هو

کتاب گنج شایگان در ستایش خدایگان ارفع اعظم

و بندگان اشرف افخم امجد دام مجده العالی

تألیف افصح البلغا نتایج افکار ادیب

میرزا طاهر اصفهانی متخلص بشعری

بخط میرزا محمد حسین منشی

بتحریر اسمت ... تحریر یافت

در دار الطباعه
حاجی
ومتعلقه بمقرب الخاقان
رضا قلیخان متخلص بهدایت
باوستادی عالیجاه سلاله الاطبا آقا
میرزا محمد باقر طهرانی بسمت انطباع آمد در رقت و
تاریخ اتمام کتاب آکنده شد
نه درج گهر آگنج شایگان
که سال ۱۲۷۳
هجری باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

رخشنده گوهری که از گنج شایگان سر خاطر شایسته عنوان دواوین و زیور دیباچه
دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهر برهانه که خردمندان سخن طراز و نکته سنجان
هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب
وجهت اقبال است عنایت فرمود فَحَمداً لَهُ ثُمَّ حَمداً لَهُ سپالکان معارج
ملکوتش در مقام لَو دَنَوتُ متوقفند و صدرنشینان محفل سدره و لاهوتش بقصور
مَا عَرَفنَاكَ معترف بری از ملاحظه عیون است وَلَا يُدرِكُهُ الأَبصَارُ هش گواه
و مرئی بخاطره ظنونست که عَمِيَت عَينٌ لَا تَرَاهُ درهر کجا که چشم گشاییم حاضر است
گویا درون دیده ما بود جای وی ذات برحق و هستی مطلقش پیدا تر از چیز
هست و ممکنات از صهبای مشاهده صفاتش سرمست او بخود پیدا و پنهاست
اَللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالأَرضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشكٰوةٍ فِيهَا مِصبَاحٌ
در جهان جز نور حق تابنده نیست وین نمی بیند کسی تابنده نیست

بنده

هرچه جز بر بنده کان باشد نهان

بنده تو ای خواجه تا بینی نهان قد فصلنا الآیات لقوم یذکرون هرکه محو لقای

هذا صراط ربك مستقیما وست زنده دولت عشق جاوید و پادشاهی

اوست بنده و چون فانی بقای عن الهوی ست و فرمانش ان هو الا وحی یوحی

هر دو کونش پاینده کلامش ما ینطق وست اوست چنانچه سید کاینات و خلاصه

خدایرا دوست بلکه مقصود از هرچه پس زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر والنهی

موجودات رسول امین و علت آفرینش

خیر قریش آباً و امجدها اکثرها نائلاً و اجودها

شمس ضحاها هلال لیلتها در تقاصیرها زبرجدها

آفرینش را انسان و انسان بینش را

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر و دیده مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران

قلب و لسان شاهد بی نظیر و نذیر دلپذیر محمد این نقوش موجود

که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین در مجموعه احمد نشست

صورت اول که قلم نقش بست

فاحمد المصطفی من ربه شرفاً به قد انزل الآیات والسور

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریای حقیقت را دری است یتیم و بنای شریعت را

رکنی است عظیم حسب افروزان کو سر تاج دین است و نسب را تاج و تقلبك فی الساجدین اوست پست جهان خود نه بلکه هست جهان

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان بلند روح للجسم والسلطان للحشم

به النبیون قد تموا فجاء لهم کمالات و طهارت را در ارسی

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت بساط آب و خاک

تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و آ

دیباچه

السابقون الی المکارم والعلی　　　والحائزون غداً حیاض الکوثر

هریک از برای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند و ترک راحت گفتند و لا را ببلا تن در دادند و رضا را بقضا سپر نهادند تا چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی فرمود و یکی را خواجه لولاک انت منی بمنزلة هرون من موسی سرود و نصیرش خدا گفت و خود لو کشف الغطا

ما علی بشر کیف بشر　　　ربه فیه تجلی و ظهر
قوسه قوس صعود و نزول　　　سهمه سهم قضاء و قدر
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین　　　ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

علیه او فی سلام الله ما سجعت　ورق الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از جود مسعود دارای با فرهنگ و رای خدیو لشکرشکن کشورگشای داور دادگستر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل و داد مسندآرای ایوان جم و پشتم برا زممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تاج سخا عنصر همم روح سخن شخص کمال جان خرد پیکر جلال نامور هیکل کهف زمان قانون جود اصل احسان دریای

نعم گنج عطا بلای درم غیث حیا　　　بزرگ بار خدایی که چون خدای بزرگ
زلم و کیف برون وز چند و چون برتر　　　تجاوز قدر المدح حتی کانه
با حسن ما یثنی علیه یعاب　　　بندهٔ جاهش سپهر شرمندهٔ رایش مهر

انجمش حشم ماهش چاکر تهامتنش و پرویزش را سکر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصر الدین شاه غازی

برجیسش خطیب کیوانش رقیب محمد دشش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش خرم

رخش محور رامحش سماک مبیت

هو البدر لکن لیس یستره الدجی　　　هو البدر لکن لیس یستر نوره

حجاب و نور البدر یستره الحجب　　　هو اللیث لکن غابه البیض والقنا

هو البحر الا ان مورده عذب　　　السلطان الاعظم والخاقان الاعدل

الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الما، والطین ابو الفتح والنصر والظفر "ا"

خلد الله ملکه ویجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت را زینت دیگر داد

و عنت و افزیها و از فر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمه خورشید یافت

و از یمن انگشت همایون انگشتری بر مشتری پرتو انداخت سنای کمربهای قمر کاست

و سوار با ثریا بمباهات برخواست　　　دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام

او هم لیالی و اشهب ایام رام و گردش گردونش بر وفق مرام بلیت

ملک الزمان واهله وتصرف　　　احکامه فی ارضه وسمائه

و با قضای حسن تدبیر و استصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب

اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدوله

العلیه میرزا نصر الله متخلص اول دولت و صدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان

نتیجه اسد الله که فر طلعت اوست　　　چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد

ادام الله اجلاله که رای رزین و حزم متینش در بست و گشود کار و کاست

و فزود ملک دیده بینا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور

و اعتساف افراشته و دست تطاول شرار از اقطاع ارباع جهان منقطع و کوتاه

داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

غاب
بیشه

بیض
جمع بیضه معنی کلاهخود

قهرمان
با میم بر وزن پهلوان کارفرما گویند
برهان

دیباچه

دست هر دزد و دغل در بغل و دامن ظلوم و جهول شد و فضول بی عطف ماند
تا باز انباز تیهو گشت و شیر همراز آهو و آنگاه معمار شاهنشاهی و عنایت
نامتناهی را بمرمت اکناف ممالک و اطراف مالک روا نداشت و بمین
تصرف و حسن توفیق مطمورهای جهان معمور و منقبت بلدان مقرنس آمد عمارات
فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند و مدارس سپهر بنیان و بقاع
مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قصور دلکش و اسواق رنگین و رباطات
بی شبه و قرین که غرفات هر یک با شرف سپهر برین لاف همسری زند بلکه
برتری جوید خاصه در مرزی و تختگاه که مطلع سعادت است و منشار حلالت
و مستقر اولیای دولت چندانکه شماره اش در نسنجد و ستاره شمرش بر نسنجد بنیاد نهاد
تا هر جا نشیمن جغد بود نمونه سغد گشت و بیابان به آبادی بدل شد و وادی نبادی
مساکن دمار معابر ظباء آمد و کنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
مانند جهات اربعه زمین زینت یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه
رعیت و ضبط امور و سد ثغور به کمال رسید و اعتدالی کامل یافت و
کار دولت مأمون از نقص آمد و مصون از فتور گشت

ید بر شرقا الارض و الغرب کفها ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم شهری نهری روان کرد و هر تشنه رشحه داد
و تا یکباره سد خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریض حماة دین مبین و تشجیع ولاة ملت متین
و پاداش حقوق و کیفر عقوق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

عطف
مرجع و طرف اوست

مطمور
جایی که در زیر زمین کنند

مینو
بر وزن نیکو بهشت را گویند

مرز
بفتح اول و سکون ثانی
و زای نقطه دار زمین را گویند

سغد
نام شهریست در سمرقند نزدیک
که از اماکن ماوراء النهر و بهشت
دنیا گویند
نادی
مجلس

ثغور
جاییهایی که نزدیک بلاد
دشمن باشد

کیفر
بفتح اول بر وزن حیدر
مکافات بدی و مکافات نیکی را
گویند

مبذول داشت وجهدی کافی فرمود وظایف طلبهٔ علوم را وظایف مقرر ومعلوم
آمد واسباب توفیق مهیا گشت ورسوم تحصیل فضایل وفنون از اصول وفروع
معقول ومسموع قوام دیگر گرفت ورواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة　　　وتحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اهل حال وارباب کمال جناح نجاح بگسترد وبظل عاطفت ونعمت
اصطناعشان بپرورد وآفتاب عون وعنایت وسحاب بذل ورأفتش بر رجای
رجای فصحای امم وقصارای اسم شعرای عرب وعجم یکی تابیدن گرفت ودیگری
باریدن آن صخرهٔ صما را یاقوت حمرا نمود واین از گل سراب گل سیراب بشگفانید
هر یک را از روی تربیت وعلو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت وجایزه
بی اندازه وصلهٔ فزون از حوصله عطا فرمود وبانعامات ذاخره وتشریفات فاخره بنواخت

وبیع من الآلاء یمطره النهی　　　فینبت فی حافاتها الحمد والمجد

در تشویق خاطر ادبای بادی وحاضر وفصحای مجاور ومسافر چندان مبالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در فضاء حوایج رایج گشت ودر حضرت صدارت
قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزگار صدر هنر یافت قدرها

از آنکه یافت قدر هنر صدر روزگار　　　طباع موزون وناموزون اعلی وپست

وبزرگ وزیر دست وعموم مردم وقاطبهٔ ناس از عوام وخواص تکمیل فنون
فصاحت راغب آمد وتحصیل علوم بلاغت طالب بطوری که گنج گهر دادند ورنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت وزخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیبی
شد وهر غبی متنبی هرچه ناقص وخام بود پخته وتمام گشت وباعتبار اشتهار گرمی

اعبا: بار و گرانی اعبا جمع
فرق: جمع فرقه است یعنی گروه
نجاح: یعنی ظفر یافتن است بچیزی
ارجا: یعنی اطراف است
قصارا: یعنی جهد وغایت
حافات: یعنی اطراف است
بادی: یعنی صحرانشین
حاضر: یعنی شهری
زخارف: جمع زخرف است وحسن القول بترقیش الکذب
غبی: کودن واحمق باشد

دیباچه

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافهٔ باهره در کشوری هر دانشوری که بستهٔ دام
ایام و لیالی بود و خستهٔ سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی
بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایهٔ سریر اعلی
بنا به دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن بساز و
بذکر شش وهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده
آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اسم
هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ
نقص و کمال اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا سلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع
و اذا غضبوا وضعوا الرّفیع تبتی مشک فشانند بهندی کافور
هفت اقلیم بکالای دو کشور گیرند غنیّهم لا یصاد و فقیرهم لا
یحتقر اذا افترّوا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حدّ و لم تمتدّ الیهم بالعقوبة
ید شیخهم یوقر و شابّهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش
الهام نظم سحر سخن معجز قلم هر یک باشعار دلپذیر مطرّا و قصاید
بی نظیر غرّا که زبان زمانست و ابنای زمان از زیور زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی وصمت اختلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر سازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصغاء و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میزان

بسیج: تهیهٔ اسباب سفر است

طلیق اللسان و رشیق البیان: هر دو کنایه از فصیح و بلیغ است

صیارفه: جمع صیرفی است که صراف باشد

سماسره: جمع سمسار است

مطرّا: بمعنی تازه و آبدار

غرّا: درخشان

رایقه: بمعنی صاف و درخشنده است

وصمت: بمعنی عیب است

انشاد: خواندنست

غث سخن از ثمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش
و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

ادی بالشعر یحیی الجود والباس بالذی　　تبقیه ارواح له عطرات
وما المجد لولا الشعر الا معاهد　　وما الناس الا اعظم نخرات

از گفتهٔ ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار
ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی
و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد
با خامهٔ مژگان مشتری برنگارد سماع زهره برقص آورد و مسیحا را پس اگر
نیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم یک دریا گوهر ارزنده است
و رشک یک گردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منتظم در گنجینه
بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان بدست و بی رنج و آسیب نصیب
افتاده و هنگام ذکر اینمقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم نگین مجد
و آویزهٔ گوش هوش امین کنوز الفضل عیبة سترها هو العالم العلوی والجوهر الفرد
اعتضاد السلطنة العلیه نواب شاهزادهٔ اعظم علیقلی میرزا چون پور سینا بطور سینا
حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط بسعادت درک
صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر القدر و اعظم را بکمال خبرت و نهایت
دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و
اطلاع بر انواع نکات سخن سازی و استحضار بر امثال و لغات دری و تازی وثوقی کامل و اعتمادی تمام بود

ویعرف الامر قبل موقعه　　فما له بعد فعله ندم

غث — یعنی فربه
نیوشیدن — بمعنی شنیدن است
ترحیب — بمعنی مرحبا گفتن
صفایح — جمع صفیحه است که بمعنی صفحه باشد
سلک — رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند
منخرط — بمعنی منتظم است
عیبه — بمعنی خورجین است
خبرت و دربت — هر دو بمعنی اطلاع و کاردانیست
غوامض — جمع غامضه است که پیچیده باشد

دیباچه

از عنوان صحیفهٔ احوال وی که زر خوانده و مجرّب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از
علوم بود بی‌مشورتش اقدام نمیکرد و انجام نمیداد و بنابر اعتبار اختبارش اقتضای
منیفرمود از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کار و
و شایستهٔ این عمل که باو رجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق
و نباهت قدر و علو همت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بندهٔ جانی طاهر منشی
سالها نی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و مروت
و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو
و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان   ورشته‌ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار   خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پراگنده سامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری
شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر دمد
و بر مقنطرهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد   زمشک بوی و ز خورشید نور بستد دریغ
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و سرآمد
همهٔ شعرا او را از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل
بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علو مضامین
نظمش سر بر کواکب مرصوده فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مقرع معانی ابکار است
و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش بدایع اسرار است و نفحهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختبار: بمعنی امتحان است

شمل: از لغات اضداد است در اجتماع و تفرق هر دو استعمال میشود

خصب: فراوانی

نیرو: زور و توانائی

سپری شد: یعنی گذشت

باهر: بمعنی درخشنده

نثره: یکی از منازل قمر است

پروین: اسم فارسی ثریاست که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملک لفظه   فکأنما ألفاظه من ماله

هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و
متعهد تألیف این مختصر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظهٔ تناسب و نواخت آن
جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و گنجینه سازد
که شایستهٔ تحفهٔ حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر بتعیین و
تصدیق اشرف و تشخیص و تشویق والا و معنی   بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام ولو وقفوا   اختر بد مهر مهربانی ساز کرد و روزگار
همکام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر غمخواری
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم الحذا و نذرا بانجام این خدمت
بزرگ و ذمام این مهم خطیر ارادهٔ نافذ و مشیت جاری گردید روزانهٔ دیگر ما وظیفه
خدمت تقدیم کند و بتقبیل بساط والا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در مقامی که داشت بازنشست شاه زادهٔ
اعظم نخست تهنیتم بر سر رود و سپس بدین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس
این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان گشودم و گفتم زهی کار و کام
و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت گمان مرا که سمت این خدمت
و نعمت این دولتم بفیروزی روزی گردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا
و غوغای خاصه و عامه در گریزد و بنجاه و آمه برآویزد بخانه آمدم و در بست و کلک و دوات خواستم

فروغ: تابش ماه و آفتاب و آتش باشد

زواهر: جمع زاهر است یعنی درخشنده

هنجار: طرز و روش

سمط: رشته ایست که گوهر در آن کشند

جد: بفتح یعنی بخت است جدود جمع

خهی و زهی: دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شوند

آمه: دوات را گویند

بچالاکی و چستی نه تن آسانی و سستی نخست از تایید حضرت باری یاری جست و پس از
طبع غرا که پلنگ این آرزو در آن تراز و ست استعانت خواست بغرور آنکه

مرمرا خاطریست امرپذیر — هرچه گویم بیار گوید گیر

و بامداد امداد ادوات که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات است
این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است باقدامش دست برد و باتمامش پای فشرد
فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پیر هرکرا این سخن بگوش آمد و
آگاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلدة — منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود و از مقولهٔ وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ هر یک سمطهای درر و شاهی
گهر که بستایش و نیایش خداوندگار اعظم منتظم ساخته و بلطافت آب زلال و حلاوت
سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمد
و بسته بسته آوردند و بوی دُرج درین دَرج و آرزوی گَنج درین گُنج همی گفتند
هٰذه حدائقنا السحریة وحقائبنا الشعریة وعقائدنا السحریة محمولة و
موارید قیسنا و قسنا المالوه سخن گسترانش بجان پرورده و روان پرورانش
بجون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت
برینست و غیرت نگارخانهٔ چین معاقل عقلاست الیه یلجاون و بساتین
ظرفاست و فیها یتنزهون نعم الکنز والعقدة است و نعم الظهر والعمدة
نعم النزهة والسلوة است و نعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است
و نعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسان: بروزن هراسان آسوده و تن درست باشد
طبع
ادوات: جمع ادات است که اسباب و آلت کارها
سبع المثانی: کنایه از فاتحهٔ الکتاب است
یقظه: بیداریست
رقاد: خواب است
نیایش: بروزن ستایش بمعنی تحسین است
طلع
دَرج: بمعنی داخل کردن
دُرج: حقهٔ جواهر
گُنج: مخفف گنجانیدن
قیس: مراد از امرؤ القیس شاعر عرب است
قس: مراد از قس بن ساعده ایاد است که بفصاحت در عرب مثل است

یطیعك باللیل طاعة النهار ویفیدك فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر للأدیب مؤانس و مؤدب و مبشر و نذیر
و مفید آداب و مونس وحشة واذا انفردت فصاحب و سمیر

برنگارو کهین و مهین ما را رهین این منت بزرگ بدار کرقم و پس از ذکر بایستعیر انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته و کتاب مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر گنج شایگان نام نهادم مبتنی بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار و شرح احوال و افکار شاهزادگان عظام و ملکزادگان با احتشام درج دویم در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرگوار که درک سعادت حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند و سلك در ترجمهٔ احوال و شمهٔ از اقوال مؤلف است راجیا بفضل الله و حسن توفیقه که بزودی صورت انجام گیرد و سمت اتمام پذیرد و در محضر میمنت اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

جناب جلالتمآب اشرف ارفع صدر اعظم دام اجلاله

درج نخستین که حاوی است بر شرح احوال شاهزادگان عظام

نواب مستطاب اشرف والا شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا المتخلص بآگاه	نواب مستطاب اشرف عماد الدوله امامقلی میرزا متخلص به بیضا	نواب امیرزاده بهرام میرزا متخلص برضوان
نواب مستطاب امیرزادهٔ اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی	نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا پسر نواب مستطاب شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا	نواب مستطاب شاهزادهٔ والاتبار جلال الدین میرزا [illegible]

آگاه

آگاه هوسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ هنگ فریبرز برز کاوس پس پور منوچهر چهر اردشیر قاجار ترجمهٔ احوال و خصایل و ذکر اوصاف و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین   آثار فضل او چو ستاره است بیشمار از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت و سمو رتبت و وفور ذکاء و فرط دهاء و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و شدت بأس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و گشادگی دست و دل و صفای آب و گل که در آن سرشت پاک و منشأ هوش و ادراک فراهم است من بنده که پار بغل از پارهٔ لعل ندانم و تمیز سراب از قفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسزا بستایم و مقادیر و محاسن هر یک برشمارم پیمودن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

وقفت واهل العصر تنشر فضله   وتسئلنی عن فضله واعید

فقالوا له حلم فقلت وحکمة   فقالوا له جد فقلت وجود

فقالوا له قدر فقلت فقدرة   فقالوا له عزم فقلت شدید

فقالوا له عفو فقلت وعفة   فقالوا له رای فقلت سدید

فقالوا له اهل فقلت اهلة   فقالوا له بیت فقلت مشید

فضایلش بسخن هیچ در نمی‌گنجد   بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

پدر تاجدار بزرگوارش شاهزادهٔ قادر قاهر و ملکزادهٔ مغفور مبرور ولیعهد رضوان مهد

غمام ابر است

ضرغام شیر است

هنگ یازده معنی دارد و در اینجا عقل و هوشیاری و تمکین و قوت و قدرت و زیرکی مراد است

برز قد و قامت و شکوه و عظمت باشد

شهامت بزرگی و نفوذ حکم را گویند

نباهه مشرف و رفیع گشتن

یاره بروزن چاره حلقه باشد که از طلا و نقره و غیره زنها در دست نمایند

قفیز کیال است

سهلان نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل
مجد و کرم و امارات الشبل نویسد والهلال بیدر از عنوان صحیفه جمال و صفحه حوال
او بر آیینه رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر کاه چهر فروغش را مشاهده
نمودی بالمشافهه فرمودی　　سیف صقال المجد اخلص متنه
وابان طیب الاصل منه الجوهرا　لمؤلفه　چنان بمهدش آثار خسروی پیداست
که فرق میتوان کاهواره را ز سریر　　و چنان شیفتهٔ آثار رشادت و جلادت
او بود که میخواست از مهد بمبندش کشاند و از کاهواره اسش بر زین نشاند و کفیل
مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بتربیتش بر کماشت و تا از
تمامت اعیان ملکزادکان و روس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص کردد یوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و بتربیتش
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظامکم هم ز سر هنکان
در عرصه او هو یا هوی هم ز سر بازان در پهنه او هایا های زهره در
زهرهٔ کیوان ز چه از رویین خم　　چاک در پرده کردون ز چه از زرین نای
از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنک جنک ماهر و باستعمال توپ و تفنک قادر آمد که از آنجمله در فن تیراندازی
که بزرکترین هنر خسروان غازی است بدون کزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت
از آن مار مور او بار آتشبار دو لوله کلوله بر کلوله زند و بشر چرخ از سطوتش
هنکام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه پر نخارد یوم الهیاج صفاح البیض

شمایل
جمع شمال است و شمال بمعنی طبع است

شبل
بچه شیر است

صِقال
بروزن کتاب اسم مصدر است از صیقل

متن
دو پهلوی شمشیر را گویند

ابان
بمعنی ظاهر کردانیدن است

طعن
زدن نیزه است

رویین خم
کوس بود و نقاره بزرگ را گویند

زرین نای
کرنا و شیپور است

مار مور او بار
کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از باروت است و او بار بمعنی فرو بردن است

ظلّته والجوّ من لهب لطعنات صهّار حضرت ولیعهدش که با
آن مایه فزایش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در فطانت
و اصابت برشناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال سال شباب
در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی بگرد او نرسد
حلو خلائقه شوس حقائقه یحصی الحصا قبل ان تحصی مآثره
تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم و ارائی
و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه
مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت
نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستتر کامن
بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن و روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده تا در سن
شانزده سالگی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی او است نشاط عیش و کامرانی
حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال درگذشت سوار
معصم صباحت گشت و سوار ادهم شجاعت

غدا لیث حرب یلجم اللیث سیفه — و بحر ندی فی موجه یغرق البحر
تا به بینی چیز پیدا تا بخواهی فر و آب — در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب

بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای رجوع معظم مهام بیت
وراه اهلا للعلی فاختصّه — بعظیم رتبته و فضل جنانه

ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی سالکی

جوّ: هوا
لهب: زبانه آتش
صهّار: صیغه مبالغه است از صهر که بمعنی بریان کردن گوشت و آب کردن پیه باشد
اتراب: جمع ترب است بمعنی همزاد
مجد: بزرگی است
عنفوان: اول هر چیز است یا اول بهجت آنست
سوار: بکسر سین دستبند است
ادهم: اسب سیاه است
فطام: شیرخوارگی است

واستحقاقش بانتظام وحکومت محال کروس وصاین‌قلعه که سرحد ممالک عراقین وآذربیجان
وکردستانست پیوسته از ضرب تطاول وفرط چپاول خسروخان والی واکراد لاابالی
در آشوب وانقلاب ومردمانش همواره از نهب وغارت در تشویش واضطراب بودند
نامزد وماًمور فرمود در همان صغر سن چون مردان آزموده ومردمان کهن وکیل بطش وسیاست
وکفیل نظم وعدالتش بهر جا سر فتنه جوئی که دید ببرید وبر رخنهٔ ملک چید
درهای فتنه را بربست تا بیچاره از ظلم ستمکاره برست وهرکه متصدی خلاف
وتعدی بود مکافات نمود وبی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالف وموالفش برستود ومعاضد ومعاندش تحسین نمود وتا رعیت را
شاد کند ومملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد وسپس ضبط منال
دیوان نمود از حسن سلوک بلده وبلوک محال کروس را چون پر طاوس وافسر کاوس بیاراست
پنجند شاهزاده را حال بدینمنوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو با دادودین
مروج ملت تازی محمدشاه غازی نور الله مضجعه ونور الله مهجعه که رایت منصور
از تبریز نصوب طهران که مقر سلطنت عظمی ومستقر خلافت کبری بود شقه گشا گشت
درعرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه اگاه واحضار بدرگاه فرمود شاهزاده
بالشکری جرار بیشمار

فی جحفل کالیم الا انه لاماء فیه غیر لمع الاذرع

تیپ سوار بود گروه از پس گروه | فوج پیاده بود قطار از پی قطار
وان شرزه اژدها که زعراده مینمود | کافکنده اژدر در موی کوهسار
همچون زنان حامله غلطید بر زمین | وانگه فکند کودک دشمن شکن زبار
مور سیاه خورد ولیکن چو بردمید | صحرا وکوه یکسره زنبور بود ومار

تطاول
دشمنی است

نهب
بیغما بردن مالرا

بطش
سطوت وباس است

معاضد
مشتق از عضد است که بمعنی بازو است
ومراد یاری
کننده است

مضجع ومهجع
هر دو بمعنی خوابگاه واینجا مراد
قبر است

جحفل
جیش است

لمع
درخشندگی است

اذرع
جمع ذراع بمعنی نیزه است

اکاه

تموج کموج البحر تحت غمامة   مکدرة من وقع رکض الحوافر

مانند آنکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز بنشیب ریزد و بدریا پیوندد در زنجان باردوی
کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطهٔ آشوبی که در گرگان ترکمانان
و در خراسان شاهزادهٔ اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابوالنصر فتحعلی شاه را پسر بود
و شاهنشاه جمجاه سرور را با پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسطام لوای
خودسری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود و پای ارادت بر باد داشت
و هیچ از نهاد او امر و احکام ولیعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و انتظام آن صفحات
فرو گذار نکرده و نهایت سخت روئی و شوخ چشمی بجای آورده این شاهزادهٔ بزرگوار را که

فقد تیقن ان الحق فی یدیه   وقد وثقن بان الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مأمور بتنبیه آن شاهزادهٔ طاغی و گرگان و دشت ترکمانان
گرگان گشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریا موج که از بارقهٔ تیغ آبدار و صاعقهٔ توپ
دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل   بروها پر از چین و جانها
پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر   قوم اذا اشتبک القنا جعل
الصدور لها مسالک   اللابسین قلوبهم فوق الدروع لاجل ذلک
لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزادهٔ
طاغی که با وخامت طویس ضخامت بوقبیس داشت بر گماشت نیروی بخت جوان و تدبیر
عقل پیر بدون آنکه سپاهی با سپاهی در آویزد و قطرهٔ خونی بر زمین ریزد تدبیر دو برد و با سپاهی

نفسه جیشه و تدبیره النصر   والحاظه ظبی و العوالی

بخوشتر لطیفه اش دستگیر و مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرگاهش فرستاد

مکدرة: اسم مفعول از کدر که خاکی رنگست
رکض: جستن است
حوافر: جمع حافره است که اسم سم باشد
لوا: علم
نهاد: سرشت
سخت روئی و شوخ چشمی: هر دو بمعنی بی شرمی است
مبرم: مترادف محکم است
هایل و صایل: اسم فاعل است از صولت و هول
القنا: نیزه
اشتبک: یعنی اشتبک بعضه بعض
وخامت: یعنی ثقل
طویس: نام مردیست از عرب که بشئامت مثل است
الحاظ: جمع لحظ است بمعنی نگاه
ظبی: جمع ظبیه است بمعنی شمشیر
عوالی: جمع عالیه است

کند ز بخت جوان کارهای پیر آغاز   بی شگفت بود کار پیر و مرد جوان
وپس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد
و دشت گرگان روان و با این حشمت طهمورثی و شوکت اغریرثی بیت
خلقت للحرب احمیها اذا بردت   واجتنی من لظاها ناعم الثمر گویان
گذر بگنبد قابوس کرد و از هیبت   بگور شد تن قابوس پادشه لرزان
پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید   بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
بعزم مسدف چو تندر به نیسان   آن سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه
که بکرگان ستیزند یا گرگان گرسنه که بگله درآویزند بکوشش درآمدند و شاهزادهٔ قوی همت عظیم عزمت
با ابطال فریقین و ابسال جانبین کار مبارزت و مناجزت بودند از مصادمت صفوف
و مصارمت سیوف شعلهٔ آتش چالش چنان بالا گرفت که زبانه اش از زبانا درگذشت
و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانگونه از ان
هامون روان گشت که قزجیحون بشکست دامان کوه و گریبان تل از آغار خون تا
کنون تو گویی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق و از هنگام آن هنگامه و اوان آن
ستیز تا روز رستخیز   ز گرز شیر شکارش ز مرو تا گرگان   بسان پیرهن
یوسف است خون آلود   و آن کافرنعمت طاغی و متمرد یاغی که لوای فتنه
و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته   نخست حمله چو آورد سپاه او را
گرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان   فرمی طواغیت اللئام بصیلم
صلعاء تخبر عن جمیع بلائه   جمعی را طعمهٔ غراب و طعمهٔ کلاب و دستهٔ
صغور و نسور و ذخرهٔ مار و مور ساخت و بقیة السیف در آن عرصه مجال درنگ را

جبر شکسته بستن است
فک باز کردن است
طهمورث و اغریرث از پادشاهان و پهلوانان است
احمیها یعنی گرم میکنم
اجتنی یعنی می چینم
لظی شعلهٔ آتش است
مسدف توپ است
شرزه خشمناک است
بطل و بسل هر دو بمعنی شجاع و دلیر
چالش جنگ است
زبانا یکی از منازل قمر است
شاة المذبوح یکی از صورتهای فلکی است
آغار چیز نم کشیده و جهیده از آب یا خون است
توده تل است
ستیز جنگ است
طواغیت جمع طاغوت است و در اینجا مراد از بزرگ گمراهانست

آگاه

تنگ یافته از بیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول و جبال و اکناف سهوب و تلال پراکنده ذرات وجود آن جنود عزازیل و فرق مخاذیل از سطوت آن سپاه منصور بباد منثور و یکسره را بنیاد برکندند و نژاد در افکند شعر

و اذا تبسم سیفه بکت النساء من القبائل

و اذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

و از اسبان ختلی نژاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اند و بهم آهنگ باد و کنیزکان لطیف روی لطیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته و طلعت افروخته شرم سرو سهی و قرص سپهر و فتانة العینین قتالة الهوی اذا نفحت شیخا ردت الیه شبابا بودند و معنی حور مقصورات فی الخیام خاص و عام و سپرکرده و غلام را بچنگ آمد و بدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی و یفنی اذا سطا فما هو الا البحر یعطی و یعطب

و اسرای اهل اسلام که بمرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو اندام گشته تمامی استرداد و پس از استخلاص آنها از استراباد سپاه فیروز را به بسطام حرکت داد در آن هنگام بلای وبای عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج اعتدال عدول و اندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود و بکثرت نوازش و عطوفت آن پادشاه جمجاه بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار و دویست و پنجاه و یکم و دوم از جلوس آن سایه خدا و آیه هدی بود دشت گرگان معسکر لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکباره تنبیه تراکمه اترک و گرگان کند و تدبیر طایفه ازبک و افغان

صولجان: چوگان

سهول: جمع سهل است که بمعنی پستی است

سهوب: جمع سهب است که بمعنی بیابانست

الغلائل: الدروع او مسامیر الجامعة بین رؤس الحلق او بطائن البطائن تلبس تحتها الواحدة غلیلة

ختل: نام شهریست از ترکستان

سطا: مشتق است از سطوت که از صولت و قهر باشد

اهرمن: بمعنی اهرمن است که رهنمای بد باشد

سمت: بمعنی نشانه و علامت

اترک: نام موضعی است از جای اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولتیا … که علیم باسرار الدهیات والوغا
له خطرات تفصح الناس والکتب است … نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفایت

وکفایت که در معظم مهام ازو دیده و بمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر و حراست خزاینش
دارای ملک ری محمی و تختگاه کی که مملکت را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخشود که در کل ممالک و طول مسالک

حکم او شد نایب فرمان شاه … بفیروزی و اقبال و شوکت و جلال
بصدر بزم امارت نشست و عدل فزود … فراشت رایت انصاف و جان ظلم کاست
فیوما بخیل تطرد الترک عنهم … ویوما بجود تطرد الفقر والجدبا

در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و امرای نامدار و بزرگان
قاجار که بالتزام رکاب نصرت انتساب ظفرمدار لازمه این مهم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اهمال و تسامح و امهال نکرد و بارسال حشم و جنود و ایصال اجرا
ونقود مساعی جمیله بظهور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه
نیاید و وصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهده انجام این خدمت برآمد

اذا الدولة استکفت به فی ملمة … کفاها فکان السیف والکف والقلبا

پس از عود موکب همایون بطهران و ورود ازکان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران و مضافات آنرا بعهده رای رزین و حزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم وافی
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سامان را مانند نگارخانه چین بل بهشت برین آراست
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و حصر تنظیمات خیریه در بسیاری جاری و آمل را نظیر

وغا
جنگ است

جدب
قحط است

صیانت
نگاه داشتن

الملمة
الشدید من کل شیئ
ق

رزین
محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و مظالم و فجور بپرداخت

نیست آن قدرت درین کلک و بنان تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضه ارم طرب انگیز و دلکشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در آن سرزمین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد برانداخت که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر بنظر شهری نمودی که سورش زسرور بودی و حصارش از بیا پس از چند سال بطلب ثار و تدارک خسار اسباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت مجدد از خدیو زمان و دارای جهان باین شاهزاده آزاده که یری نفسه

فی همة اسد یة وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد بمجرد ورود خبر و وصول چیر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نمود و سنجق رایت سپهرآیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلبهم مترنمین برخواند و با جیشی دریا جوش ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد

تعرض منه للاقران بحر یموج به الاسنة والنصال

ویسبح فی غدیر من دلاص یحوم علی مشارعه النبال

نهضتی کرد و رکضتی فرمود پس از اجتماع زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و نهب و لوازم اسر و نهب بجای آورده کروهی دربند اسار گرفتار و انبوهی بانک خزی و خسار روی بفرار نهاد و بیت

تمام دشت ز گرگان ترکمان پر است بلی گریزند از جنگ شیر نر گرگان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

خزر
دریای مازندرانست

سور
باره شهر است

ثار
خونخواهی را گویند

سنجق
بروزن خندق علم و نشانه را گویند لغت رومیست

اسنه
جمع سنان

نصال
جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را گویند

خزی
خواری است

[illegible]

و از آنجا مظفر و منصور و مبتهج و مسرور بسبازی که مأمن عزّ و دولت و مأنس حظ و راحت و مغرس نهال بهجت و مغرس اقبال و حشمش بود معاودت فرمود

نعل سمند اوست همانا کلید فتح | کز وی شود گشاده گر آهن بود حصا

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال که سریر سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید مزین و مانوس گشت

بیت

جای برد اورنگ شاهی ناصرالدین شه گرفت | نقش نامش بر زر خورشید و سیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد بختیاری و اشرار الوار از فیلی و سکبار ان تا اهواز و خوزستان هرچه مسالک بود مهالک و هرچه مسافت جای آفت و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی هفت خوانی بود و هر سپهر ه زالی پور دستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این شاهزاده والاتبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو | رزم هر لشکر که پا زد مرگ باشد پیشگاه

وإذا بدا في موكب فكأنه القمر المنير

وإذا تهلّل للندى فكأنه الغيث المطير

وإذا رمى بمكيدة فكأنه القدر المبير

موکب یعنی لشکرگاه. ندی جود و دست و بخشش. غیث باران

او را بحکومت لرستان و عربستان مأمور و بتنبیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

وايّامه مشهورة في دهورنا | لها غرر مشهودة وحجول

بودی به پیکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافه باهره با افواج قاهره و عرادهای توپ
شهرآشوب عدوکوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض با وج گراید بجنبش درآمد

فتح و ظفر روان ز پی و نصرت از یمین — اقبال از مقابل و پیروزی از یسار
با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار — ضخم الکتائب محمود لقاءهم
مثل اللیوث اذا هیجت للفرس — روان گشت از پیش و راندند از پس
همه همچو درنده گرگان تکاور — وآن شیران غیور و پلنگان جسور بر نطایفه

که از خبث نژاد و لوث نهاد با شرار است مار و زنبور بند و کثرت ملخ و مور تا شاهزاده
سعادتمند متکشفا لعداته فی سطوة — لو حلت منکبها السماء لزعزعا
مانند نجم برجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار اشرار برافکند و انبوه آن گروه را کنده
سحایب یمطرن الحدید علیهم — فکل مکان بالدماء غسیل
و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمرهٔ بغی و عناد را از فیافی و جبال
و صحاری و تلال مرتع داشته شر آنها را منقطع ساخته اعیان و روس آن طایفه محنوس را
بعقال نکال گرفتار و بدربار کردوندار فرستاد و هرچه از قبیل من عمل
منکم سوء بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند و از مقوله
ومستکبر لم یعرف الله ساعة — رأی سیفه فی کفه و تشهدا
گشته پس از جزای بسزا منصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی
از آنها از رهب و رعب شاهزاده شاهراه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که
از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال
داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی دعروج و صعود بر آن از قبیل

کتائب
جمع کتیبه است که بمعنی لشکر باشد

زعزعه
حرکت دادن باد است درخت را

نجم برجیس
یعنی مشتری

پزشک
جراح است

ولوج جمل فی سم الخیاط مودی گریختند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب لاغر چون عقاب دلاور حمله برند و دود از نهاد آن گروه سبکسر نمایند این لشکر بسرعت یحموم نه بطو محموم بر آن کوه چون دعای مسلم برآمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده اسیر کرده

وصول الی المستصعبات بخیله — فلو کان قرن الشمس ماء لأوردا

و آن سپاه را چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید ساز دیوز و نه گرگ پند میش — نه شیر درد گور و نه کبک گیرد باز

پس از آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که

نه بومی اندر ان جنبد که موی را شود مسکن — نه بامی اندر ان ویران که بومی را شود ماوا

همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینووش — همه کاخ رئیسان خورنق سان سدیرآسا

مودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف — بل قاطبهٔ انام از خواص و عوام را

من غرس نعمته و ترب سماحه — و ربیب دولته و واضع جوده

گشته و سرخط عبودیتش بر نوشته تا آنگاه که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چنانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مهام جلیله از امثال ممتاز است بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش باز محسود اقران و مقصود دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

ولوج بمعنی دخول است

جمل شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینهٔ سم خیاط نیز

یحموم دود

محموم تب دار

خورنق و سدیر دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است

و دولت دریافت سعادت نشکاه که حکمرانی تختگاه ری و پاپس خزاین کی بوده سزاوارش
فرمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و هفتاد و دو هجری است چهارم
سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان
در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثهٔ ملهوف
و اذاعهٔ معروف و ازالهٔ اشرار و اضاعهٔ فجار نموده اسارت اعمال و قباحت
افعال هر دون و خسیس را وبال نکال او ساخته و اشرف و اشهر و اطراف آنرا بنور عنایت
و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل آن دینار
و درم منتها نهاد و مجملا برضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان نیارد و قدمی بر ندارد

فیا الف جزء رایه فی زمانه   اقل جزی بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدای تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
فضل است و سپهر علم و عقل یگانهٔ جهان خواست و نادرهٔ دوران در تحصیل
کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام بخشود
که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ
مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست
فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان
بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران
خالی نبودی و بجز حرف دانش نگفتی و نشنودی بخت تا مقدمات عربیه و مقامات
ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چندین

اغاثه
بمعنی فریادرسیدن

ملهوف
بمعنی حزن و حسرت است

اذاعه
بمعنی شیوع دادن

نکال
جمع نکل بکسر است
یعنی قید محکم

جُزَیّ
مصغر جزء است یعنی جزء
بسیار کوچک

تبصرة
مصدر باب تفعیل است
از بصر که بمعنی تأکید و زیادتی
در بینائی است

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسهٔ حواس را
از استیناس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحری ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح مینطق
تجد کلّ لفظه اصول البراعات التی تتفرّع پس تحصیل علوم
حکمیهٔ الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس
و عروة الوثقای غایة القصوی ست پرداخت و از کمال فطانت و فرط
ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از اقتباسات شوارق شواهد ربوبیه
سناء البرق و ضیاء الشرق نمود فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایت
الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون
آنکه در مسئله خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک در طرق
سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهره کافی برد تفکره علم و منطقه حکم
و باطنه خبر و ظاهره لب و در کنوز رموز غزلیات و قصاید
و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و تشبیب و حماسه و لغز
و فراسه و نکات بحریه در مقاطیع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت
یافت که غرر و درر کلماتش یتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلاید العقیان و
درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدایر مثل السایر گشت
النثر جسم وهو روح له والنظم عین وهو کالناظر
بالجمله چندانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و تحریر تن در ندهد

انوار — جمع نور بفتح نون است بمعنی شکوفه

حدائق — جمع حدیقه بمعنی باغ است و حدائق السحر کتابی است در بدیع

عروه — ریسمانیست که در حلقهٔ اضطرار است

وثقی — مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح — جمع مطمح اسم مکان از طمح است و فی القاموس طمح بصره الیه کمنع ارتفع

حماسه — شجاعت و غزل و مرثیه است در شعر

سلافه — شراب است

عقیان — طلاست

اگاه

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد بموزون ساختن اشعار آید ارکنار رهوش و دامن صفحه را از عقود لآلی منضود و درراری شاهوار رشک نخجه عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم خداوندگار اعظم دام مجده برشتهٔ نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم　　شه تاج و نگین ربود از جم
زد شاه باوج ماه خرگاه　　زد صدر بروی مهر پرچم
شد کار زمین زکلک این راست　　شد پشت فلک زتیغ آن خم
تدبیر فزود این زدستان　　توفیر نمود آن زرستم
این گرگ امین نموده بامیش　　آن شهد جدا نموده از سم
از شاه معین کبک شهباز　　وز صدر قرین گور ضیغم
از شاه گسسته عدل کسری　　وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شادی　　وز صدر بنام خصم ماتم
از شه چو بهشت ملک ریان　　وز صدر چو روضه دهر خرم
با شاه چو ماه صدر همراز　　با صدر چو مهر شاه همدم
همدم شده همچو روح با جسم　　یکدل شده چون دو مغز باهم
از شه بنظام حال گیتی　　وز صدر بکام کار عالم
جز کار رهی که هست دایم　　آشفته و پر شکنج و پر خم
چون گیسوی زنگیان پر از چین　　چون طرهٔ دلبران پر از خم

بختش چو چشم یار در خواب — کارش چو زلف یار درهم

صبحش چو موی دوست تاریک — شامش چو خوی یار مظلم

با اینکه چو بلبلان سراید — مدح شه راد و صدر اعظم

در دفتر خود ز شاه و خصمش — نه مدح فروگذاشت نه ذم

بیژن صفتش فکند در چاه — گر بود عدوی شاه رستم

در پهنهٔ مدحت شه و صدر — گه اشهب راند و گه ادهم

لیکن بهنر و بجاهشان راه — وهمش از منجنیق و سلم

گفتم دردم رسد بدرمان — گفتم ز خشم رود بمرهم

کی تب تسکین پذیرد از شهد — کی زخم پلیم ماند از شم

گفتم که شوم ز صدر چون بدر — با او چو شوم قرین و همدم

غافل که شود ضعیف و باریک — چون ماه شود بمهر توأم

چون صدر قدم نهاد بر صدر — شد بر همه سروران مقدم

آگاه نوشت بهر تاریخ — شد صدر وزیر شاه عالم

تا هست قدر بچرخ مضمر — تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا مسلم

وله ایضاً فی القصیده

در ازل ز ذات ارواح کرم جلوه کرد — پس بجنت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد

فزوا فر با فریدون جام با جمشید جم — تاج درخش شاه کیکاوس پس رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار را ز دودهٔ لهراسب شاه — سام و دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا — همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد پدید از جهان اسحق و ادریس و شعیب — حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه
پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق — هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین — بهر عدل و جود نوشروان و حاتم
زان نظاره چشم شد بر احمد و حیدر وجود — عالم و آدم همه زان بهر دو خاتم جلوه
پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات — ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
شاه اندر جاه و صدر از قدر بر شاه و صدر — همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه
از همه شاهان همین شاه مظفر زبده شد — وز صدور دهر این صدر معظم جلوه
از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب — هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه
آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال — راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد
ای فلک رفعت که در صورت ز هر صدر آخری — وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
از برای دوستان و دشمنانت در ازل — از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
شد چو داماد جاهت نوعروس صبح جفت — رویش از قوس و قزح زار زر و موسم جلوه
بهر دولتخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل — در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق در دوست — در تو یکسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه
داورا بسیار کس چون من بوصفت الکنند — فی ربی شاها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زمان با صد زبان   نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکر است   گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون بنات النعش بود   وز نظامت چون ثریای منظم جلوه
بود حال عامه در هم خاصه احوال رهی   کز وجودت جمله مجموع و فراهم
برد اندر جودی جود تو پی در پی پناه   در وجودش آنچه طوفان دمادم
در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود   جمله از رای تو هم برم گشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد تیر دی پژمرده بود   از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت   همچنان کز مهر اسمعیل زمزم جلوه
نقطه از خامهٔ مشکین عنبر بار تو   زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت گوهربار تو او را بچشم   بهتر از گنجینهٔ دینار و درهم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو وانستم گفت   آنچه را آگه نداند است و نداند جلوه
تا به هر جا سور و ماتم شد ز تأثیر سپهر   در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جاه تو
دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

وله ایضاً القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه   زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت   باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصرالدین شاه صدر   یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود دستش چون آفتاب و صدر ماه   ماه شد از مهر روی شاه بدر

آگاه

گفت آگاه از پی تاریخ او — باد دایم شاه و صدر صدر

صدر را ازل ترا صدارت حق بود — مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر را ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل — بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر بود الحق ز ازل

تا گشت وزیر ناصرالدین شه صدر — شد از رخ مهر شه هلالش چون بدر
آگاه شنید و بهر تاریخش گفت — از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر — زوی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر اند در نسبت مه و مهر — فلک هرگز نگیرد مهر از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصرالدین شه بود صدر

وله ایضا

صدر اعظم که بقصر قدرش — راست این طارم نه تو ماند
چون بجوگان قلم یازد دست — نه سپهرش یکی گو ماند
چون نهد پا بسر سپند حکم — مهر بر جبیس بزانو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک — شه بجان صدر ببازو ماند
شاه با صدر چه والا باشد — صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیرالدین است — ناصرالدین بهلاکو ماند
نی که دارای جهان اسکندر — صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر — شه بجمشید جهانجو ماند
گر دل صدر نباشد دریا — سخنش از چه بلولو ماند
بار خش رنگین محفل کرده — از دمش مشکین مشکو ماند
باغی آراسته چون باغ بهشت — ز رنگ گل و سنبل و سجو ماند
دیده نرگسش از مخموری — بدو چشم خوشش آهو ماند
طره سنبلش از طراری — بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش — از شمیم خوشش واز بو ماند
شد مسمی بنظامیه از آنک — بصفا کیده چون او ماند

طبع آگاه بتاریخش گفت
این نظامیه بمینو ماند

وله ایضاً

زد باغ بهشت با نظامیه دمی — باغ ارم است با وجودش عدمی
آگاه بتاریخ نظامیه نوشت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سما العلم ذکا الفضل جامع المرتبتین و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة اما معتلی میرزا اتفقت علی امامته الألسنة و تجملت بجلاله و جلالة الأمكنة و الأزمنة و ثنت علیه العناصر و شنت به عقود الخناصر فهو فرد في علمه الغزیر لا بل هو العلم الفرد في أئمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه دارا شکوه با طلعت شیدا است و سعادت نامید و چهر منوچهر و شکوه جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است برآورده سر زجیب مجاز مکارم و شمایم با اثرش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روز کار پدرش مشهور پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص به دولت طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

في شانه ولسانه وبنانه　　وجنانه عجب لمن يتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه　　موت فريص الموت منه يرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش　　چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم خویش از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فر انتظام مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم سدید

دلایل عزم

کواکب را ثواقب از آن گویند که سوراخ میکند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد

ذکا آفتاب است

پژوه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است

روشنان فلکی کنایه از ستارگانست

الهزبر بروزن سجل شیر است و در اینجا بمعنی ضخم و شدید و صلب است

فریص رگهای گردن است

و بأس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هژبر آسا و آیین کشیدن سپاه و لشکر و مهیّد قواعد گشودن شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار پسندیده از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده بهمال بدان مفطور بود بدین زاده آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود

غاصت اناملهُ وهنّ بحورٌ وخبت مکایده وهنّ سعیرٌ

این شاهزاده هنرمند از روی علوّ همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و گنجها از هنر بر نعم خدای و عواید پدر برفزاید و آنهارا بلالی دانش و دراری بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان نشو و نما بآندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا درست بنیان تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم عربیه پرداخت و اوقات بمدارست کتب صرف و نحو و نحوی صرف ساخت و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبردش در پیش نقصان خویش معترف آمد

ادیب رست للعلم فی ارض صدره جبال جبال الارض فی جنبها قف

و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطه رجوع مختصر و مرور مطول تا الی فقرهٔ اول سپاخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع آنها شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و سعی وافی و اهتمام زیاد فرمود

البأس
العذاب و شدة فی الحرب
ق

فرزانه
بر وزن پروانه بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم باشد

خبت
فی النار و الحرب سکنت و طفئت
ق

عواید
جمع عایده و هی المعروف و الصلة و المنفعة
ق

مبرد
یکی از علمای نحو است و ادب و مؤلف کتاب کامل

قف
بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابانها گویند

التمرن
التفضل و التظرف
ق

ببضیا

وازآنجاکه پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روزافزون وآفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی سپال عمرش که بهجده برآمد معیار
حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسنگها درنوشت ومیزان پایهٔ فضل بجایی رسید

که از مقام اعتدال برگذشت   کمال او برازاندیشهٔ گمان ویقین
جمال او بر اندازهٔ قیاس ونظر   کالشمس فی کبد السماء وضوؤها
یغشی البلاد مشارقا ومغاربا   بالجمله درفنون ادبیه وعلوم عربیه

فهرست فضایل اصمعی وحماد گشت ونخست پورصابی وابن عباد شعر من لبید وکتاب
من عبد الحمید   العالم الفطن الأغر الحازم   الیقظ الألب الأریحی الأروعا
الکاتب الأبق الخطیب الأوهب   الندس اللبیب الهبرزی المصقعا

تا ابتدای طلوع غرهٔ صباح وضاح عهد دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال نیرین کمال وجمال ساخت
وبرساحت قلوب نساء ورجال این شهر چون تابش ماه ومهر پرتو انداخت
خواست درجمیع فضایل وفنون وانواع کمالات وعلوم حمّا تشنهیه
الأنفس وتلذّ الأعین وکلّت عن اوصافه الأقلام والألسن نغز ایش دید ودانش
ونمایش ادراک وبینش خانه افروز پدر بزرگوار ونیاکان پاک خویش گردد
ودر تمامت شاهزادگان عظام وملک زادگان با احتشام که

لهم اوجه غرّ وایدکریمة   ومعرفة جدّ والسنة لدّ
واردیة خمر وملک مطاعة   ومرکوزة سمر ومقربة جرد

یگانه وفرید وممتاز ووحید آمد پس از آنکه در ابواب وفصول فقه واصول تبحر کلی وقوف

در نوشتن
بمعنی طی کردن راه است

یغشی
بمعنی فرو گرفتن است

اصمعی وحماد
دو نفر از رواة اشعار عرب‌اند

پورصابی
اسحق است که یکی از ادبای
فاضل روزگار بوده

ابن عباد
اسمعیل صاحب است که یکی از ادبا
فاضل ووزیر آل بویه بوده ودر محله
تو فجی اصفهان مدفون است

لبید
یکی از شعرای فصیح معروف
عرب است

غرّه
داغ غره سفیدی اسب در رو
ق

ودر فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیل ید و بیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق و مفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لآلی دلایل هر فن و درای
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی وحید بود و در معقول و مسموع ریاضی
فرید و بعلمی و عملی طبیعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از ذخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه کتاب

شغلت قلبه حسان المعانی　　　عن حسان الوجوه والاغانی

از شهار میدن گرفت و بتنهائی آرمیدن و روز بروز نهال آمالش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برگ و نوا بمیمن معالی همم و حسن مکارم شیم در اندک
زمان این فروغ چهرهٔ اولوا الابصار و چراغ دودهٔ ایل جلیل قاجار خداوند
فیروزی و فرودارای کیهان مایهٔ مردمی و هنر گشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فمن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً قدوهٔ افاضل حکما و اسوهٔ اماثل علما و از نوادر
دهر و فراید عصر شد بیت

مضت الدهور فما اتین بمثله　　　ولقد اتی فعجزن عن نظرائه

و پیوسته حضرتش منزل دانشوران
هنرمند و خردمندان سخن سنج و مجلسش مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای غرایب او حظی وافر
و بهرهٔ وافی برده نشر مدایح و بث محامد وی مینمودند پس از حصول این مراتب و وصول

حقایق
جمع حقیقة است

دقایق
جمع دقیقة

ارجمند
بر وزن نقشبند بمعنی عزیز
و گرامی و صاحب قدر و خداوند
مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه
و مند بمعنی صاحب و خداوند
و دانا و دانشمند را
نیز گفته اند
قطع

نوا
چهارده معنی دارد
اینجا بمعنی نیکوئی حال و رونق
کار باشد

دوده
بضم اول
دودمان و خانواده را
گویند

الاسوة
و یضم القدوة
ق

القدوة
مثلثة و کعدة ما تسننت به و اقتدیت به
و تقدمت به وابنة لزمت حسن
الطریق و تقدی به
علیها ق

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صایب و فکر ثاقب را بفهم عوالم آن علوم بینایی تازه و توانایی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هر گونه کتاب بر گماشت و در احسان نظم این کار دقیقه مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و نیاز را مشقت و رنج همی داد تا از روی سمو جد و علو جدّ و تأیید اقبال و مساعدت بخت در اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن یبدیها العیان کما تری   وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام آنکه این خسرو بیهمال و سایهٔ ذو الجلال داور یگانه خدیو زمانه سریر سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیمای سنای سینهٔ سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب تا کار ملک را مضبوط نماید و عیش عباد مهنّا عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هر زمینی بامینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پیوسته   بیت

بوالعز

مدون: مشتق از دیوان است و فی القاموس والدیوان ویفتح مجمع الصحف والکتاب یکتب فیه اهل الجیش و اهل العطیه

توجیه: یعنی فراهم آوردن است

استبداد بشیء: تفرد بر اوست

اروپا: قسمتی از چهار قسمت است که زمین را بدان قسمت کرده اند و آن تمام فرنگستانست

افرنج: معرب فرنگ است

جد: بکسر اول یعنی سعی است و بفتح یعنی بخت

سینا: روشنی است

بها: در لغت عرب بمعنی روشنی است

غیاث: فریادرس باشد

نفاذ: گذشتن حکم است بر چیزی

نفاد: یعنی تمام است

سداد: سدده تسدیدا قوّمه و وفقه للسداد ای الصواب من القول والعمل

بکام عقل مساحت کند محیط فلک   بوزرای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده باخبر بود

و بد تراً الارض من مصر الی عدن   الی العراق فارض الروم والنوب

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او برخوانده پیوسته شاهزاده را

در حضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقهٔ از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و

مرام او فرو گذار نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود

تقدیم می نمود هم در آن سال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید

من له الحق سپارد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراق

عرب و عجم و انتظام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان

و توابع آن که در یکقرن وا ندبرور دهور ویران و مداینی بود بی انوشیروان

بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم

و بابائه التاسی والتسلی عن من مضی والتعازی ودایع بدایع پدر را با هرچه

آموخته و بروزگاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجنی ماثرمن اودی الزمان به   فظل ینشر ما یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت

که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در آن ولایت شخص فقیر

و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونهٔ شرم در شهر آب

بالجمله آن سامان ارم سپار از زیب داد و طیب نهاد شرم و جنت خذن و آزرم خبت عدن گشت

انام سرب الرعایا فی ذراه فما   ینفک نائمهم فی ظل یقظان

عدن
شهریست در ساحل
بحر عمان
نوب
مملکتی است قریب بحبشه
خط استوا
تبجیل
بزرگ شمردن کلیلة العالم
تجلة و تجیلا عظمه
منیع
منعه محرکه و تیهو و منعة
محرکه و تسکن ای منعه
من یمنعه من
عشیرته

ودایع
جمع ودیعه است
بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعه است بمعنی تازه نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وخنت
بمعنی زرد آب است

خذن
بمعنی دوست

آزرم
چهار دو معنی دارد
در اینجا بمعنی حیا
و شرم است

بعینها

واکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دویم هجری است پنجم سال است که از مین عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور کوی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غرهٔ صباح غرا و خطی بسان طرهٔ ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و توانا ست که در عرب و عجم مانند ندارد

کان بیانه سوق العکاظ و لسانه سابق الالفاظ کام اکنه شخص امجد اشرف

صدر الصدور ادام الله دولته لواحد ما له فی دهره ثانی

زیب افزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر بادی و حجازی است اقتصار داشت

فی کل مصراع بیت منهما جمعت اشیاء تعجز عنها کنه تبیان

بی آب تر ز بحر عروض است کاه عرض با نکتهای نغز سش اشعار بو تمام

عجالة ثبت می افتد تا بعد هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وکانت عن صدور الناس حزنا قلوبهم نفورًا فی الدهور

ولما صرت بالاقبال صدرًا

تراجعت القلوب الی الصدور

قرمسین
معرب کرمانشاهان است

فرخار و سنجار
دو شهرند از شهرهای حسن خیز ترکستان است

مشکو و مشکوی
بضم اول و سکون ثانی بمعنی حجله و کنایه از حرم سرای پادشاه است و حجله خانهٔ خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
بازاری بوده که شعرای عرب انجا شعر خوب میگفتند و در آن بازار میبردند و میخواندند

تازی
یعنی عربی

اباد
اسم طایفه است که غالبا از فصحا بوده‌اند

رهبر

رضوان شاهزادهٔ طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزا ست
که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد خصم
افنا و بیانی دارد خشم فرسا بیت   گر هجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند ورا منقاد گردد اژدها   در سال یکهزار و دویست و پنجاه
که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این یگانهٔ
زمان و نادرهٔ دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزادهٔ رضوان مآب مهر و ملک آرا
محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایرهٔ سلطنت و مستقر طلیعهٔ دولت است
درآمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جنانش در فصاحت و بلاغت
آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و بگفتن شعر قادر که با حذاق سخن
و اوستادان کهن در میدان سحرسازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان
گوش بگوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بیان مثل مطلق اعنته   یدع لسان ایاد رهن اقیاد

و در همان اوان چنانش با فکر رشتهٔ الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در
تزاید بوده و هنوز هست زادهٔ فکر و غادهٔ بکر خویش را از هر دری که سخن راندی
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی
تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت   تمرّ فی الامور مثل مداها

طلق: گرم و هو طلق الوجه مثلثة و ککتف و امیر ای ضاحک مشرق

عذوبت آب: گوارائی آب است

افنا: فرسودن است

فرسای: بمعنی محو کننده و کهنه کننده و ساینده باشد

سره: ناف است

اسره: عشایر و اقوام است

مستقر: یعنی قرارگاه باشد

فرسی رهان: دو اسبند که با هم بگرو بتازند

رضیعی لبان: دو کودک همشیرند

غاده: زنیست بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد

مثل السایر: اشاره است بکتاب المثل السایر که نام یکی از کتابهای مشهورست

فَاِنَّ اَلبَدرَ اَوَّلُه هِلالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فنون شعر و انشا و شئون اغراق و اطرار بودند در پیشگاه حضور بار و پیشادش تشویق و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل با صغای اشعار وی نمود و اشعار باحضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرهای آبدار از درار بیشبهوار را از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بی‌نهایت خدیوانه چندانکه سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای الهی است کنوز نعمتهای نامتناهی نیز شعر خوش مفتاح است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاح شاهراه راه بشاه شود و کارهای تباه را باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را بسکام ولایت عهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع سدهٔ سنیهٔ خلافت و مزاحم مجامع عتبهٔ علیهٔ جلالت آمد پس از آنکه بامر قدر سر افتخار بتقبیل آستان معلی بر ثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی

بطیب قصه عذرا و زیب منصه زلیخا بود — مَا اَنشَأت مِثلَهَا الاَوهَامُ مَا نَشَأت

وَلَاجَرَی مِثلُهَا عَن مِرعَفِ القَلَمِ — معروض رای صواب نمای گیتی آرا

نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب رافت و مرحمت بجایزهٔ آن عقود درر بدرها از نقود زر مفتخر گشت

ودر همان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

کلبن بوستان دولت را — عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی و نصرت

اطراء: بالغ فی مدحه ق

مقالید: جمع مقلاد است و هو المفتاح

النجاح: بالفتح و النجح بالضم الظفر بالشیء ق

المنصه: بالفتح المجلس من نص المتاع ق

سمیر: همراز است

بنی البلاغة من قبل الاوائل کما تقدم الفصحاء من اوائل السابقین

ملتزم رکاب و بعلاوه قصایدی که در عود اعیاد در بارگاه انشا و انشاد نمودی گاهی همایون طبع وقاد وی را باعتبار اختبار گاه بوقت هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه بر سرودی که باین ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تا کنون از متقدمین مسموع و مسطور شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم ایدون بالتمام بر صفحات اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَكَمْ لَهُ فِقْرَةٌ فِي النَّاسِ سَائِرَةٌ	وَنُكْتَةٌ غَرُبَتْ فِي الْكُتُبِ مُسْتَطِرَهْ

معدودی اگرچه برخلاف مقصود است عَلَى الْحُكْمِ بِأَنَّهَا نَادِرٌ لَا عَلَى مَا سَمَحَ بِهَا الْخَاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام آنکه شهریار عدالت شعار چشم شکاری را هدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد — تیری بسوی صید بردی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید — از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمودی الحال این رباعی انشا نمود

ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت — تیرت بهوا شکاری از دور گرفت
بهرام که میدوخت لب گور بتیر — زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز چیزی بگوی

بود بتو تازیانه شاه مثال — همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه و بند تو و انگشت ملک — بر چرخ دو خط است و پنج هلال

اختبار بمعنی امتحان است

ارتجال گفتن شعر است بدیهة

سَمَح جاد و کرم کا سمح

رضوان

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم — کامد ز هری سکه شاه زمنم

فردا ز هری تا در چین سکه اوست

باشد روزی که سکه مینی سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بکت شاه فرو کوفت دوال — سوی فلک از دو پای همنود نعال

میخواست بر آسمان نماید که چسان — پیدا شوانی یکی مه دو هلال

او را ازین گونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم در سال یکهزار و دویست و هفتاد و یک هجری این او ربیهال و سایه ذوالجلال او را بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تابنده اختر برج خلافت و درخشنده گوهر درج سلطنت شاهزاده آزاده اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب کامیاب مستطاب فلک جناب امیر کبیر نظام با احتشام محمد قاسم خان دام الله اقباله و اجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم خداوندگار آصف افخم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شهنشاه پناه در جشن ازهر مقرر فرمود

جمشید وش شاه جهان آراست عیدی در عجم — گر زآن عید عجم منسوخ شد آیین جم

هین طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم — نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم

مولود شاه لافتی روح الامین را او سپا — ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم

در کعبه چون مع جود شد آنجا که معبود شد — وز این شرف مسجود شد بر انبیا و بر امم

هرکس

هر کس مکان مولدش گوید زمین معبدش | من شمرم مستبعدش کاو بیشتر بود از حرم
در کعبه آمد چون بسر مادر پیغمبر از این هنر | غافل کز آن فخر بشر خود کعبه آورد از شکم
ظاهر شد از مولد او در دیری ز معبود او | با طالع مسعود او چون قبله بودی محترم
گر زان خلیل را پستان تنها ندیدی زبان | تا حشر بودی یکمیان بیت الصمد بیت الصنم
دارای دین و دل علی کاو آمد ارشد ولی | هم پاک یزدان را ولی هم مصطفی را ابن عم
آن کز وجودش از صفا هم مرده نازد هم منا | هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم
ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند | در یکنفس احیا کند مثلا دعیسی را بدم
گر مهر و ماه و مشتری با روی او آئینگری | آن هر سه را می شمری چون در بر نوری ظلم
مولود او چون در رجب بود آشکارا العجب | نزدی عرب گردی طرب نزدی عجم گشتی خرم
چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد | خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم
شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا | کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح از قلم
عدلش چو در فرمان شود مر ظلم را درمان شود | چون شیر شادروان شود گرگ از تماشای غنم
کی عنکبوتان مگس پیچند در تار هوس | تا عدل او شد دادرس پیچیده شد تار ستم
گوید ظفر من جا کرم در موکب شاه اندرم | گر نیست باور میخورم اینک بشه این قسم
زو فتنها معدوم شد آوازه از سر بوم شد | یا از جهان محروم شد بیرون نیامد از عدم
آسوده از عدلش زمان خفتند در امن و امان | آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین همنشم
با او شنیدم در زمن کم حرف ظلم از انجمن | ظاهر شود در گوش من خاصیت جذر اصم
چون خون خصم ناتوان از خنجرمش سازد روان | گوئی که شاخ ارغوان جسته از شاپسرم
الشهر با رز آستین ای راستی پای امین | دریا ترا در آستین کاه سخا وقت کرم

شاهنشها با خوشدلی آراستی عید علی   شه دیدیش چو آمد بلی زاموز کار محتشم
صدر اعظم کز شرف او با بزرگان سلف   نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی بر سم
بهر ملک بخشیم و کین گیرد همه روی زمین   تدبیر او شد بعد از این آسایش تیغ و حشم
بی رنج شمشیر و سپه در کیفش هر یک که   خواهد زدن چنگ گاه شه بالاتر از این حیثم
یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا   دشمن ندیدم مر ورا الّا ابد بیار و درم
صدر افلک قدر ماهی وزیر که در عالم سهی   در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم
آندم که باشد در گذر دست دُر افشانش گهر   کان را تهی سازی ز زر یم را فزونی ز نم
نشنیده هنگام سخا سائل ملطف حرف لا   پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قلب نعم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تست آسجوم   نز شهرهای دیگرم با بالهای نز روم
تا می درآید فرودین با لطف دارای زمین   گلهای عشرت را چین در گلشن شادی بچم

ولہ ایضاً

دی ز در آمد بتم فرخنده رخسار   لب زمیش تر دلی نه مست و نه هشیار
تری آب عنب نموده ز عناب   سرخی جام طرب فزوده رخسار
زلف برخساره بر نهاده همانا   توده شنگرف بود و سوده زنگار
یا نه تو گفتی که بیجا با طوطی   باز گرفته است پر خویش بمنقار
یا نه هما ناکه پر زمان دو غرابند   از سر بال تذرو گشته نگونسار
یا نه معلق دو دو ذوابه عنبر   گشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یا نه دو پرهیزگر ز ظلمت رزدشت   تیره شبی تاختند در طلب نار
یا ز رهی حلقه ساخته داود   وامده یوسف برون ز مصر خریدار

یا نه ز سر جانبی خطی ز سیاهی   کاتب رحمت کشیده است بطومار
یا نه بتی بخیزد ز تیره دلیها   بر سر مصحف نهاده نام کفار
یا نه که از دودمان کفر دو کافر   دست طلب برده پیش رحمت دادار
العرض آن زلف و روی تیره و روشن   در نظرم گونه گونه گشت نمودار
آمد و بنشست و تا طره برافشاند   راست مرا حجره گشت کلبهٔ عطار
چست چو جانش ببر گرفتم و گفتم   لقمهٔ پاکیزه است در بر ناهار
گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو   گاه ببوئیدم آن دو سنبل طرار
دیدمش آهسته قصها بمن آورد   پخته و شیرین از آن دو لعل شکربار
کای فصحای زمانه را شده سرور   وی بلغای یگانه را شده سالار
روز طرب گشت و وقت مدح سرائی   گاه شکار است و عید احمد مختار
خیز و ثناگوی و مدح جوی و قدم نه   تا در صدر اجل سلالهٔ احرار
آن همه کارها دبیر خردمند   و آن همه شغلها وزیر هشیار
صدر فلک قدر آنکه درگه عالیش   گشت بگیتی بدیل گنبد دوار
خامهٔ او نام کفر میبرد آری   چوب کلیم است غیر از این نکند کار
حاصل دریا بدست اوش توان داد   مایهٔ اندک کجا و همت بسیار
رایش اگر پیشرو شدی بسکندر   ظلمت حیوان شدی چو آینه انوار
زامن وی آسوده خوابگاه اعراست   سایهٔ آنجا نه کز سپایهٔ دیوار
هیچ ز امنش عجب مکن که از این پس   جای دهد صعوه را بدیدهٔ شنقار
گر بندی از برای پرورشش تش   قطرهٔ باران نبود لؤلؤ شهوار.

رضوان

خصمش غواصی اختیار چو کردی / لؤلؤ و مرجان چه میشدی خسک و خارا
ای سپه و سرخیل خواجگان معظم / وی شده آموزگار شاه جهاندار
شاه نه ایرج بود که بس کند ایران / زانکه بفر سکندر است سزاوار
خیز و بتد پر صد هزار ارسطو / ملکت بستان و بر پکند بسیار
رایت قیصر بزن بساحت ماچین / لشکر رومی ببر بخطهٔ بلغار
با قلمت غم کجا زنی خصم / خیل یهود و تیغ حیدر کرار
هر دو گروه شاه از تو باد سرافراز / دوست بسرداری و عدو بسر دار
معدن و کانی گهر که شاعر و زائر / از تو برد سیم و زر بسله و خروار
تا که عجم را رسیده است در امسال / عید بزرگ عرب چو پار و چو پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریاری روح العالمین فداه بتفرج باغ داودیه تشریف فرما شده بودند عرض کرده

مانده یکهفته که ببینند فروردین / چون به چارده دیدم فرشه ناصردین
که خرامید بباغی زپی عیش و طرب / رادتر از ملکان شاد تر از فروردین
شد سلیمان جهان جانب داودیه / که همین آصف او راست به از خلد برین
طرفه باغی که نسیمش چو وزد نخل را / آن کند چهره که از ناز کشد حور العین
شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو / گرچه رخسار و قد اوست چو سرو و نسرین
بلب جوی روان میل تماشا فرمود / گرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین
نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بهار / لاله و خیری و سنبل بد ماند گلچین

باغبا نیست در این باغ که جای گل و سرو — عقل و دانش بدماند ز بیار و زمین
همه دم جای شکوفه شکفانند پر — وابیاری کندش دم بدم از رای رزین
هم بدانسان که شکوفه بچمن خیمه زده است — خیمهٔ شاه زند تا بدر قسطنطین
نه شکوفه است درین باغ که از بهر نثار — چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین
ای معین ملکان ناصر دین شاه سترک — که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور بچین تیر کند از هول و هراس — که برابروی تو روزی ز سخط بیند چین
باد اگر تخت سلیمان را بر دوش کشید — پایهٔ تخت تو بر دوش سلیمان آذین
اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر — شد پدیدار ز رای تو هزاران آئین
از فر تاج و نگین پادشهان مینازند — لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین
گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر — با جمال تو همی روی بمالد بزمین
چند زن جای ترنج ار ببریدند دو دست — چون ز یوسف نگریستند خط و خال جبین
تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی — یوسفان راست اگر دست ببرند از سکین
از غلامان تو هر روز بشیری برسد — که گشودند حصاری و گشادند کمین
قلم صنع مگر بر علم نصرت تو — بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین
شکر لله که ز توپ شکری نصرت تو — کرم کردند بر اعدای تو هنگامهٔ کین
توپ تنین دمشان آمد و خودشان فرشد — همچو بهمن ز دم تیغ بکام تنین
باش تا پادشهان را چو کبوتر بچگان — بخت پرور ز تو نخجیر کند چون شاهین
باش تا صولت تو از اثر دولت تو — همچو روبه ببرد صولت شیران عرین
باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر — یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر   هدیه آرند ز سقلاب و اسیر از سقسین

باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر   دهر گلزار کند فضل همه فروردین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان

بخت و اقبال تو فرخنده بماناد آمین

بتا بهار رسید و نوبهار خرم شد   زمین نمونهٔ این سبز گونه طارم شد

فراز کوه بپوشید جامهای طراز   طراز باغ همه دیبهای معلم

چمن نثار پذیرفت از نسیم هم   از آن سبب که خریدار سبز ملحم

پیاله را سپر غم نما و خیره مباش   که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم

بیار باده ز غم مباش در غم و رنج   که عندلیب بگل در هوای زمزم شد

ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید   و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم

یگانه صدر اجل بدر آسمان جلال   که قدر او ز علا بر سپهر سلّم شد

پدید گشت ز خواجوی چنین فرزند   بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد

نشد مکرّم شخص شریف او ز لقب   که صدر اعظمی از شخص او مکرم شد

چرا کبود بود خنگ آسمان زارنگ   بداغ او نه اگر جبهتش موسم

از آن زمان که بملک آصف سلیمان نشست   که دید موری کازرده زیر مقدم

چنان ز امنش بینند مرکوزانزا   که رفته رفته چراگاه پشت ضیغم

بعین خواهش شه بی صدور فرمانی   ز رای صدر اجل کارها منظم

اکابر سلف این کار کی توانستند   مگر کسی که برای سپهر ز غیب ملهم شد

بلی بدون خبر آگهی توان یافت   ز روی مهر دلی با دلی که محرم شد

بهار

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت | بشهرم زادهٔ عمران و پور مریم شد
اگرچه دولت خسرو بزرگ بود و جوان | ز رای پیر تو پیرا بهایه و ضم شد
چو پادشه بوزارت مسلمت فرمود | شهنشهیش بر خسروان مسلم شد
سپس بامر وزارت مقدمت چون یافت | ز هرچه پادشهان جهان مقدم شد
نموده تو ملک را بفر کیخسرو | مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد
همین نه از اثر رای و عقل و تدبیرت | ملک به پیش جهانداوران معظم شد
ز بسکه بر روش عدل و بیفزودی | نصیب شاه جهان شاهی دو عالم
تو سر بسر همه عقلی و مو بمو همه روح | گر این مصور گشتی گر آن مجسم شد
مجسم از ازل ار عقل و همت گشتی | عیان هزار فلاطون هزار حاتم
شنیده ام که ز تأثیر خاتمی بوده است | که رام دام و دد اندر مملکت جم
تو نیز رام کنی هرچه دام و دد سخن | لب تو ملک ملکت را بجای خاتم
ز نام شاه و تو آمد تفألی که مرام | نصیب لشکریان نصرت دمادم
چو شاه ناصر دین شد وزیر نصر الله | سپاهیان ترا نصرت قرین و همدم
بدوستان تو نوروز دویم جنت است | ولیک خصم ترا اول محرم شد
ترا بهشتست ار بهشت خصم ترا | شمیم گل بمشام آتش جهنم شد
دعای خصم تو هرچند مستجاب آمد | چنانکه فر کلیم از تو دید بلعم شد
همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر | گهی سوار بر اشهب گهی بادهم شد

انیس و یاور بخت تو عون بار خدای
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

وله ایضاً

مدح صدری راستین آنانکه ابراز کرده‌اند — بر راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند
صدر اعظم آسمان سروری کز بذل کیش — فخرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند
خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری — اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند
اینکه کار از خاصه ظل خدا آراسته است — کعبه را کز خاص یزدان گرو کرده‌اند
با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان — صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند
یک پسر قربان چه باشد زانکه هم آدم سیر — بی‌بها صد ره نثار پادشه سر کرده‌اند
او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر — گرد زیران دگر از در و گوهر کرده‌اند
خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک — کاه خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند
جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار — در دو گیتی کافرم گر کار دیگر کرده‌اند
چون فلاطون و ارسطو می‌نیاسودند هیچ — تا که حزم و رای آیین سکندر کرده‌اند
گرچه باشد شخص دو تیم شخص اول را عرض — هر دو خود را در مقام خویش جوهر
خصم سرگشته کاین را باشد تا بملک — راستی را پیشه همچون خط مسطر کرده‌اند
نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب — زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند
تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری — این دو را مدحت بنام من مقرر کرده
بسکه نعمت میرسانند از کف زرپاش خویش — مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند
ای جهان کرمت صدر افلاک قدر ار که خلق — مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند
زاستین افشاندنی کی این کار غیر تو — دامن مداح را پر سیم و گوهر کرده‌اند
آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست — کز مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا داده‌اند

گوئیا دارند همچون من خیال نکهتت　　کاسمانها چهرهٔ خود را مجدّر کرده‌اند

عارفان تا تشنه از سودای جنبت گفته‌اند　　واعظان تا قصه از غوغای محشر کرده‌اند

دوستانت تا بحشر شادمان همچون بهشت

دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده‌اند

در تهنیت عید سعید مولود مسعود شاه ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان　　طفلی که طفیل است ورا عالم امکان

طفلش نتوان خواند کش از روز نخستین　　جبریل امین بودش یکی طفل دبستان

شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید　　از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان

گر نوح بجودی نرساندی زره جود　　کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان

گر نه بدنش حبّ گل عارض او بود　　بر حضرت خلّت نشدی نار گلستان

گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود　　تا حشر بدی اندر چه کنعان مه کنعان

گر جان بتولایش نمیداد مسیحا　　هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان

قرب دو کمان چیست نبی را بخداوند　　زابروی علی گر نه قوی سپاز بیهان

ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید　　از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان

هر مه بدمد شکل هلالی که پی زیب　　از دلدل او نعل برد گنبد گردان

آمد بچنین روز پدیدار و در این روز　　در قدر ز کوته نظران آمده پنهان

دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز　　شادند و بغفلت گذرد حال انسان

دارای جهان ناصر دین شاه که پیداست　　جشنی که شود کور از او دیدهٔ شیطان

من یافته بودم که ز دینداری خسرو　　هر روز شود خوبتر آئین مسلمان

رضوان

کاراست جهان از عنایت بوزیری — کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان
از نیت شاهنشه و از صدق وزیر است — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان
گویند به پیروزی از موکب خسرو — اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
مردم همه شادند و من اندر عجبستم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
تا خود بکدامین دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان
آن روز کدامست که نه بست و نه بگشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران
در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کایدون ز حد ترک بریدند سر خان
زان سنی بدکیش مدارای علی دوست — آنسان که بجید ز خنجر کشتن عثمان
گو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیروی دیوان
شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خرد پیر جوان دارد دوران
ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان
هم با قلمت روی زمین است براحت — هم با علمت کار زمانه است بسامان
با طالع مسعود بچسپم ز ایمنی خصم — ای دوست تر از طالع مسعود بسلطان
بس دیر نشد کاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد ببدخشان
بیجنگ ستانی پس ازین ملک جهان را — تدبیر تو آسوده کی تیغ جهانبان
ای آنکه دلت راز دل مور بداند — بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
گر بود در اسکندر رکیذه ز رایت — ظلمات نمیدید بسر چشمه حیوان
از مهر تو و کین تو باشد که در افعی — مرمهره بدنبال بود زهر بدندان
گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

لملک ز

کلک تو هماون کرد بآسایش دولت بی آنکه ببینند از و هیبت ثعبان
بیجا صیت آید و کجا بود در آهن کش اینهمه توصیف شنیدند بفرقان
گر خصم تو زنجیر منیخ است بگردن وریار تو شمشیر منجیت بمیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر گوید سخنی سخته بمن طبع سخندان
کان مام نه مام است جحیم است بفرزند وان شیر نه شیر است حمیم است بپستان
گویند که بعث آمده اقلیم و ستاره هر جا اثری هست ز نیک اختر تابان
با رای تو روشن بود امروز که در گردون خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبر و بوم تو رفتند که از تو امروز بایران نبود نام ز ویران
شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت در جوف صدف دُر نشدی قطره باران
ور اشک عدوی تو بدر وصف نمایند بر جای دُر از بحر فرو ریزد پیکان
تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند در شعر کسی عجز ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چو که بیکجا امسال بیار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را
ملجأ و پناه آمد انشاء الله الرحمن

مه من از طرفی دی بذیره شد بر بام چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام
ز تاب روزه فروبسته دو لب شیرین گشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت پیشتر بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو بنمود | هلال قامت خمیده را بر آن بام
ز نور عارض او اختران نهان گشتند | چنانکه گفتی دود بر آسمان اجرام
ز خشم برد و هلالش همی برآمد چین | فزون از آنچه بدست خرد زلف عنبرفام
همی سرود و دم چون خشمگین چنان دیدمش | که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام
تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست | هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود | ز بام بزمگه بزم کت بصحن خانه خرام
برفت بدرو من آنجا بیاد طلعت صدر | هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام
بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال | بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام
سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه از او | قویست دولت خسرو چو ملت اسلام
ز بیم خامه چون خنجران او دشمن | شود همه سر مو خنجران نش در اندام
ز رای او گزد انگشت حیرت افلاطون | بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام
بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم | چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
هزار شهر بگیرد همی بیک ایما | هزار ملک ستاند همی بیک پیغام
پدید گشت از و رأفتی که در عالم | گرفته اند فراموشی از پدر ایتام
بدعوتی که بمردم رؤف چون پدر است | که منکر است جز آنکس که شاکی است از ایام
ایا ز رای تو روی زمین گرفته قرار | و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح | بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست | ز بخت خویش مگر لمحه نماید وام
ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب | خلاف بخت تو کاو ره نسپرد بمنام

اگرچه

اگرچه بود سرانجام فرّخت ز آغاز ‌‌ ‌ ترا خدای ز آغاز به کنا و انجام

ز مدحت قلمم نیشکر شود به بنان ‌ ‌ ‌ ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام

گلست مدح تو و زگل زکام زاید اگر ‌ ‌ ‌ مرا مدیح تو بخشد ذکا بجای زکام

همیشه تا که حلال و حرام بار خدای ‌ ‌ ‌ مقرّر است بایّام از رسول انام

ز دشمن تو همی خون صاف و آب زلال

یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین ‌ ‌ ‌ که و شکفت بیکبار باغ دولت و دین

خجسته است و همایون مبارکست و بدیع ‌ ‌ ‌ بعید خسرو دین اتصال فروردین

گرفتی آذین از فرّ و دین همه عالم ‌ ‌ ‌ کنون گرفت از این عید فرّ و دین آذین

شگفت نیست که در این بهار روس آید ‌ ‌ ‌ سپهر برکشد از کیوان حور العین

زمین بسپت درین نوبهار و عید علی ‌ ‌ ‌ بزیر پای ننبیند ز کبر علیین

ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند ‌ ‌ ‌ برد بخلد شش بأثر و جبرئیل امین

یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو ‌ ‌ ‌ بیان طه در شان عترت یسین

علی عالی اعلی که موسی عمران ‌ ‌ ‌ ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین

چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود ‌ ‌ ‌ حریم کعبه ببالید بر فضای زمین

خدای خواند آن پاک بنده را گر او ‌ ‌ ‌ شگفتی آید از اینگونه چشمهای پر و من

عجب مدار که در هر بهار لاله ‌ ‌ ‌ بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین

اگر نه باشد از عشق موی عارض او ‌ ‌ ‌ بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین

بروز کارزار یا چین ز جنبش عنبر آسا ‌ ‌ ‌ نبود در کف او غیر خنجر و زوبین

رضوان

عجب نباشد کاندر فلک بنات النعش / درین نشاط برآیند جمع چون پروین

ز جمله شاه درامروز آنکس است که او / ولی خسرو دین است شاه ناصر دین

ستوده حامی اسلام صدر اعظم کاوست / ز نسل آدم و حوی بهین سلالهٔ طین

اگر روایح اخلاق او به بیشه برند / ز کام شیر رود کاروان نافهٔ چین

ز دامن او درود و سبزه تا برای گوزن / چو داس پنجه خود درنموده شیر عرین

حسود ملک ملک گر شود چو رویین تن / دو دیدهٔ او خانهٔ آتش چو تیر گزین

ز شوق زنده شود تا بدامن محشر / گر آستین کند افشان به تربت قشتین

بغیر درهم و دینار و معدن و دریا / کسی ندید که با آفریده ورزد کین

بزرگوارا صدرا که آسمان بلند / بصد هزار قران هم ترا ندید قرین

بر آستان تو من بین و سر میدیدم / دمی که فرق نمیکردم از یسار یمین

بهشت را همه از سر قدم کنند ترا / خدای گر در سر تا قدم بهشت برین

چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید / اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین

ازو یکی آینه ماند از بملک ذوالقرنین / بماند از تو بملک ملک هزار آیین

بعقل دانا حیرت فزون شود همه دم / ز بینش پی تو تا بروز بازپسین

عصای موسی عمران بود دگر قلمت / که خصم دولت و دین خورد و بمکید بطین

اکابر سلفت همبرند اگر گردد / خبر بسان عیان و گمان بسان یقین

همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور / همواره تا نبود شهرها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا

مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم انجم نخبة الایام و زبدة الشهور والاعوام محسن میرزا شاهزاده ایست الوف و همیم و ملکزاده عطوف و کریم بافطرتی پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد هر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش است هژبر | بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان
کَلَیثِ الشَّرِی اِقدَامُهُ غَیرَ اَنَّهُ | رِفَاقُ الظُّبیِ اَنیَابُهُ وَمَخَالِبُهُ

باصورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهره زسرا و خطی دلکش چون غالیه بر چهرهٔ حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و اسلوب سخنانش امارت است بارشاقت بلاغت و حلاوت بداوت آن با نضارت حضارت یَعَضُّ عِندَهَا الرَّبِیعُ عُیُونَ الاَزهَارِ وَمِدَادُهُ یُکَوِّرُ اللَّیلَ عَلَی النَّهَارِ استظلّ بِرَایِهِ الدِّرَایَةُ وَتَمَیَّزَ مِن بَینِ الکِفَایَةِ بِحُسنِ العَقلِ وَالکِفَایَةِ اِنَّمَا هُوَ قَولٌ فَصلٌ وَمَا هُوَ بِالهَزلِ آنجا که شخص اوست مجسم بود هنر وانجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده عبدالله میرزا از قراریکه شرح حالش را تذکرهٔ انجمن خاقان تالیف دانای کردوس فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان

کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نیکو میسرود

زهره و مشتری از غیرت طبعش بروی | آن یکی معجر و این شقه دستار افکند

لیث
شیر است
شری
پیشه

انیاب و مخالب
یعنی دندان و چنگال است

بداوت
صحرانشینی است

حضارت
خندان

این امیرزادهٔ بزرگ همت بحکم   وَحَقٌّ عَلَی ابنِ الصَّقرِ اَن یُشبِهَ الصَّقرَا

نخست که لب از شیر ما در بشست بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فراهم

کرد و با منوچهری بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی بر نشست و بدیر مرد

دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده و زبان از هر چه حرز بدارد

کهار دانش است بر بست سخن هر چه شنودی و سرودی از شعر خوش

و بیان نغز بودی و بی آنکه در کار آن سستی و توانی کند و ساعتی بطالت

و تن آسانی بگذراند اول معلقات شعر از صنایع و لغات پرداخت

و عروض و قوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب

و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات امم از

عرب و عجم نیز ممارست وافی فرمود و بر معلومات سابق بیفزود و معنی

غَیثٌ یُرَوِّی صَدَی الاَفهامِ مِن عَطَشٍ   بِمَنطِقٍ مِثلِ ماءِ المُزنِ سَلسالِ

گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از ولوعی که داشت

بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقاصی را این نعمت روزی اید و میسر نبود

همه فی العلی یفوق الثریا   وهو فوق الثری یحث جواده

در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب و عنفوان جوانی است

شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این گنبد مینا و فراز

تودهٔ غبرا چشمی ندیده و گوشی نشنیده   مُتَوَّجٌ بِالمَعالی فَوقَ هامَتِهِ

وَفِی الوَرَی ضَیغَمٌ فِی صورَةِ القَمَرِ   و پیوسته حضرتش از رجوع وجوه اذکیا

دانش و اہل حال در درس و اعیان ادب و ارباب کمال

صفر
چرخ است از
طیور شکاری

کانا
احمق را گویند

نغز
بر وزن مغز معنی خوب
و نیکو باشد
قع

ولوع
کمال میل است
بسیئی

مواسم انعم ومناخ فضل   وذروة حکمة لاستطال
منازل تنزل الآمال فیها   وافنیة تحط بها الرحال

اکمام جمع کِم بکسر کاف است که غلاف شکوفه خرما و پرده سایر شکوفه‌ها باشد

بودی وکاحاطة الهالة بالقمر والاکمام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضائل و دلائل سخنها میراندند مولف نیز بر اینمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه ارم است راه یافته

ظفرت من الدنیا بحال هی المنی   وربع هو الدنیا ویوم کسرمد

و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز بجا لصقش راسخ و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در همان اوان شاهزاده ماجد و ملکزاده با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا موجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باذربایجانش خواست و نخست مانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر کرامتش در آورد و بیمن تربیت و حسن اصطناعش پرورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک و ولایت عهد را بعقد ازدواج و رشته ارتباطش در آورده محض مظاهرت

اصطناع ای تربیة

بمصاهرتش سرافراز فرمود

مظاهرت یاری است

ومن علیه بالحیوة تکرما   وذلک اعلی ما اقتضته مراتبه

مصاهرت دامادی

روزگاری در تبریز بساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد حتی انطوی العلم مراحله وبلغ الادب ساحله و با شاهزادگان آنسامان که تمام از اثر تربیت ولیعهد رضوان مقام الطاهر الاباء والابناء والاداب والنوال

وارحیثیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام درکسب علوم و تحصیل فنون دیوان او فرذ کرم و فیروانش اکسیرحرز جان هنرعنصر فرهنگ بوده و هستند ذارت بَيْنَهُمُ الْمُقَارِضَاتُ وَتَنَاوَبَ الْمُغَارَضَاتُ یعنی نیز توفیق اسباب در تحصیل علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشاد شعر عجم و عرب استیلا و براقران و اتراب خویش استعلا یافت شعر کراکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْقَعِ ... وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْقَعَا

وَحَوَيْتُ آدَابًا لَبِسْتُ جَمَالَهَا ... وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أَنْزِعَا

ارکفته عبدالرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است نه محمول بر خودستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا در کار تیراندا ختن و نخجیر ساختن چون بر مراتب فضلها هر و مانند سرودن شعر فا در آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام نمود و بدانکونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور هرگزش کلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نکردد و مرغی در جولانگاه هوا بر بالا نپرد که بتیر بزیرش نیارد

باتیر جانکزایش هر ز است نیش کردم ... با رمح فتنه سازش من است کام ثعبان

در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان جایکاه و اوایل آن دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و اینکونه هنرمندی سعادت راه بدرکاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشکاه بنه

فَاذَا اقْتَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا ... يُرْجَى الصَّلَاحُ وَحُسْنُ الْأَحْوَالِ

وچنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آنا فانا بر آن بیفزود که

فرهنگ
با کاف فارسی بمعنی علم است و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی
ط

نخجیر
با جیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کننده و شکارگر و زن و شکارگاه است و بهائم صحرائی را عموما میکویند و بزکوهی را خصوصا خواه بگیرند و خواه نگیرند
ط

بمجرد

هیچیک از منتسبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم اکنون بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و توران در اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مامن بحر رکب سفینة الا غاص علی دره وانتزع دفینه فلله دره شعر

زرشک طبع گهرزای اوست دریا | که روز و شب کره از موج او فتد بجبین

و این دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسب است

کلام ابن داراء الامیر بلفظه | ینوب عن الماء الزلال لمن یظما
فنروی متی نروی بدایع لفظه | وتظما اذا لم نرو یوما له نظما

این قصیده از نتیجه طبع اوست من رای من السیف اثره فقد رای اکثره مطلع این قصیده فریده از آنکار ابکار شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون و رشک افزای درراری سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را اتمام نماید برحسب حکم قضا توام بانجام آورده معروض داشت

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان | بیکی روز دو خورشید ببینند عیان
من بر آنم که اگر چهر تو پیدا گردد | شود از تابش رخسار تو خورشید نهان
تو سخن گوی خورشید نگفته است سخن | تو میان بندی و خورشید نبسته است میان
گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود | طرفه‌تر باشد یاقوت لب دُرّ دهان

کس بخورشیدپرستان نکند عیب اگر　　رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان
هم آنست که خورشیدپرستم پس ازین　　گرچه من مرد مسلمانم و زاهل ایمان
هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را　　نبود زلف شکن در شکن مشک‌افشان
ناز کن ناز که با خورشید انباز نمود　　رخ زیبای تو در مطلع خورشیدنشان
فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر　　آفتاب ملکان ناصردین شاه جهان
اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم　　او یقین است و دگر شاهان مانند گمان
رای اوست اگر از چرخ بتابد خورشید　　دست اوست اگر از ابر ببارد باران
او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر　　دست چون باز زند در رزم به تیر و به کمان
راست پنداری خورشید بر اسب است سوار　　چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان
گر تو خورشید همی جوئی در چارم چرخ　　خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
گر برزم اندر بینی تو ملک را گوئی　　هست خورشید نهان در زره و در خفتان
هر که با تیر و کمان بیند شه را گوید　　کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران
ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور　　تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم‌ستان
هر کجا نام تو آید برود نام ملوک　　هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان
ملکان همچو نجومند توئی چون خورشید　　اینسخن را نبود حاجت با شرح و بیان
تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال　　آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان
من بخورشیدت ایشاه بنازم مانند　　که ترا باشد خورشید بزیر فرمان
تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر　　تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان
بهر خورشید زوال است و هبوط و کسوف　　تو بری هستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب | تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملک | گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر | زانکه از عقل سرشته است خدایت دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل | تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف | دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام | دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو | من نظر دوخته بر چهرهٔ آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با من بنمود | من عجب مانده کزین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود | من همی دیدم ابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو | هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحهٔ گردون عید | هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش | شرف و مجد و کرامت بفزود است تمام

صدر اعظم که از و صدر همی جوید فخر | شخص اول که بدو شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا | دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شه بود بتدبیر وی است | لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود | یکدم آسوده نبوده است بروز تا شام

نیست یک لحظه بآسایش و راحت شب و روز | کوئی آسایش و راحت بر او هست حرام

کس بخورشیدپرستان نکند عیب اگر | رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان
هم از آنست که خورشیدپرستم پس از این | گرچه من مرد مسلمانم و از اهل ایمان
هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را | نبود زلف سیه در شکن مشک افشان
نازکن ناز که با خورشید انباز نبود | رخ زیبای تو در مطلع خورشید شهان
فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر | آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان
اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم | او یقین است و دگر شاهان مانند گمان
رای او هست اگر از چرخ بتابد خورشید | دست او هست اگر از ابر ببارد باران
او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر | دست چون باز زند در رزم به تیر و به کمان
راست پنداری خورشید بابر است سوار | چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان
گر تو خورشید همی جویی در چارم چرخ | خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
گر برزم اندر بینی تو ملک را گویی | هست خورشید نهان در زره و در خفتان
هر که با تیر و کمان بیند شه را گوید | کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران
ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور | تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان
هر کجا نام تو آید برود نام ملوک | هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان
ملکان هیچ بخومند توئی چون خورشید | اینسخن را نبود حاجت با شرح و بیان
تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال | آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان
من بخورشیدت ایشاه بنازم مانند | که ترا باشد خورشید بزیر فرمان
تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر | تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان
بهر خورشید زوال است و هبوط و کسوف | تو بری هستی ایشاه جهان از نقصان

ملکا خورشید

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب   تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک   گفت رو نزد وزیرالوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر   زانکه از عقل سرشته است خدایت دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل   تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف   دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام   دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو   من نظر دوخته بر چهرهٔ آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با برو بنمود   من عجب مانده که زین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود   من همی دیدم ابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو   هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحهٔ گردون عید   هست طغرای وزیرالوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش   شرف و مجد و کرامت بفزود است ایام

صدر اعظم که از و صدر بشر جوید فخر   شخص اول که بد و شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا   دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شه هر دو بتدبیر وی است   لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود   یکدم آسوده نبوده است بروز و بشام

نیست یک لحظه با آسایش و راحت شب و روز   کوی آسایش و راحت بر او هست حرام

سلطانی

کارهایی که بزرگ است نزد وزرا / بر او خوردترین کار بود هر هنگام

هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید / تا بجایی که در او خیره بماند اوهام

لاجرم سلطان هر روز فزاید جاهش / تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام

ناصرالدین شه غازی که بعقل و بهنر / بر سلاطین همه روی زمین است امام

بعث او را بسپرده است این شغل خطیر / که بجز او نتواند کسی از خیل کرام

اندرین کار همه مصلحت خلق جهان / شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام

آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک / گر کنم فاش شود خیره عقول افهام

ای خداوند سرافراز و وزیران جهان / که برافراخته دولت شه را اعلام

کارها کردی با نام که گر یک یک را / بشمارند بمانند ز شمردن ابهام

هر که از کار تو یک لختی خواهد داند / گو که کن بتواریخ شهور و اعوام

یکی از کار تو آنست که در روی زمین / همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام

همه کشورها پرشغله و پرآشوب / کشور ایران با ایمنی و عز و قوام

از یکی مصلحت تو سر خان خوارزم / بر در دولت در خاک همی کرد مقام

کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد / تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام

نامه او را اگر خیره سری داشت نشان / به شهنشه ننمودی و نبودت آرام

تا سر او را با نامه او نزد ملک / هر دو یکبار بیاوردی هنگام سلام

هر که با شاه کند خیره سری زارکان / اینچنین باید بادافره اندر فرجام

خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست / بیش از آنست که آن را بنگارند اقلام

با حسام شه تا کلک توانباز بود / بگشاید بزودی ز در چین تا شام

عبد الباقی میرزا

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک	چه خطر دارد با باز سپی جوق حمام
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا	چه شرف دارد در پیش پیمبر اصنام
ای ستاننده یک لشکر با یک خامه	ای ستاننده یک کشور با یک انعام
بندگان ملک از تو همگی خشنودند	خاصه این بنده که در خدمت شاه استم مدام
هر یکی را از تو هر روز بود صد اعزاز	هر یکی را از تو هر لحظه رسد صد اکرام
شاعری شیوه من نیست ولی چون آنست	عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام
تا همی عید پس از ماه صیام است ترا	عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو
همه شاهان ز شاه نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی و المجد و شبل بن الهزبر برز من خدر النهی و الفضل شاهزاده وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکزاده کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم شکار است و شیر شکار و بکلک و بنان عنبر ریز است و گوهر بار فَضْلُهُ اَشْهَرُ اَنْ یُنَبَّهَ عَلَیْهِ وَ زِمَامُ الْفَضْلِ طَوْعُ یَدَیْهِ بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز وَ کَاَنَّ الْفَرِیدَةَ الدُّرِّ وَ الْیَاقُوتِ مِنْ فَضْلِهِ وَ سَامَ الرِّکَازِ در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامیکه پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم افخم و ملکزاده اکرم محتشم مَنْ لَمْ یُخْرِجْ فَتیً مِثْلَهُ الْفَتَیَانِ وَ لَمْ تَرَ الْعُیُونُ نَظِیرَهُ فِی الْاَعْیَانِ نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا اَلْخَائِضُ الْغَمَرَاتِ غَیْرَ مُدَافِعٍ

شبل: بچه شیر را گویند

لفظه

سام: زر را گویند

رکاز: گنج است

فتیان: علم است از برای روز و شب

عبدالباقی میرزا

وَالشِّمَّرِیّ المُطْعِنِ الدَّعیسا ایالت اطراف و نواحی الوند مسلم بود این زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانه وجودش اصل دانش و صرف هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود افق همه ازو مطلع نجوم ثواقب معارف و مناقب ساخته قدم بعرصه شهود نهاد و سور آن بلده را انباشته نشاط و سرور آورد پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام بدبستان بر نشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور حاتم بکرم بر پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشابِهْ اَبَهُ فَما ظَلَمْ و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالحجاج فی خطابته وابن المقفع فی درایته از کمال هوش و هنگ و وفور دانش و فرهنگ مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَمَا الحَداثةُ مِنْ عِلْمٍ بِمانِعَةٍ | قَدْ یُوجَدُ العِلْمُ فِی الشُّبّانِ وَالشِّیبِ

و آنگاه زیاده از نخست سنجیده و دانش از مراتب فضایل پدر آگاه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دید و دانش که ثمره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خویش و ناخواست و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل | بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر

فَهُوَ الَّذِی بَجَحَ الزَّمانُ بِذِکْرِهِ | وَتَزَیَّنَتْ بِحَدِیثِهِ الأَسْماءُ

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد هنر خود بری ز خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش | وگر ندارد گوهر وگر ندارد زر

چهاردهم

جهان بگیر در روزی بدانش و گوهر   چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم گشت که جوهر دانش بعید المرام است وبطی اللزام لا یدرک بالالهام ولا یری فی المنام ولا یورث من الاباء والاعمام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغرس ولا تغرس الا بالنفس ولا تسقی الا بالدرس ولا یوجد الا بافتراش المدر و الادمان علی السهر وقلة النوم وصلة اللیلة بالیوم ومن اشغل نهاره بالجمع ولیله بالجماع وینشط بالخمر ویطرب بالسماع لا یدرک منه شیئا بل وجب علیه ان یستحضر الدفاتر ویجمع المحابر ویقطع القفار ویسیر فی طلبه اللیل مع النهار از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفقا نهاره فی الادب ولیله فی الطلب در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل وعینه وجمال العلم وزینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده شهور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شتاب که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گراید و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یدری بما بک قبل تظهره له   من ذهنه ویجیب قبل تسائل

و از خطوط نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ در تلفیق معانی قطعات خطوطش منسخ رقاع عماد و رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح است و مایه فتوح که از اریب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن ایزد فن را بمنزلهٔ دو استاد کهن است بیاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم امور لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مؤید ساخت

و به عنایت او شوریده را تسکین — کند سیاست او شیر شرزه را آرام

لِلشَّمسِ فیهِ وَلِلرِّیاحِ وَلِلسَّحابِ — وَلِلبِحارِ وَلِلأُسُودِ شَمائِلُ

فتوحی چند که از وی بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از الجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آنسامان بید اقتدار و قبضهٔ اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفهٔ افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرمان داد
این امیرزادهٔ آزاده تا آن دشت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه در آید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان آز بی پایان
و افواجی کَالبَحرِ اِذا ماجَ وَالسَّیلِ اِذا هاجَ لا یَمنَعُهُم مِن مَغزاهُم حَرٌّ وَلا بَردٌ
وَلا یَرُدُّهُم عَن مَنحاهُم غَورٌ وَلا نَجدٌ قَد غُذُوا بِلِبانِ الحُرُوبِ وَنَشَأُوا عَلَی الکَدِّ
وَالدُّؤُوبِ مُتَنَزَّهاتُهُم شَنُّ الغاراتِ عَلَی العَدُوِّ وَاُنسُهُم الرَّکضُ بِالاصالِ وَالغُدُوِّ

همه در بجوشن چو جوشنده دریا — همه در با آهن چو سوزنده آذر

از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ درخشان
رخش میدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ بر آهیخت و بگروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه نسناس سان ناکس و نخجیر مانند خیره و

عسف
عن الطریق عسف
ال و عدل و السلطان
ظلم

مغزی
اسم مکانست از غزو
که بمعنی جنگ باشد

آهیختن
بمعنی کشیدن شمشیر است

زبون

ویأجوج آسا پر بودند بتاخت واز غوغای شیران و هیاهوی دلیران در آن
پهنه شورش محشر عظمی بر پا ساخته　　نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
میان کوه حداد عرصه میدان　　نایره قتال در دایره جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الما رسماوی از اطفای آن بعجز اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیرودار پیاده و سوار را
لِلسَّبْيِ مَا نَكَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
همی سرود و بر جلادت بر یک بر میفزود تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمه شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نمود و بقیة السیف چون مجال ستیز نیافته عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند امیرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
هرکرا بخت مساعد بود و دولت یار　　ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
بشارت این فتح را بریدی از بادسبق برده در کرمان بشاهزاده اعظم داد
واز انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از اگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
وقطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور رسید او را
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعه دیگرش وقعه نیکوتر از این در فارس
و یورش بندرعباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با آنجا محل عبور و مرور

نایره
شعله آتش است

ساکب الما
یکی از اشکال فلکی است

سلم و تور
دو پسران فریدونند

برید
یعنی چاپار و قاصد است

تمثال
شبیه شخص است

وقعه
جنگ است

عبد الباقی میرزا

که انچه متاع باستیاع از هند و سایر بلاد آرند و بر ندآنها را سبب وگشادگی داد و ستد

در آن بلد است و زیاده از دو قرن همیرفت که از حوزهٔ این ملک بدر رفته

و دیگری بتغلب گرفته بود و از آنجا که خداوندگار اجل افخم صدر الصدور اعظم

دام مجده چند انکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است دو چندان در توجیه

اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور بیقرار و

مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت

از ایام وزارت خود را از رفع اجحاف نود ساله معاف نداشته شاهزادهٔ اعظم را — اجحاف: تعدی را گویند

که از نظم سرحد یمن و زوکرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بجوانبت

و پس از انکه اختیار ملک پارس بدو داد در استرداد آن ناحیت آیت

مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَیْهِ صَبْرًا فرو خواند و شاهزاده کامیاب در جواب

سخن آنجناب وَلَا اَعْصِی لَكَ اَمْرًا بر سر ود و در روز و رود که

شکفت از نه رخسار وی حدیقهٔ فارس بدانصفت که زخورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بگشودن آن حصن حصین

برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا گروهی بکثرت فزون از کواکب

صِبْیَانُهُمْ مِنْ رِجَالِ غَیْرِهِمْ اَفْرَسُ وَشُیُوخُهُمْ مِنْ شُبَّابِ سِوَاهُمْ اَحْمَسُ وَهُمْ اَمْضَی

فِی الظَّلَامِ مِنَ الْخَیَالِ وَاَسْرَعُ اِلَی الْعِدَاةِ مِنَ الْآجَالِ اِلَی الْآمَالِ یَرْتَاحُونَ اِلَی — ناخج: تیر آهن را گویند

الْبِرَازِ اِرْتِیَاحَ الذِّئَابِ وَیَصْبِرُونَ عَلَی الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرَ الضِّبَابِ

شکسته ناخج هر یک هزار سد سدید گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

روی بدانسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد اطراف
آن حصار را از یمین و یسار فرو گرفتند فَقامَتِ الحَربُ عَلی ساقٍ وَاسْتَتَبَّتْ
اَسْبابُ الظَّفَرِ اَحْسَنَ اتِّساقٍ وَالسِّهامُ تَقَعُ عَلَیهِم وُقُوعَ المَطَرِ مِنَ الغَیمِ وَالرّایاتُ
تَنْسابُ اِلَیهِم فِی الهَواءِ اِنسِیابَ الاَیمِ وَالحِجارَةُ تَجْرَحُ وَتَکْسِرُ وَالمَنایا فی وُجُوهِهِم تَکْلَحُ وَتُکَشِّرُ

توپ را آهنگ بم در جنگ و از شیپور زیر خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرده او خصم را ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شُرَفُ المَدینَةِ بِالاَسِنَّةِ وَالنُّصُولِ مُتَبَلِّجَةٌ وَفی جُنَنِ الحَدیدِ مُتَبَرِّجَةٌ وَتَسمُو لِلرُّماةِ
وَتُشْوی مَن یَرفَعُ مِنَ السُّورِ رَأسَهُ وَالرَّجّالَةُ نَقَبُوا اَساسَهُ از صولت شیران و جلادت
دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن
افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بغلبه
وقهر بر گشوده و از آنجا راه خطه لار گرفت وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار و هم اکنون بر اکابر خطه لار سالار است
و از این عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سنجار
در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی
اشعار اشعار بانمعنی نموده الحق سخنش روح جان کلام است و صفای اشعارش اثر
شرب مدام شیرین‌تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصحای سابق
و شعرای اوایل در قصیده سرائی مائل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده ازوست

ای مهتر ستوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت تایید کردگار

خزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله
فضحه

عبدالباقی میرزا

رایت بگرد ملک حصاریست آهنین | کلکت بدیو ظلم شهابیست شعله‌بار
در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد | بیکار ماند خنجر مردان کارزار
بخت جوان پادشه و رای پیر تو | خصم ار همه ستاره در آرد بزینهار
در آستین حادثه پاست شکسته دست | در دیده کان نایبه کلکت خلیده خار
شخص تو بر زمین ز خداوند رحمتیست | از چو که باز مانده بماناد و پایدار
آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد | باکشت زارها کرم ابر نوبهار
گر صد زبان شود سر هر موی در تنم | ز اشفاق تو یکی نتوان گفتن از هزار
فخر ار بروزگار کنم بس شگفت نیست | چون یافتم مساعدت از صدر روزگار
دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی | از بخت سربلندی و در ملک اقتدار
بر اعتماد عون تو در کشوری شدم | کز بیم جان پرنده نیارد در او گذار
در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور | پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار
دشمن در او دو رویه گروه از پی گروه | لشکر در او بجمله سوار از پی سوار
لشکر بپا مردی عون تو نیمروز | براندم دو رویه در دهن توپ شعله‌بار
عون تو پا فشرد و گرنه بدفع خصم | چندین نبود کوهر شمشیر آبدار
امر تو ره شکافت و گرنه میان حج | چندان نبود کوشش اسبان پی سپار
در فتح قلعه که اجل ره در او نجست | شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو موافق تو دل افروز شد ز بخت | هر کو مخالف تو سر افراز شد ز دار
با بند احتساب تو اکنون ببسته‌ایم | در ملک پای فتنه و دست گناهکار
با بخت شاه و عون تو از جو که بعد از این | محسود باغ خلد شود خاک ملک لاز

فزدرانه

تا روزگار هست بماند ملک بملک　　در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار
این بندهٔ ملک ز در هند و باب سند　　هر ساله باژ و ساو فرستند بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت　　شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار
هر روزه تازه از تو ببینند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت زکردگار

جلال شاهزادهٔ آزادهٔ فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکوئی رای و روی و درستی روش و خوبی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

اِذا تَغَلْغَلَ فِكْرُ الْمَرْءِ عَنْ طَرَفٍ　　مِنْ مَجْدِهِ غَرِقَتْ فِيهِ خَواطِرُهُ
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیف است　　کز بیم گر بر آید پنهان و آشکار است

الغلغلة السّرعة

چندان خلیق و الوفا است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی گرامی دارد و صحبتش را جاهل و دانا ملوکانه با ر دل نوازد که از پی اصل شمارد و طبع

رای درویش دلکش و فیروز　　مهر جان سوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافه ختن از آن در غیرت است و ساحل عدن از این در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علّیین مقام ابو النّصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود ویرا در عرصه شهود مانند در یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم بر آسود

وَاِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَا عَجَبٌ　　ذَا الْجَزْرُ فِي الْبَحْرِ غَيْرُ مَعْهُودِ

در سن چارده سالگی این زاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهری

جلال

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس قدرو و پیوسته مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را گاه و بیگاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت و ملازمت حضرت مساهلت و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالیانش ناز پس از آنکه انواع بیان پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش برافزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواندن زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلم آمد گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می آید میسراید این چند غزل

از وی نوشته میشود

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد — دل سودازده از دست تو خون خواهد شد

فتنهٔ زلف اگر این شعبدهٔ چشم اینست — عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد

قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید — که تو چون راست شوی سرو نگون

گفت آیم دم مرگت بسر از شدت عشق — آنچه عمری پس از این خواست کنون خواهد

گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون — عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد شد

جور کم کن که اخلاص غلامان حضور — هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

هزم

جلالی

۷۶

فتنه خیزد ز دو سلطان بیکی ملک جلال
عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد

آخر این چرخ برپا یی که تو وارث ما را
به برصدر زمن راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پرتو ی اطراف زمین
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که دربند دو صد دام دوید
در حیرتم از خواجه چرا باز خرید

بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان
تیر ستمت راست با بروی خمیده

این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان
هرگز ز سلاطین بگدایان نرسیده

پرورده بمهر تو چنانم که تو گویی
مهر تو ز پستان عوض شیر مکیده

باشم بتفرج ز چه خرسند که در باغ
یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده

پیوسته بود کاه بسر که بگریبان
تا دست دل از دامن وصل تو بریده

دور از لب میگون تو جامی نچشیدیم
الا بگلو ناشده از دیده چکیده

دل کی رهد از تیر دو ابروی کمندکش
پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده

یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت
دور از لبت انگشت بدندان نگزیده

دیدیم بسی همچو تو دلدار و دلبران
دادار کسی همچو خداوند ندیده

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی
خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی از این دست که کردی مستم
شرط انصاف نباشد که بگیری دستم

پاس جان و دل اگر می نکنم عذرم نه
کز دل و جان بریدم چو بدو پیوستم

پرده بر کار چه پوشم ز نِهم مرد اربست و زن
همه دانند که من عاشق رویت هستم

جلال

بارخت چشم بروی نگشودم کوسه — کان دری بود که بر روی دو عالم بستم
چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا — کشت غم رنج بخاک از مژه وز جو جستم
بارخش فارغم از الفت زلف و خط و خال — تا شدم بنده سلطان بسپاهی رستم
راستی قامت من همچو کمان خم گرفت — تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست — عشق بالای سهی سرو تو نگذارد دستم
بر سر راه وی از دیده خونبار جلال — سیلها خواست ز هر سوی چو بنشستم
مستم از عشق تو داند ولیکن غافل — که من از بندگی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بخاصان جنابش نخست
باز پیوستم و از جور فلک وارستم

درج دو بهر ذکر احوال شعرا که درک سعادت
حضرت صدارت نموده و قصاید بکه در محضر
عالی سروده اند و فهرست اسامی آنها از اینقرار است

ادیب ادیب الملک عبد العلی خان پسر حاجب الدوله	میرزا اسحق پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی	ابانی اسمش نصرالله	انیس میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی
آشوب میرزا ابوالقاسم منشی	آشفته رضاقلیخان پسر محمد ولیخان قاجار	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی	حمزه میرزا فرج الله کاشانی

جرجیس میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی	خرّم حاجی عبد المجید خراسانی	خاقانی میرزا حبیب الله محلاتی	حکیم ذوقی میرزا فتح الله بسطامی
رفعت میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک نهاوندی	زین العابدین پسر میرزا حسین بروجردی	سالک میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی	سرور میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا محمد علی خان اصفهانی	سها میرزا ابرهیم تبریزی	شهاب تاج الشعرا میرزا نصر الله اصفهانی	شیفته میرزا ابو القاسم همدانی
صفا میرزا عبد الحمید تفرشی	طرفه میرزا فرج الله محلاتی	عجیب محمد خلیل مازندرانی	عبد المطلب کاشانی تخلص ندارد
عنقا میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی	فانی اسمش ملا حسین	فروغ میرزا مهدی پسر میرزا باقر اصفهانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم قاآنی میرزا حبیب الله پسر میرزا ابو الحسن شیرازی	کلهر ملا حسین کرمانشاهانی	محرم میرزا عبد الوهاب کرمانشاهانی	مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی
مطرب آقا علی اکبر همدانی	میرزا مهدی منشی پسر میرزا نصیر خوئی	نامی سید مهدی طباطبائی	نثار میرزا مهدی طهرانی
وصالی میرزا رضای مازندرانی	ولی الله حکیم باشی فوج امت	دبیر میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی	شعری میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی
شیخ محمد صالح اصفهانی	میرزا حسین منشی از قرار کتاب مستطاب پسر شیخ ابو طالب بحرانی		

درج دوم در شرح نسب
و ذکر احوال خدایگان اشرف افخم
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بسپاس خدای و ستایش رسول بیاراست
خواست بارزوی تیمن از ارزوی تفنن ذکر حسب و شرح نسب این شخص اول
شمس دوم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم
بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم — صدر اعظم که صلب ابی صلتگه هست
ملک ازو چون دل بوصلت زاسلام سدید — بطوری درست و اسلوبی لایق و طرازی
بدیع و طرزی رایق مبین و دیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد
وازآغاز تاکنون را بدان روش بپردازد که — عقل از نهیب آنکه مکرر وحی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل — بالجمله در روز نخست و عهد الست که نشانه
وجود بر اریکهٔ شهود نشست و سلسلهٔ هستی در عالم امکان بهم در پیوست مشیت حضرت
باری عز اسمه چنین جاری گشت و خامهٔ ابداع بر لوح اختراع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سراپا احسان و قاطبهٔ مردم را بمنزلهٔ انسان عین است و عین
انسان بدانسان که از مراسم علو حسب مبنا بیست که در ربع مسکون مانند
ممالک خمس قادر است بر لمس شمس و مختار است برداپس شعر

فَأَيضًا كَفَّهُ اليُمنى مِنَ الدُّنيا — وَلَو شاءَ حازَها بِالشِّمالِ
ما لَنا مِن نَوالِهِ الشَّرقُ وَ — الغَربُ وَمِن خَوفِهِ قُلوبُ الرِّجالِ
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین — مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد سها

تفنن مأخوذ است از فن که بمعنی شاخ درخت است یعنی از شاخی بشاخی جستن

سدید بمعنی محکم است

اریکه بمعنی تخت است

ابداع بمعنی ایجاد است

انسان عین مردمک چشم است

رداپس بمعنی برگرداندن است

همچنان خواست که بر حسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب دیده

نَسَبٌ کَاَنَّ عَلَیْهِ مِنْ شَمْسِ الضُّحیٰ ... نُوراً وَمِنْ فَلَقِ الصَّبَاحِ عَمُوداً

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیلهٔ جلیله و سلسلهٔ علیه و دودمان کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والامقام عبدالسلام بن صالح ابوالصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

خَلِیْفَةُ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَظِلُّهُ ... عَلیٰ سَاکِنِی الْغَبْرَاءِ مِنْ کُلِّ دَیَّارِ

بوده وَبَرٌّ لِبِرٍّ مَا نَسَبْتَ فَصَاعِداً ... اِلیٰ آدَمَ لَمْ یَنْمِهِ غَیْرُ اَبْرَارِ

واورا ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال سنی و شیعه با سرها مسطور است وجلالت قدرش کما ینبغی مذکور از انجمله شیخ ابوعلی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول رجال این فن بسرحد کمال میفرماید ابوالصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث و احمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مأمون الحدیث ولکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و یکی از علمای عامه در میزان الاعتدال که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته که عبدالسلام بن صالح ابوالصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی وجعفی میگوید انه رافضی مع صلاحه ابن جوزی که از ونیای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام شیعی مع صلاحه و درجای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا وانه شیعی متهم مع فضل

نژاد و نژاده بمعنی اصیل و خداوند نسب و بمعنی اصل و نسب هم هست

دودمان با اول مضموم و واو معروف خانواده با شد فرهنگ

همام بزرگ را گویند

میزان الاعتدال اسم کتابیست از کتب رجال اهل سنه

مع صلاحه وبمعالی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید
قال ابو حاتم هو راس مذهب الرافضه وشیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید انه من خواص الامامیه واین فقره نیز در عیون اخبار الرضا مسطور است
فانی رایت فی کثیر من کتب الرجال العامه التشنیع بانه شیعی رافضی اینچند کلمه در
حسن عقیدت وصدق نیت وساحت مجد وفسحت جایگاه وعظمت شان و
جلالت قدر وی اصحاب فهم وفضل وارباب علم وعقل را نیکو کافی است
پس از انکه حضرت رضا علیه آلاف التحیه والثنا درجه رفیعه معاد شهادت
یافت انجناب از طوس بعراق شتافت وپس از انکه

قَدْ كَانَ صَاحِبُ هٰذَا الْفَضْلِ جَوْهَرَةً ... مَصُونَةً صَاغَهَا الرَّحْمٰنُ مِنْ شَرَفٍ
أَتَى فَلَمْ تَعْرِفِ الْأَيَّامُ قِيمَتَهُ ... فَرَدَّهُ غَيْرَةً مِنْهُ إِلَى الصَّدَفِ

داعی حق را اجابت ودر خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی ومظهر انوار
ربانی است مدفون گشت ... يُبْكَى عَلَيْهِ وَمَا اسْتَقَرَّ قَرَارُهُ
فِي اللَّحْدِ حَتَّى صَافَحَتْهُ الْحُورُ ... ۹ از احفاد امجادش جلای وطن کرده
وداع اهل وسکن قاید هدایت از پیش روان وتوفیق آسمانی از پیش دوان
بمضمون يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ بلده طیبه نور شتافت که نور آن بلده
پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است وطرفی
از آن بر طرف جبهه سعود فلکی بمنزله اکلیل است وزبان بیان از توصیف آن کلیل و
این بلده طیبه از عذوبت آب وصفای هوا وطراوت خاک ونزهت فضا
ارمی است ذَاتُ الْعِمَادِ که الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ

نسابه
شخصی است که فن وشغل وی دانستن انساب اکابر واعیان باشد

تشنیع
مصدر باب تفعیل است از شناعت

فسحت
بمعنی وسعت است وفی القاموس الفسحة بالضم السعة

مهبط
محل فرود آمدن

قاید
پیشرو لشکر وغیر است

بلده
اسم قریه ایست از اعمال نور مازندران

جبهه وسعود واکلیل
از منازل قمر است

زسر جوان شود از یک نسیم صبحدمش　　　　کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

و در انجا توطن یافته که لکل شیئ وقت حتی البقاع و در ظرف یکهزار سال تمام
بالاتصال و الدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طورا
بعد طور کالسیف فی القراب والکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور
بوده تا دوره این سلسل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه بید ریز بزرگوار این
صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اسد فی اللقاء و رد هموس
و ربیع ان شمرت غبراء و در آن دولت و تیشوکت باستیفاء وزارت
آن لشکر جا لشکر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بنعمت ثروت موصوف و معروف
بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن حزم سدید و با
شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای رزین
و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی
نبودی بلکه اختیاری نفرمودی　　　　یقظ یکاد یقول عما فی غد
ببدیهة اغنته ان یتفکرا　　　　در دولت شاهنشاه جمجاه غفران پناه
فتحعلی شاه نیز چندانکه جلالت شان وی بود و چندان برا و پیغمبر ود و پیوسته
مصدر خدمات بزرگ و منشا رمهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست
و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی

لیمناه یمن کلما عن مطلب　　　　و یسراه یسر کلما اعسر الوفد

و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکرّ شهور و اعوام و مر
دهور و ایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب
بکسر قاف بمعنی غلاف است

الهموس
الاسد الکثار الفریسة
ق

شهامت
بزرگی است با نفاذ حکم

یقظ
بیدار است

خدایگان اعظم

خاطر خورشید مظاهر همیشه بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهده حسن اهتمام وی و اولاد کامکار و اخلاف نامدارش برآمد چنانچه از سد باب الابواب تا حد شمیل و میاب و از شاطی دجله و فرات تا جلکه غزنه و هرات هیچیک از ممالک و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی و دیگری را کفالت ثغور فارس

وَلَهُ الْبَنُونَ بِکُلِّ اَرْضٍ مِنْهُمُ — بَطِلٌ یَقُودُ اِلَی الْاَعَادِیْ عَسْکَرا
قَوْمٌ ذَکَوْا اَصْلاً وَطَابُوا مَحْتَدًا — وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرا

تا در سال یکهزار و دویست و بیست و دو که تقصیرهای رفته اداکرد روزگار اقبال را بوعده وفاکرد روزکار این مولود مسعود و زاده آزاده که تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته

خاک فردوس و باد نوروزی — آتش طور و آب حیوان است

بالیمن والعظمة والاجلال والخیر والسعادة والاقبال بطالعی که تولا کند بدان ایام بساعتی که تفاخر کند بدان تقویم بافق دارالخلافه طهران مانند خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت درانجامت

که مُلْکًا وَعِزًّا وَعَیْشًا اَدْفًا وَعُلًی — وَدَوْلَةً ضَمِنَهَا نَصْرٌ وَاظْهَارُ

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود و دولت طلوع ارزانی فرمود هزار گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی درتحت همت غنی مسخر

صدره از آنچه هست فروتر سزد وجود — گر صورت جلالش میگشتی آشکار

و در زمان ولادت باسعادت که بفر ظهور افزا السرور و بیمن قدوم فرخی لزوم تو

فاذا لزم

باب الابواب
دربند از بابجا

شمیل و میاب
دو قریه است در ساحل بحر عمان

بطل
مرد شجاع را گویند

الرفع
التعة والحسب
ق

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از گفتار مؤلف این رباعی قرینهٔ حال و رهینهٔ مقال وی آمد

کاین بچه به ماه چرخ دولت زاده
وز باب دنیا شخص وزارت را صدر

مانند هلالی است که بیرون محاق
خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

محاق — حالتی است ماه که او را بقرب آفتاب و تحت الشعاع دست میدهد

و در آن شب مبارک که بتعیین نام نامی و اسم سامی او را جشنی عظیم ساختند
و بزم را بامراء بزرگ و عظماء بار آراسته از قرعهٔ تحدّث بِاَنَّ اللّٰهَ یُؤَیِّدُ
بِنَصْرِهٖ مَنْ یَشَاءُ ایما رفت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللّٰهِ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُوْنَ را
رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء است
که صدر نصر اللّٰه و شهنا صرو دین منصور است و چون زمان رضاع بفطام
کشید و هنگام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند و بآموزگارش سپردند
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را بخواندن عبارات
مهارت یافت پیوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب و تبابعهٔ یمن و رایان هند
تدرب و انی و تتبع کافی فرمود و از طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک
و رعیت از کارگذاری وداد خواهی استحضار و آگاهی پیدا همیکرد و در روزنامه
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب همیبرد تا سرسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش
عکس پذیر آمد بیت هِمَامٌ عَلَتْ هِمَّاتُهُ فَلَنْ تَرَا یُحَاوِلُ اَمْرًا دُوْنَهُ
السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انتظام مهام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت
از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر خویش

در ترکستان و روم و عرب و سند پادشاهان خود را خان و قیصر و قیل و تبع و رای میخوانند

السبعة الشهب — سیارگان هفتگانه اند

خدایگان اعظم

نکتها بتضاعیف خانهای شطرنج بشفقت در نخ بر او برافزود تا در کارهای کشور
بصیر گشت و باندیشهای دیگر خبیر
ظُلْمٌ لِذَا الْیَوْمِ وَصْفٌ قَبْلَ رُؤْیَتِهِ
لَا یَصْدُقُ الْوَصْفُ حَتَّی یَصْدُقَ النَّظَرُ
تا بجائیکه در مطلع ایام زندگانی و مستقبل
روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار
رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس
این شخص نخستین یکی از جود عظامی است
که لَوْلَا الثَّرَاءُ کَفَی الْعِظَامَ عِظَامَا
و دیگری از سود و عصامی است
که نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامَا
و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و
مستعملات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته
از آن اعراض و از این اغماض نموده بتحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست پرداخت
بشر صدور غایة فی آبه
یَنْفِی الظُّنُونَ وَیُفْسِدُ التَّقْیِیسَا
تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته‌ئی شده حرکات موصوف
بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین چنانکه از ذکاء و فطانت
و جوانی با ملاحت نطق و لهجت با چهری زیباتر از گل و نسرین و محاورتی اعذب من ماء معین
فَتًی مَا یَسِرُ نَحْوَ السَّمَاءِ بِوَجْهِهِ
یَخِرُّ لَهُ الشِّعْرَی وَیَنْکَسِفُ الْبَدْرُ
از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بکری ما توپسِ و بدل نزدیک
و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک دربست و گشود و کاست و فزود و گفت و
نگاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدری را
برابرش قدر هیچ نبودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عِصام — مردی بود در حلاج در عرب اول حاجب نعمان بن منذر بن ماء السماء شد و رفته رفته یکی از امرای بزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام — آخر و نهایت هر کار را گویند

اغماض — پوشیدن چشم است

فطانت — زیرکی است

عذب — گوارندگی است

کاستن و فزودن — کم و زیاد کردن است

ذاتِ بعیدٌ محبٌّ مُبغضٌ بَهِجٌ — اَغَرُّ حلوٌ مُمِرٌّ لیّنٌ شَرِسٌ
نَدٍ اَبِیٌّ غَیورٌ وافٍ اَخٌ ثِقَةٌ — جَعدٌ سَرِیٌّ نَهٍ نَدبٌ رِضاً نَدِسٌ

از نکات لطیفهٔ جد و هزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
وقصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایرهٔ دری و تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از نتیجهٔ طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فراهم و بر آنها
افزوده و بشاهتی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را آهنگ
با حلاوت تمام با سلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و هنجاری درست بطوری
میسراید و چنان وا مینماید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است
از کواکبُ دُرٍّ فی سَماءِ عَقیقٍ و الذاست از رحیق عتیق فی حدیث صدیق

بِاَبی وَاُمّی ناطِقٌ فی لَفظِهِ — ثَمَنٌ تُباعُ لَهُ القُلوبُ وَتُشتَرا

و با غنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش و نجوئی بر آمده با همه آشتی
در آویز و آزار فرازاست و راه آمیز و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و
مفتاح لآلی نعم دل و دستی نغزارت عمان وارد و رای و حزمی بمتانت سهلان
جبینی چون دل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت وصافی

وَالشَّمسُ لَو خُلِقَت مِن نورِ طَلعَتِهِ — لَما تَوارَت عَنِ الاَبصارِ بِالحُجُبِ

رفته رفته اینمراتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی
انتشار پذیرفت که عاکفان بارو واقفان حضور خاقان مغفور مبرور مکرر معروض رای
همیون همیداشتند که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی و اوصاف میرزا

الشرس
مرد که سوء الخلق و شدید الخلاف
ق

الندس
الطعن و الرجل السریع الاستماع للصوت الخفی و الفهم
ق

نیوش
بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت امر است باشد و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و یاد گیرنده را نیز گویند
ط

فراز
از لغت اضداد است که معنی گشودن و بستن است

غزارت
بمعنی بسیاری است از هر چیزی و زمین که باران بسیار بر او بارد و هر چیز که فراوان باشد و مواشی که شیر آنها بسیار باشد

خدایگان اعظم

اسدالله خان هر یک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و بقاعدهٔ

الشبل فی المخبر مثل الاسد معنی ومن یشابه آبه فما ظلم

راحات
جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر پسر شایسته رجوع اعمال بزرگ و کارهای خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا وصیغ اقدامهم للوطأ بالدسب

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و برشاد طریقت وحید یافطن آمدند بلا فرق

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا وکان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجمن و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جمله آن تفاصیل و درهٔ آن تقاصیر و تسمیهٔ آن تتمه و قبلهٔ آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه مناع مناع الحقیقه محمود الطریقه دولتخواه آگاه منش میرزا آقا خان مسمی بمیرزا نصرالله است که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست کار گوئی گوهر پاکش سرشتهٔ هنر است و هنرش گرانمایه تر از سرشتهٔ گهر بیت

له عزمة یثنی القضاء وهمة تألف بین الشاء والاسد الضاری

عزم وی آرد زهم بگسستن اعضای سپهر حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای منیر چندان بنکات و رموز کارگذاری و امانت و بدقایق و اصول ملکداری توانا که همانا کرت سعادت است که فروغ روی و پرتو رایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بارها عرصهٔ مملکت را از نور معدلت خوشتر از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و فلاطونی مشرح الصدر هنرهای نمایان و

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام واشی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و ممشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

عَلا فَوقَ أفرادِ النُّجومِ بِمَجدِهِ   وَنالَ سَماءَ المَجدِ مِن كُلِّ مَوضِعِ
فَمَن رامَ عِندَ الوَضعِ إدراكَ شَأوِهِ   كَمَن رامَ حَملَ الرّاسِياتِ بِإصبَعِ

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آن دانش پژوه افکند فی الحال نقش استقبال از ناصیهٔ احوالش برمیخواند و اصناف خصایل و اوصاف اورا در آینهٔ رای

جهان نمای بالمعاینه میدید   از نگاهی همه اسرار جهان میداند

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالأسرارِ فَانكَشَفَت   لَهُ ضَمائِرُ أهلِ السَّهلِ وَالجَبَلِ

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی و استعداد و در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَاستَكبَرَ الأخبارَ قَبلَ لِقائِهِ   فَلَمّا التَقاهُ صَغَّرَ الخَبَرَ الخُبرُ

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلق بمهام دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و یادگار برای همین نبیرهٔ تاجدار

ستوده ناصردین شه که ظل رایت اوست   بشرق و غرب اگر سایهٔ همایی هست

گذارد و از آنجا که دارالملک طبرستان و سایر نواحی مازندران را نسبت بمحروسهٔ ایران چون ام القری است نسبت بسایر بلدان

الواشی: الحاکی و در اینجا واشی اقلام کنایه است از آنچه مینویسند

صاحب: اسمعیل بن عباد است

نظام: خواجه نظام الملک

سهل: پستی است

جبل: بلندی

جل: با کل در معنی مرادف است

ام القری: کنایه از مکه معظمه است

خدایگان اعظم

والو پس قاجار و این ایل کامکار را مأوی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلّی است
و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و ساعدی ارجمند
دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
و امارت چنین عمارت شایستهٔ پیری درست کار است و امیری دولتیار

متیقّظ العزمات یخبر وجهه　　عن حزمه و مضائه و ذکائه

نخست پدر را بحکمرانی آن مرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
و خلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود و آناً فآناً بر تسلط
و اقتدار وی می افزود و در سموّ جاه و ترقی مراتب و مناصب وی مبالغت
همی داشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر
جلیل و خواجهٔ نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن و مردمان
کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان بودی

البدر یحجبه طلاقة بشره　　والسیف یفهمه ضرامة رأیه

چرا که از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و صباحت
رای و حسن تدبیر که گاهگاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ
فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات
عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وینفذ من ستر الغیوب ذکاؤه　　کالسهم من جسم الرمیّة یمرق

انجناب نیز چون در آن هنگام مانند این اوان و ایام از وی ملکهٔ عقل و ذکاء
و کثرت فطانت و دهاء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

نیرو: با اول کسور و یای معروف زور و قوت بود

دعم: و دعامه و دعام بکسر دال و بر سر موضع ستون خانه و چوبی را که نصب نمایند از برای حفظ طاق ق

سموّ: مرادف است با علوّ

النبیل: بالضم الذکاء و النجابة

ضرامة: بمعنی اشتعال آتش است و این کنایه از اصابت و درستی [illegible]

مرق: مرق یمرق مرقاً و مروقاً خرق ق

العضل: بالکسر و کسر و فتح الدال الداهی واحده عضله بالضم ق

وتیز میان موجبات نفع وضرر چنان مسلط ومقتدر بود که بسرعت وارتجال بی اطاله

فکر ومجال آن مهم را درست وسنجیده وآزموده وفهمیده معروض رای همیون می نمود

وخاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را درحق وی دریغ نمی فرمود

وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَيَأْتِي لَهُ صِنْفُ

درعهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاه

وشوکت وکمال بزرگی وحشمت ونعمت قرب حضور واستیلاء بر ممالک نزدیک

و دور میبود و تمامی ارکان دولت ونواب دیوان وطوایف اکابر واعیان از

با جمیع عشایر وعساکر از اصاغر واکابر چشم امید بروی باز ودست تمنا بسوی وی دراز نمودی

الْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَاهِبُ وَ الْبِيضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

وپیوسته اقران وامثال از خویش وبیگانه چون پروانه برگرد شمع جمع وهمه نیاز

انگیز ونماز اندیش کوی امیدش که بهشت جاوید بوده وهریک از اخلاق کریمه

وعادات مرضیه وی از فیض انعامش حظی برده واز فضاله عطیتش نواله ربوده

وهمه را سرمایه شادمانی وپیرایه کامرانی بودی باغنی ودرویش همی ساختی

وبیگانه وخویش را همی نواختی وچون دارای بلند وپست پست وبلندش یکسان

نمودی وبر رعیت وفرزند وخوار وارجمند سایه خداوند یکپایه فکندی وهمواره

در پاس استمالت جوانب بوده واستمالت اقارب واجانب مینمود

أَلِفَ الْمُرُوَّةَ مُذْ نَشَا فَكَأَنَّمَا سُقِيَ اللِّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرْضَعَا

نسیم گل چو با آن خلق نسبتی دارد بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر وفحول فضلای دهر کز

حاجی میرزا آقاسی

دایرهٔ معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز با کمال تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از معقول و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده و حظی وافی و بهرهٔ کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همهٔ فنون را بعلمی مسلم بموجب این صفات و مورث این علامات انحصر و مؤیدا ورا درا رجاء ممالک و انحاء مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایهٔ بلند و درجهٔ ارجمند و رتبت بیمانند ورا بدوارزانی داشت

كَمِثْلِ الْبَحْرِ يَغْرَقُ فِيهِ حَيٌّ　　وَلَا يَنْفَكُّ تَطْفُو فِيهِ جِيفَهْ

إِذَا الْمِيزَانُ تَخْفِضُ كُلَّ وَافٍ　　وَتَرْفَعُ كُلَّ ذِي زِنَةٍ خَفِيفَهْ

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب مساکین و ارامل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق کتیبهٔ میدان از تحقیق کتابهٔ ایوان برنخیزد و ممیز ممثل از مدبر و حامل از مدبر عامل با مدبر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش پیشاپیش زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست　　کلاهداری و آیین سروری داند

آنجناب چنانکه باید و شاید از عهدهٔ انجام امور و اتمام مهام دولت برنیامد وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادباء و بدر الاساتید ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی باسرها حاوی است و بی نیاز از نگارش راوی از انجمله در علو همت بشاهی که معن بن زائده را از نعمش فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مایدها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بدلیری

بذلت وپستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآرد چرا که گفته اند

فانها خطرات من وساوسه　　　یعطی و یمنع لابخلا ولاکرما

همیشه از سفک دماء نفوس در اندیشه و تنگ خیار ناموس پیشه جوارح خلق را
از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه وعصا ولی از آغاز تا انجام شام
شتم فاطبهٔ انام را برخود حتم وچندان اصرار نمودی که هم براو حتم شد وضیع
شریف و منیع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و
برنا و پیر در حال رضا وسخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح هم در پیوسته زشت و زیبا
و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هرچه بدنیا نیاز

من اله الدست ما عندالوزیر سوی　　　تحرک انمله فی حال ایماء
فهو الوزیر ولا ازر یشد به　　　مثل العروض له بحر بلا ماء

با آنکه این صدر بزرگ وخداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جویی
که کفاة حضرت ملوک وامناء سدهٔ سلطنت از آن ناگزیر اجتناب را ترک
این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بود نهی فرمودی و شبانروزش نکات
و رموز کار خیر اندیش و آموزگار نیک و بدروزگار بوده و با سلوک
با ابنای ملوک واعیان بلده و ملوک نصایح مشفقانه همی کردی و مبالغت همی نمودی
بالآخره سودی نداشت و ثمری نبخشود　　　نی خردمند و نه از مرد خردمند نیوش
عجبی گشته گرفتار بلای سببی　　　تا همه را بارها بر دل نشست دها
در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

حاجی میرزا آقاسی

از آن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاه را بلقای وزیر بخشیدند یل
گروهی دیگر از این اندوه بستوه آمده و بدان هم آوازه و انبوه گشتند که خویش را از اعضا
کمال ولایت حین مناص خلاص نموده از این ورطهٔ هایل و دریای بی ساحل
برهنند آن جمع را شوری اشاره بچاره این کار بدان هنجار نمود که باگریبانهای پاره
در پایهٔ سریر اعلی بر ملا و اشکار افضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند
و بعرصهٔ ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن
جانی غیر کافی مدرخواست انتزاع

وبكفّ جوادٍ لو حكتها سحابةٌ — لما فاتها في الشرق والغرب موضعُ

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و منشأ فیض نامتناهی یعنی خداوندگار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام تمهید قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکهٔ رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته را بود
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرایر اینقوم کماهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
ندانستی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشهٔ
ویران و آباد خاصه در آنساعت که در حالت اغما بود و صدور اکثر احکام را برمز
و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بنیرنگهای گوناگون و ریو و رنگ از شمار افزون و گفتهای گزاف و نسبتهای خلاف

و دروغهایی است مانند و افسانه و افسونی چند که مایهٔ خواب خرگوشی است و شاه را
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشأ خاموشی بر سر دو و بار نمود
و آنخواجه روشن رای صافی نهاد را بتغیر نیت و تبدیل عقیدت نسبت همی داد

فَقَدِ احْتَمَلَ بُهْتَاناً وَاِثْماً مُبِيناً   وَلا تَطْمَعاً مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةٍ
وَاِنْ كُنْتَ تُبْدِيهَا لَهُ وَتُنِيلُ   تا از شدت غدر و کیدت و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بابهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و گرم که شیوهٔ زبان بازان است
و پیشهٔ نیرنگسازان و بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راند و
افسونها خواند تا بجاییکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلاء ضعف بر قوی
و ملکهٔ حجب و حیا متمکین اینکار بناچار فرمود

وَلَيْسَ حَيَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّئْبِ شِيمَةً   وَلَكِنَّهَا مِنْ شِيمَةِ الأَسَدِ الْوَرْدِ

آنجناب بدون آنکه از پایهٔ مباهات و مایهٔ مزاهات خویش کاهد یا احدی را بتوسط بر انگیزد
و شفاعت بخواهد وَاُفٍّ عَلَى الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا گویان آیت ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا
وَيُلْهِهِمُ الأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ برخواند و از خانهٔ شرف و جایگاه عز و اقبال
بکاشان انتقال فرمود و لهذا گفتار ابوالفتح بستی

عُزِلْتُ وَلَمْ اُذْنِبْ وَلَمْ اَكُ خَائِناً   وَهَذَا لِاِنْصَافِ الْمُلُوكِ خِلافُ
حُذِفْتُ وَغَيْرِي مُثْبَتٌ فِي مَكَانِهِ   كَاَنِّي نُونُ الْجَمْعِ حِينَ يُضَافُ

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق را

خدایگان اعظم

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالی پریشان اکار را یام بل قاطبه انام را
ازین درد چنان داد از دل برخواست و دود از سینه که خامه و نامه را یارای
نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
میداد و زمان مهاجرت را بجاملت بسر میبرد یَنْحِی الزَّمَانُ عَلَى مَنْ لَا اصْطِبَارَ لَهُ
وَ يَتَّقِيهِ لِلَّذِي فِي الْعُسْرِ صَبَّارُ چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجناب
فیضمند و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را نیکو نواختی و در بذل و انفاق خویش همی پساختی

وَأَبْيَضَ فَيَّاضٍ يَدَاهُ غَمَامَةٌ عَلَى مُعْتَفِيهِ مَا تَغِبُّ فَوَاضِلُهْ
تَرَاهُ إِذَا مَا جِئْتَهُ مُتَهَلِّلاً كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ سَائِلُهْ

تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع و بطلوع نیر فرخنده مطالع این دولت توسیوکت
که آسمان دور دیگر کرد و ستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بذروه شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را الحکم انقضای عهد و اقتضای
وقت نفس مطمئنه فرمان ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً را تسلیم نمود
و در سایه طوبی و کنار تسنیم بر آسود أَتَاهُ الرَّدَى فِي زِيِّ عَافٍ فَإِنَّمَا
أَبَا جُودَهُ أَنْ يَرْجِعَ الْمَوْتُ خَائِبًا وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار ادبار
بر احوال ظاهر شد و وفور محنت داد بار متواتر گشت کارش از دست وزارت

بلکه از امارت

به بست و زیارت کشید از درگه شه بار سفر بست و هجرت هر گام که برداشت
نگاهی بقفا کرد و نیم شب از بیم جان مانند جان بی پایه و چون سایه بی جان
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه گویان تمامی آلات و اسباب
و ادوات تجمل و دواب و فائدهٔ اکتساب چهارده سالهٔ وزارت را یغما و غارت
داده با پیری و شکستگی و خواری و خستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم علیه
آلاف التحیة والتسلیم روی نهاد   فقام علیه الدهر من کل جانب
بتخبیب اموال و تشتیت شمله   و در آنجا هم کار ز دست رفته هم دست
از کار از روی جبر و اضطرار گوشهٔ اختیار کرده بنشست

گوشهٔ نامرادیش داد ز صد بلا امان   هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را

فی الحال بشیر اقبال بسرعت اندیشهٔ زیرکان نه طیش که پیشهٔ بریدان است
بکاشان روان و در آن آستان نخست بتمهید وصول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان برگشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود

که دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد   حاسد را کار فاسد آمد و نخل بخت
مستأصل گشت و معاند نیکو مضمحل شد پس رای بی ری کردن که شاید و کار از این بهتر چگونه گشاید

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب   گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آنجناب نیز بافالی چون بخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی
چون طالع معتقدان قوی   برشد ز جا و گشت سوار و سپرد ره
با کیهان عنایت و تأیید کردگار   فرخی و فیروزیش چون دو بندهٔ کمین در
یسار و یمین روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دوان مانند

خدایگان اعظم

رحمت حق که بر گروهی مستحق بیارد و جانها را از افسردگی و دلها را از پژمردگی برآورد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عَادَ الزَّمانُ مُنَوَّرًا بِإِيابِهِ   وَتَلَألأتْ غُرَرُ السُّعودِ بِبابِهِ
لازالَ مَحْرُوسَ الجَنابِ مُؤَيَّدًا   في حالَتَيهِ إيابِهِ وَذَهابِهِ [1]

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشید کی نشان که تخت از شکوه و فر پایه سپهری و افسر جم است موکب همایونش سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر پیر در دار العیار سلطنت   سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظَلُّ مُلوكُ الأرضِ خاشِعَةً لَهُ   تُفارِقُهُ هَلْكَى وَتَلْقاهُ سُجَّدا

این صدر گردون قدر از آنجا که آثار اقبالش مسعود بود و صوا در احوالش مشهود و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی علیحضرت شاهنشاهی تولا جسته و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را به هنجارهای زیبا و گفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور از سلاطین است ملقب گشت

سَمَا لِلْعُلَى مِن قِمّةٍ وَجْهُهُ   فَأَدْرَكَها وَالمَأثُراتُ لَهُ صَحْبُ

باش تا صبح دولتش بدمد — کاین هنوز از نتایج سحر است

قضا را درهمان ایام چند فوج از عساکر نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
رجوع معظم مهام وکفالت امور خاص وعام براو بود شوریدند و یاجوج آسا
خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی
بگفتگوی وهایاهوی دهان بشتم وی بازکرده و دست بستم دراز نموده

وَجَاشَ الْجَيْشُ بِالْهَيْجَاءِ حَتّٰى — رَأَيْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

بتن روی و آهن بجان رعد و آتش — بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر برپا ساخته چنانکه عرصهٔ دار الخلافه از
فتنهٔ آن افواج مانند بحر مواج با نقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت
آن در اضطراب و تخلخل

إِذَا صَرَفَ النَّهَارُ الضَّوْءَ عَنْهُمْ — دَجَا لَيْلَانِ لَيْلٌ وَالْغُبَارُ

وَإِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ — أَضَاءَ الْمَشْرَفِيَّةُ وَالنَّهَارُ

و آن جماعت باکمال اساءت ادب

و شآمت انکیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار
و مبالغت نمودند که لابد و لا علاج گشته عنان اختیارش از دست رفت و تیر
اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع بر خود
گدازان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد
بر آن مشت غول بخواندن لا حول مشغول گشتند هر چه گفتند هیچ درنگرفت یکسر
باد بچنبر بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و
وفور باس مزاج بخت را سقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تن برفتن در داد

غریوان: بروزن گریان بمعنی فریاد کنان باشد

شتم: بعربی دشنام گفتن باشد

الفزع: بالتحریک الذعر والفرق ق

ومشارف الشام: قری من ارض العرب منها السیوف المشرفیة بفتح الراء ق

انکیس: یکی از اشکال رمل است و منحوس

میرزا تقی خان

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربایجان گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو آسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجهٔ خردمند و خداوند بیمانند باقتضای میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه کمینه ضیافت را بهانه کرد و بخانهٔ اش در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

لا يجبر الناس عظماً ذاك كاسره ... ولا يهيضون عظماً ذاك جابره

هر که دراو جوهر دانایی است ... بر همه کاریش توانایی است

میرزا تقی خان نیل مرام را ذیل کرام یافته آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی ولای آنجناب برد و با قریب یکهزار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت و مخلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش سرانده را پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر انواع و اصناف از رؤس و ذناب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و آنخانه ایست باتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه هم آنجناب که نظیرش را دیده گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده. بیت

دارٌ بمختلفات انعم ربها ... برء اللديغ و نجدة المستصرخ

ازدحام عام در آنمقام بجایی رسید و بپایه‌ای پیوست که در آن سرا با آنهمه وسعت فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و صدمت میسر بودی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سرر مرفوعه

جبر بمعنی شکسته بندی استخوانست

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوانست بعد از شکسته بندی

فرگاه بر وزن خرگاه و در عربی بمعنی حضرت است

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

لدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

مکرر.

مُتَّكِئِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ نشسته‌اند و سخن از مقوله لَا يَسْمَعُونَ
فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا درپیوسته‌اند و يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابٍ
وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ غذا تا روا جام ساء صبا جام سمر و معین بودی و از طعم
واشربه گوناگون که تمامی مأکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ بصفاد سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود مهیا و موجود نموده بودند که نزل مشکوی را
زخوان کوی توفیر نهادند و مردم تمیز بساط میزرا از سفره دهلیز منید اوند

نُزُل بالضم والضمتین الطعام ذو البرکة جمع انزال

مُحِبُّ النَّدَى الصَّبَّابِي إِلَى بَذْلِ مَالِهِ صَبُوٌّ كَمَا يَصْبُو الْمُحِبُّ الْمُتَيَّمُ
زدست جودش اگر سایه بر سحاب افتد سهیل وار فشاند همی بجای مطر

الدهلیز بالکسر ما بین الدار والباب جمع دهالیز ق

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضله آن خوانرا بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر رواج
نمودی وَذَلِكَ ذِكْرَى لِلْعَالَمِينَ از کرم اوست هرچه رزق بگیتی
و ز قلم اوست عیش هر که بکشور لَا تَطْلُبَنَّ كَرِيمًا بَعْدَ رُؤْيَتِهِ
إِنَّ الْكِرَامَ بِأَسْخَاهُمْ يَدًا خُتِمُوا واز شگفتیهای کار و بوالعجبیهای

باطیه و قصعة المساکین دو شکل اند از اشکال فلک البروج صور عبد الرحمن صوفی

روزگار آنکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لَا
يَشْغَلُهُ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعتی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه بمواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام
داد و بیخ مخالفت بر کند و ماده آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن
غائله و حل آن مشکل بیک گل از خارش برون آورد و خار از پا و پا از گل

الغوائل الدواهی و ... غائلة امرا داهیا منکرا

میرزا تقی خان

چو نه صبوح شادمانی و سرمایهٔ فتوح زندگانی گشت. چنین کنند بزرگان چو
کرد باید کار. پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش
که رجوع بعمل و وصول بامل بود دریافت نمود برخواسته راه درگاه جهان پناه
در پیش گرفته و با دلی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
پا سود و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکه
قبول آنجناب نقد هر عمل دغل انگاشتی و هیچ کار را بیرضای وی امضا نداشتی
تا آنکه بحکم سَیُبْدِلُ اللّٰهُ قَوْمًا بِقَوْمٍ وَیَوْمًا بِیَوْمٍ آن بدایت بنهایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطهٔ انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از شغل
عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ   یَصُولُ بِلَا کَفٍّ وَیَسْعَى بِلَا رِجْلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوئینان
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجربان امور بودند همه را آگاه و احضار
بدرگاه ساخت وَإِذَا بَلَغَ الرَّأْيُ الْمَشُورَةَ فَاسْتَعِنْ بِحَزْمِ نَصِيحٍ أَوْ
نَصِيحَةِ حَازِمِ را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت
استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست
تمام مجتمع الهمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه
زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار آرا
که وَرِثَ الْکِفَایَةَ کَابِرًا عَنْ کَابِرٍ   بِصَحِیحِ إِسْنَادٍ عَنِ الْأَسْنَادِ ثابت

المنهمه الحاجه و بلوغ الهمه والشهوه فی الشیئ و هو منهوم بکذا مولع ق

دغل بروزن اجل مکر و حیله و ناراستی عیب و فساد باشد و کسیکه ناراستی و دغلی کند ط

زعجه کمنعه اقلعه و قلعه من مکانه کازعجه فانزعج و ازعج و صلاح ق

مشورت بروزن معوله مصدر بمعنی شوری باشد

بر مسند

و پیوسته پدر دنیا کانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تأسیس
دعائم کفالت و تأکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرامش بلاد و حفظ شرایط
آسایش عباد در همه دور بر همه طور مبدع حسن بخت و مقترح ارجیت و مجبول
طبیعت و مفطور همت بوده و خود آنجناب نیز بحکم لَمْ یَرْضَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثاً
فَاحْرَزَهُ کَسْباً وَ اَوَّلُهُ یُغْنِی عَنِ الثَّانِی بفر اصالت فکر و متین
اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفاء مراسم عمل و استقرار
مواسم دول مجرب گشته و ممتحن و اعقل من ابن تقن بواسطه هدهدش خبر
از جنبش روم و فرار چین مسابقه وحی جبرئیل اسرار وجودش همه یقین

کَرَمٌ فِی اَصالَةٍ وَ ذَکاءٌ فِی بَهاءٍ وَ قُدْرَةٌ فِی وَفاءٍ

و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این هنگام از هر که گویی به است
ز کردون جهان آفرین آگه است اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از مبتنات
اینمراتب آگاه بود ذکر آن نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضاء حقوق
وی اقدام فرمود و بر خداوندکار ارفع اجل بخود مَا زَادَهُ الْاَلْقَابُ مَعْنًى
ثَانِیاً فَکَاَنَّمَا مِن صِدْقِهَا الاَسْماءُ چو کارنامه دولت قضا نوشت بنامش
چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی خامه روزنامه دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق کَالشَّمْسِ فِی رَأْدِ الضُّحَی وَالْبَدْرِ فِی جُنْحِ الدُّجَی
بساعتی مسعود و با فرخندگی و ازروی کمال شایستگی و زیبندگی بر دست صدارت
بر نشست و زلال کرامت دعا طلبش با حسن مواساة و موافقت غبار فقر و فاقه از رخساره

الادجی والخلق ق

اعقل من ابن تقن مثلی است در عرب سایر که در مقام نهایت درستی و درستکاری میزنند و ابن تقن کسی است که در عرب از او عاقلتر نبوده

وزارت کبری لقب صدارت عظمی

راد والضحی اسم ساعتی است از ساعات دوازده گانه روز که قبل از ظهر باشد تا ظهر

خدایگان اعظم

اهل آفاق پشت

علی کلّ باغٍ باعه وتواضعت لعزّته وانقادت العرب والعجم

کیهان: بکسر اول و کون ثانی بمعنی جهان و دنیا باشد قطع

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر هر دو روی کرهٔ خاک تا محدّب فلک الافلاک شایع گشت و دلهای آحاد حشم و اجناد و قاطبهٔ سکان ممالک و بلاد رضای او را متابع

اسنّه: جمع سنان است شفار جمع شفره است و الشفرة السکین العظیم و ما عرض من الحدید و حدّد ق

تخرّ له القبائل ساجدات وتحمده الاسنّة والشفار

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش که گردونیست برتر از نهم گردون مبانی

و هم اکنون که سال بهزار و دویست و هشتاد و دو هجری بیست پنجم سال است که از بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشهٔ متین آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجهٔ فکرش از خطا مصونست و حوزهٔ ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون

الحوزه: الناحیة و بیضة الملک

ملک مصونست و حصن ملک حصین است منت وافر خدایرا که چنین است

برخی از محاسن این دقایق کارگذاری و مملکتداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری

النبیل: بالضم الذکاء والنجابة ق

صدر جهان که دست وزارت بجاه وی با اوج آفتاب زند لاف برتری

در درج نخست گذشت و شمهٔ از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل خاصهٔ اصل نبیل و نسل جلیل آنجناب است زیاده درین باب اطناب نداده به نیکو شروع بذکر فروع شجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت وفرعها فی السماء مینماید که چون اتصال

الجناب

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالة و لادة و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین بر آمد اقران خویش
از صدور سلف و وزرای پیش گردد نِعَمُ اللهِ عَلَی العِبادِ کَثیرَةٌ
وَاَجَلُّهُنَّ اَصالَةُ الاَوْلادِ اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زاد ہم الله عددا و
ابقاہم ابدا کہ کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوہر رخشان عمان وزارت
همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان
کَاَنَّما خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلیً وَسائِرُ النّاسِ مِنْ طِینٍ وَصَلْصالِ
مَنْ قُلْ مِنْهُمْ یَقُلْ هٰذا اَجَلُّهُمْ قَدْراً وَاَسْخاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالمالِ
توگوئی همه را دایۂ دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازو از عقل
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش
وَیَکادُ مِنْ کَرَمِ الطِّباعِ وَلِیدُهُمْ یَهَبُ التَّمائِمَ لَیْلَةَ المِیلادِ
وَاِذا امْتَطیٰ مَهْداً فَلَیْسَ یُنِیمُهُ اِلّا نَشِیدُ مَدائِحِ الاَجْدادِ
شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر بخانوادۂ وی شد بنام وی مختوم
همه در سن صغر داو ان شباب برخلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جوان افرخ برادرند و خرد پیر افسر خنده پسر چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر همه در عقد
و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الغُلامِ عِنْدَهُمُ بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُوتِ لا الحُلُمِ

احفاد
جمع حافد است بمعنی اولاد واست

السُّود
بالضم والسودد والسود بالهمزة کقنفذ السیادة
ق

حجر
بمعنی کنار است
حجی
بمعنی عقل است
مثل نهی
تمیمه
بازوبند است

الابهة
کسکرة العظمة والبهجة والکبر والنخوة
ق

دسوت
جمع دست است که بمعنی مسند باشد

نظام الملک

کَاَنَّمَا یُولَدُ النَّدی مَعَهُم — لَا صِغَرٌ عَاذِرٌ وَلَا هَرَمُ
اِذَا تَوَلَّوا عَدَاوَةً کَشَفُوا — وَاِنْ تَوَلَّوا صَنِیعَةً کَتَمُوا
اِنْ بَرَقُوا فَالْحُتُوفُ حَاضِرَةٌ — اَوْ نَطَقُوا فَالصَّوَابُ وَالْحِکَمُ
نَشْرُ قُبُورٍ اَعْرَاضِهِم وَاَوْجُهُهُم — کَاَنَّمَا فِی نُفُوسِهِم شِیَمُ

ندی: بمعنی عطیه و بخشش است

حتوف: جمع حتف است بمعنی مرگ

واین کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت ورای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر واسنی واشهر واشرف وامجد واسعد وارشد که برجمع جهان هم بشرف هم باصالت تفضیل وشرف دارد چون ماه بر انجم معین الانام مدار المهام نایب الوزارة کافل الامارة حسام شاهر برتری و مهر باهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران کافتاب چرخ اعالت است و صدر دیوان وزارت شرق وی فتی کالسحاب الجون یخشی و یرتجی

ابهی: صیغه افعل است از بهی بمعنی روشن باشد و همچنین اسنی از سنی که آنهم از روشنی است

یُرْتَجَی الْحَیَا مِنهُ وَیُخْشَی الصَّوَاعِقُ — وَلٰکِنَّهَا یَمْضِی وَهٰذَا مُخَیِّمُ
وَیَکْذِبُ اَحْیَانًا وَذَا الدَّهْرَ صَادِقٌ — که صدارت عظمی را فص خاتم است خاتم

شاهر: سیف شهیر کنیغ و شهره اشتهار و فضحه علی الناس [illegible]

یمین و یمین مساعد و مساعد امین و صدر جهان از انبیسید روح است و تعویذ فتوح و حکم شخص الکریم یخبر عن نسله وفرع الشیء یخبر عن اصله در مرتبت مراتب و خصایص اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا و قبض و سخا و حل و عقد و ترتیب و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و و گفت و شنود مانند پدر بزرگوار خویش است و در بزرگی زر و سی نسبت قدر ذاتش از گل آفرینش

فص: نگین انگشتری و مهر و امثال آنرا گویند

مرزبان

نظام الملک

۱۰۶

مَنْ شاءَ شاهَدَ فینا طَلعَةَ القَمَرِ — فَلیَنظُرَنْ بِنظامِ المُلکِ فِی البَشَرِ

اَبُوهُ شَمسٌ وَذا بَدْرٌ فَیا لَهُما — وَجهاً یَفُوقُ سَناءً کُلَّ ذی بَهَرِ

در سال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان جوانی وی بود خدای تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی برافزاید و جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زادهٔ خلف که بشهامت افشین است و همت ابودلف مضاعف نماید بهمین صنیع حضرت و همین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت تربیت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و باتمام مهام خطیره وانجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

زادَ الاِلهُ نِظامَ المُلکِ مَولانا — فِی العَیشِ عِزّاً وَفِی التَّمکینِ اِمکانا

وَحاطَهُ وَتَوَلّاهُ بِرَأفَتِهِ — وَزادَ اَعدائَهُ خِزیاً وَخِذلانا

فصحای شهر بل شعرای دهر بتهنیت این فرخ عیش و فرخنده سور که قاطبهٔ سکنهٔ ممالک ایران و توران را از نزدیک و دور مایهٔ نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در محفل مینو مشاکل ارم نما دانشاد نموده و مؤلف نیر الشمس اجتماعها مع بدرٍ که مادهٔ تاریخ آنسال همایون فال خجسته مآل است بر سرود و چون تمامت قطعه که مدیحه محاسن قریحه آنجناب است درینمقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر مسند شوکت و حکمرانی بر نشست میشعری

جوز از پی طاعت او تنگ کمر بست — گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد

مه بر شرف از طلعت او فر و بها یافت — شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد

و در همان سن شباب با وجود همه

افشین
یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی و اصل وی عجم بوده است

ابودلف
نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

مصاهرت
مصدر باب مفاعله است که بمعنی دامادی باشد

سور
بفارسی بمعنی عیش است و بعربی حصار شهر را گویند

اطناب
ضد ایجاز و آن بمعنی اختصار است

نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعداد ادوات لهو ولعب از مقتضیات مستی جوانی که سنی و نوبت
و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ بر خود راه نداد
با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پایان قوت تقریر و بنان از قدرت
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت و بدان سان که خدمات دولت
و تقویت شوکت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد لَمْ اَعْرِفِ الْخَيْرَ اِلَّا مُذْ عَرَفْتُ فَتىً   لَمْ يُولَدِ الْجُودُ اِلَّا مُنْذُ مَوْلِدِهِ
نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ كِبَرٍ   لَهَا نُهىً كَهْلِهِ فِي سِنِّ اَمْرَدِهِ
از بسکه جهان یافته از عدل وی آرام   نشگفت که دریا نزند موج از این پس
و تمام آن مهام را بقاعدهٔ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقه
مثلی و ذریعهٔ علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بذل
و رعایت مسرور داشت شعر
گیتی بعدل شامل او گشت معتصم   هستی بذات کامل او جست اختصاص
هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود   هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار
يَمْتَارُ مِنْ رَأْيِهِ نَصْرٌ وَمِنْ يَدِهِ   رِفْدٌ وَمَنْ فِيهِ الْآدَابُ وَالْحِكَمُ
و چنانچه در آغاز این بهار که به فروردین اول سال بود
و گلزار را از فیض ابر آزاری آبی بر روی کار و از آواز بلبل و نغمهٔ سار و لحن عندلیب
و صوت هزار هزار نوا هر گوشه و کنار
باد بهاری نموده از گل سوری   دامن البرز همچو سینهٔ سینا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل   حالت او را نذر و مست تماشا

تن آسان
بر وزن بر آسان
معنی آسوده و تن پرور
باشد

المثلی
الطریقه الی
الاشبه بالحق و امثلهم
طریقة اعدلهم و اشبههم
باهل الحق
ق

ذریعه
کسفینه الوسیله
ق

الرفد
بالکسر العطاء
و الصله
ق

سنهٔ ۱۲۰۰

شاخ شکوفه بر روی سبزه نماید — چون بیکی آسمان هزار ثریا

الرَّوضُ یَضحَکُ وَالنَّسیمُ مُشَبِّبٌ — وَالغَیثُ یَبکی بِالدُّمُوعِ الهُطَّلِ

وَالطَّیرُ یَنقُرُ فِی الدُّفُوفِ مُسارِعًا — ضَربَ الخَفیفِ عَلَی الثَّقیلِ الأَوَّلِ

هطل — کرکو باران ضعیفی است که بدوام ببارد

انوار ربیع با الوان بدیع بر شکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بهشت گرفت

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند — اتراب آنجناب بحکم اقتضای عهد شباب

نقر — یعنی مغنی کوبیدن در دست

تفرج باغ و ترتیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ

و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت بسیر و گشت مشغول آمدند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — و آنجناب اَلعَقلُ اَطیَبُ عَیشٍ وَ

اَلعَدلُ اَغلَبُ جَیشٍ را آنکارا و اوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق

گل و صریر قلم را بر نغمه بلبل اختیار کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عاملان عمل

صریر — آواز قلم است

مفرده و من فی ذلک بودند انهی و بدانها چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور

ممالک با تمام نرسد همت کما یرم و سواد بصر از مداد دفتر برنداشته بدیگران نگذاریم

باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدد مجلس عالی برنشست و دفاتر حلو در برکشود و حجاب

ببست باب ازایاب و ذهاب سایرین فرمانداد و بار تفاع اقطاع ممالک برسید

ارتفاع — منفعت ملک و مال دیوان است

و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات اتصال منال دیوان در عرض سال تعمیم

جست و بدانگونه چست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی نکافو و تلافی آنرا بعسرت و مهلت نتوانستند نمود

اَلفاصِلُ الحُکمِ عَیَّ الاَوَّلُونَ بِهِ — وَمُظهِرُ الحَقِّ لِلسّاهی عَلَی الذِّهنِ

غَضُّ الشَّبابِ بَعیدٌ قَبلَ لَیلَتِهِ — مُجانِبُ العَینِ لِلفَحشاءِ وَالوَسَنِ

نظام الملک

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت و جایزهٔ این همت از خزانهٔ خاص

وشاحی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار و حاصل سالها

همت ابر نیسان و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود . محل نور تجلی است

رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش این نمونه بود از

کردارهای نغز و هنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف

کتاب یاد رفت و از آنجا که بمدح او همه اطناب خوشتر است از چند

مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی

بخوانم و سخن از مدایحش برانم تا از سحر سازان محسوب و شعبده بازان منسوب بگردیم اگر

وصف طبعش کر کنم گوهر فشانم از ضمیر نام خشمش گر برم آتش بر آرم از دهان

کوه پرد گر بگویم رخش او هست اینچنین ابر گرید گر بگویم دست او هست آنچنان

نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان

حرف حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان

شرح قهرش گر دهم گردد جوان پیر از بعث یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

و از آنجا که نخبهٔ آن عصبه و زبدهٔ آن دوده چهار تن دیگرند که هر یک کرامت مشخص و

جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اند و با آنجناب نسباً دمساز و حسباً

انباز و این پنج گنج خسروانیکه أَقُولُ وَرُوحُ الْقُدُسِ يَنْفُثُ فِي نَفْسِي

بِأَنَّ وُجُودَ الْحَيِّ فِي الْعَدَدِ الْخَمْسِ شخص صدارت را از روی قیاس

دانشمندان جهان دو پنجگانه خواسته که چون در شهود ظاهر و چون در غیاب

باطن نخستین آن چهار که از رهی چون بهار کَشَمْسِ النَّهَارِ يُضِيءُ بِهَا لَيْلُ الْبُهَمْ

النهمه
الحاجة و بلوغ الهمه
ق

الوشاح
بالضم و الکسر کرسان
من لؤلؤ و جوهر منظومان
یخالف منهما معطوف احدهما
علی الآخر و اوديم عريض
يرصع بالجوهر تشده المرأة
بين عاتقيها و کشحيها
ق

العصبه
بالضم من الرجال
و الخيل و الطير من العشرة الی
الاربعين
ق

انباز
شریک را گویند

وازدست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکا، ذروه ذکاوت و
ذروه ذکا، فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
نامدارش پیکر عزت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان
بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت — بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند
ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند اندیشه مردم
مرتاض بانواع هنر دانش اندوز — چنانست دانا بکم روزگار که پیر
خرد راست آموزگار — با آن خردسالی گردون سالخوردش کودکی است
ادب ناموخته و باوجود برنائی سپهر مینائیش سبق خوانیست دانش بینند و حشمه

مُجَرَّباً فِهماً مِن قَبلِ تَجرِبَةٍ — مُهَذَّباً كَرَماً مِن قَبلِ تَهذِيبِ
حَتّىٰ اَصابَ مِنَ الدُّنيا نِهايَتَها — وَهَمُّهُ فِي ابتِدائاتٍ وَتَشبِيبِ

وزان پس پرتو خورشید جلالت و رشحه سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر و مفخر
عموم اکابر میرزا داود خان (وزیر لشکر) است که اختر مسعود و گوهرش محمود محسود بزرگ و کوچک
حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبانروز در حضرت
صدارت از روی فرخنده و رای جهان افروز شبهای قدر است و صباح نوروز

وَلَيلَةٍ كَحَلَت بِالنِّقسِ مُقلَتَها — اَلقَت قِناعَ الدُّجىٰ فِي كُلِّ اُخدُودِ
قَد كانَ يُغرِقُنِي اَمواجُ ظُلمَتِها — لَولا اقتِباسِي سَناً مِن وَجهِ داوُدِ

با آنکه هنوز از مرحله صبی بمرتبه شباب نرسیده و بعالم بلوغ و تکلیف ندیده چندان
فرزانه و زیرک و هوشیار (و در دست کار) است که از فنون جهل و جنون که عادت طفلان بدان جاریست
عاری و بطوری که مطبوع طباع افتد و طرزی که مقبول عقول آید در سوق

ذکا — بمعنی آفتابست

پیکر عزت — صنعت است و کالبد حلم لام است و پایان مردمی یا است مجموع علی میشود این شعر هم معمائی است باسم علی

برنا — جوان را گویند

نقس — مرکب را گویند خصوصاً و مطلق سیاهی نیز باشد

دجی — شدت تاریکی را گویند

میرزا داود خان و حسینقلی خان

کارگذاری و روش سرودن سخن مانند مردمان کافی کهن معروف کسان است و مذکور

بهر لسان ها بکار جهان کوئی از رای هوش | ز دانش بود بار روشن سرش

ز تابنده خور گیتی افروزتر | ز سوزنده آتش جهانسوزتر

بَبَاضُ وَجْهِهِ یُرِیْكَ الشَّمْسَ حَالِكَةً | وَدُرُّ لَفْظِ یُرِیْكَ الدُّرَّ مَخْشَلَبَا

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از ثقا سرشت

و سریرت ثقا و دها سجیت و سجیت دها، فریدجهان و نادره دوران جناب حسینقلی خانست

که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت

از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادران

بزرگ و پدر بزرگوار اشبه مِنَ التَّمْرِ بِالتَّمْرِ است وَالْمَاءِ بِالْمَاءِ

فَلِلْوَرْدِ مَاءُ الْوَرْدِ فَرْعٌ یَزِیْنُهُ | وَلِلَّیْثِ شِبْلُ اللَّیْثِ شِبْهٌ یَغَالُهُ

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب شیفته و دل بصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس | عقل گلشان بدید و روح امین

عقل گفتا کلیم با پسر است | روح گفتا مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش | باز داند یسار را ز یمین

تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد | طبع دی را مزاج فروردین

این چهار تازه نهال بهمال چمن مجدت و جلالت که بنای وسیع الفضای کفایت

و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعماد معتمده و دعائم عظیمه اند

از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا قل مشحونست

اکثرشان

الحلکة بالضم والحلک محرکة شدة السواد ق

بحبوحه وسط شیء را گویند

امارت بفتح علامت شیء را گویند

مشید بمعنی محکم است

وکفارشان بعقل مقرون خشی از حلم آمیخته دارند وقهری بمهر آمیخته نطقهم ذکر و
صمتهم عبرة وفکره اکفهم بالبذل مبسوطة واوصافهم بالفضل منوطة
یبذلون من المال خلاصة ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
اذا خوطبوا احسنوا لسمع واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری
اعینهم تفیض من الدمع یهدون بالحق وبه یعدلون ویصدون
عن الباطل وعنه یعدلون

وغنچه نوشگفته این گلشن که آن سحاب جون وچشمه روشن را قطره ایست جناب میرزا
صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهارگانه را انجم است واز مناقب
مانند ثواقب انجم عطیتی است والا گوهری ارجمند که خدا تعالی باین خداوند
در سال یکهزار و دویست و سی و یک هجری عنایت فرمود **قطعه**

وهب الاله له بقدرته	ولدا کریم الاصل والنجر
ابنا کماء المزن ممتزجا	بالمسك والماذی والخمر
فی اللیلة الظلماء غرته	فی غیره وفتی الفجر کالفجر
کقضیب آس او کنرجسة	زهراء بین ریاضها الخضر
او غصن بان حرکته صبا	فاهتز عن ورق له نضر
مثل الهلال اذا بصرت به	ایقنت ان سناه للبدر
او کالغمامة فی تصرفها	یحیی نبات الارض بالقطر
بالنعمة فیه وموهبة	مربوطتین بواجب الشکر

وآن انجاب را بابای چنداست که همه مینو بهاداست وفرخنده سرشت نزهت فردوس

صمت خاموشی است

اکف جمع کف است بمعنی کف دست باشد

منوط ای معلق ق

النجر الاصل ق

مزن بمعنی ابر است

قضیب شاخ درخت است

غصن نیز بمعنی شاخ درخت است

غمامة ابر است

قطر باران است ومعرب قطره

نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان رشید نظیر و مرتسمان سنمار رتبه بر نخست در تشیید مبانی و تتمیم ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماه فرسودند تا بتاسیس روضه علیا و ترصیص حدیقه علیا استوار و سپس بدستیاری حجاران فرخار دنهاد و نقاشان مانی نژاد کتابه و ازاره بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته تا از رسته فرخار و غیرت کارخانه قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

تبساتینها للمسک فیها روایح وأشجارها للریح فیها ملاعب

ومن تحتها الانهار تجری میاهها ففایضة منها ومنها سواکب

کأن مجاریها سواکب فضة تذاب واسیاف بهن قواضب

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مماثل و شرفات جوزا حمایل مشید و منور و مصفا و مصور منقوش بصحف الکلیون و مفروش بدیبای بوقلمون از جمله یکی را جای بنا اختصا بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس گردون مماس برفعت قدر و وسعت صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت صفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام یافت و هم اکنون رونق بنیادش بگردار الخلافه وشاح الصدر است و سواد نهادش ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان مانده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و نگارستان مانوی ورق گسیخته

فالارض قد زینت بکل بدیعة وتبرجت فی حلة خضراء

والسحب تسمح بالقطار کأنما تحکی نظام الملک فی الاعطاء

سنمار شاگرد سنمار است که خورنق و سدیر را که دو قصر است از برای نعمان بن منذر بساخت

روضه علیا بهشت اسمانست

فرخار شهریست از شهرهای ترکستان

اقلیدس نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است

غمدان نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساس آن را غمدان هم ضبط کرده اند

کوئی کہ ماہ و مشتری از اوج آسمان	تحویل کردہ اند بباغ خدایگان
از بسکہ بر بہشت فزونی است باغ را	رضوان ہمی حسد برد اکنون بباغبان
زاسیب چنبر فلک اندر فراز او	بر کنگرہ خمیدہ رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از نور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بہجۃ رایق
و کل افتاب سپہر بہر خیری بساتینش خیرہ و صفای کلشن فردوس با نزہت اطرافش تیرہ
چشم عبہرش فتنہ خیز طرہ شمشادش دلاویز اسپرغمش سرغم بوی وردش داروی دردو الم

سروش افراختہ قامت چو خرامندہ پری	کلش افروختہ طلعت چو فرخندہ صنم
سنبلش آمدہ چون طرہ ترکان طراز	نرکس آمدہ چون چشم غزالان حرم
وَفَصْلٍ جَلَى فِيهِ الْخَرِيفُ مِنَ الدُّنَى	فَرَادِيسَ تَجْلُو نَاظِرَ الْمُتَفَرِّجِ
فَفِيهَا لِحِسِّ الذَّوْقِ مِنْ ثَمَرَاتِهَا	وَلِلشَّمِّ حَظًّا لَذَّةٍ وَتَأَرُّجِ
وَأَقْبَلَ آلَاءُ الْوَزِيرِ تَأَمُّنًا	عَلَى مَنْهَجٍ مِنْ عَدْلِهِ غَيْرِ مُنْهَجِ
عَوَائِدُ مَجْبُولٍ عَلَى الْخَيْرِ دَابُهُ	إِغَاثَةُ مَنْجُودٍ وَإِيوَاءُ مُلْتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول ہزار و شکنج سار بر اغصان و افنان درختانش

ہمانا طنطنہ عود است و دندنہ رود

غَنَّتْ غُبَابَانُ الطَّيْرِ فِي أَرْجَائِهَا	هَزَجًا يُقَالُ لَهُ الثَّقِيلُ الْأَوَّلُ
نوای بلبل و قمری خروش عکہ و سار	بپردہ آب ہمہ نغمہای خنیا کر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت و حوزۂ آن روضۂ بہشت مانند بر کرانہ ایست کہ بوجوش

جوی مجرہ را براوج سایہ و عکس ماہ نو اندران مانندۂ ماہی نمایہ	بیت
درخشندہ چون جرم اختر حبابش	کوارندہ مانندۂ کوثر آبش بحکم

رضوان
خادم فردوس اعلی باشد

اسپرغم
بفتح غین نقطہ دار او سکون میم مطلق کلهاد ریاحین را کویند و کلی کہ از ریحان خوشبو خصوصا طع

مرغول
نغمۂ مرغان باشد

افنان
جمع فن است کہ بمعنی شاخہ باشد

ارجاء
بمعنی اطراف است

نظامیه

لمن الماء کل شیء حی. آیهٔ آسایش و آرامش صادر و وارد است و آیت
هذا مغتسل بارد در شان وی وارد؛ بلکه از آب و هوا و روح و فضا
و قدر و عظمت و وضع و بنا   مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ
خواهد امیغ معنی تفصیل که گفتم مجمل   اگر کلک دیباچه نگار آنچه از او نذکار را
به بنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت بر خویش
آفرین را اندر رواست اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هر یک در مدیح آن خجسته
بنا قصاید غرا انشاء و تاریخ سال انجام و بنای آن بمضامین بلند و عبارات دلکش
و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا
که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت   این نظامیه بمینو مانند
نوشته و گفت آگاه بهر تاریخش   بجهان ماند این نظامیه   هم او راست
سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبدالعلیخان   ز نو رقم کلک ادب
از پی تاریخ بنا   پی و ایوان نظامیه زبانی محکم   سروده و افصح بلغای عرب
و عجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد   محکم زهی ای باب
نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصر نادرة العصر فسیح الارکان منیع البنیان
داودیه است که از فر و شکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرف جنت
معمور است و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع
که بهر نشره و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین را بر محیط سپهر برین سر افراز ساخته تا بگد تری
وسعت و تا بنگری رفعت   شعر
رفعتش چندانکه بر قدر آسمان سر بر کشد
بشنود از پایهٔ قدرش ندای لامساس   کردم از پیر خرد تحقیق سطح بام وی

زبر بسته

وارد
کسی است که بر سر آب وارد میشود

صادر
کسی است که برگردد

شکرف
بزرگ و نیکو را گویند

الارب
بالکسر الدهاء کالاربة ویضم و العقل والدین والفرح
ق

رزین
محکم است

نشره
و ذراع دو منزل از منازل قمرا

گفت میا یدسپهری کرد برگرد و قیاس   از طول و عرض همانا جنة

عرضها السموات والارض است که بتحقیق و زرع آنچه از اطراف وجوانب عمارت

پذیرفته دو میل مسافت را فزون گرفته که غالبا از تراشیدن دامان کوه و تسویه تلال

انبوه احداث و در عرصه هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری

جاریست کانّما الفضة البیضاء سائلة من السبائک تجری فی مجاریها

اذا علتها الصبا ابدت لها حبکا   مثل الجواشن مصقولا حواشیها

فرونق الشمس احیانا یضاحکها   ورونق الغیث احیانا یباکیها

قطعات درون و برون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان باثمر و ریاحین بهجت اثر

روضهٔ ارم است و از عمارات سپهر منظر جوش حرم

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود   بردل باغ ارم از غم آن داغ الم

گوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت   بینی آنجا که در طینت خاکش مدغم

آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام   وانداران گنبد گردان چو حبابی بریم

صفه وایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بستانش از طیب هوا اطهر توانگران

انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش نگری بیت

وشقائق النعمان یحسب انها   قدح العقیق یصب فیه الخمر

در گلشن از عیش و طرب رنگ و بوست و آبش مانند می رامش انگیز بجوی از لاله و نسرین

در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است ولب جوی بارش در آذار و آذر

مانند بتخانه آذر پر نگار دم بادش تن خاک را بمنزله جانست و نم خاکش در خاصیت آب حیوان

استاد اکرم عبدالوهاب متخلص بمحرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که بهکو

سبائک
جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

الحبک
بضمتین الحد المنکسر من الماء والشرق

جواشن
جمع جوشن است

یم
دریا است

کانون و تشرین
از ماههای سریانی ستان رومیانست

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نموده · پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را از من
گویم که داودیه شد از میرزا داود خان · و اوستاد کامل محمد متخلص به بیدل در قصیده
فریده که بتهنیت آن قصر کرده و ن قدر انشا نموده تاریخ آن باد جاوید این بنا میرزا
داود خان است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دو سال از هجرت
ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان به آبادانی ممالک پرداخت
که از آنجمله دارالخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این دو
فرخنده کاخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دارالخلافه باهره مصر عصر است
و هرمان آن مصر همانا این دو قصر نیلش و فاتی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواست
و خود مضمون عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد
و سمی بصدرآباد که بیست و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده
و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دارالخلافه را مصرش خوانی نیل است
و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بر گمارم
اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف برنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود
بهتر آنکه از درکوتاهی درآیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین
آنجناب است و من الله التوفیق و به استعین انه
خیر ناصر و معین

هرمان نه گنبد است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و از آن جمله دو گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دویم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

دبیر

ادیب و هو ثمر دوحة الفصاحة و قمر فلک البلاغة ادیب لبیب ادیب الملک عبدالعلیخان است
که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی حاضر بر آنند که این دانای سخن سنج و استاد
خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
گفتار نظیرش را مغز هوس بخواب مینو چشم فلک در آب فِیهِ اَلْفَصَاحَةُ وَ
السَّمَاحَةُ وَالْعُلیٰ وَالْمَجْدُ اَجْمَعُ وَالْحِجیٰ وَالْخَیْرُ پدرش حاجی علیخان
در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت
و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاس خزانهٔ خاص و جاه داری
مخصوص اختصاص داشت و چون آن خسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست
سالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اشپخوان و هم در سال نخست
از این دولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار
سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون که
در آن درگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطهٔ بطش و سیاست وَاِنَّ اَلْمَنَایَا
اَلْحُمْرَ مِنْهُنَّ تَسْتَقِی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطهٔ
عفو و رافت وَاِنَّ الْعَطَایَا اَلْبِیضَ مِنْهُنَّ تُکْتَسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و
پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود بخشود و از اثر وجودش
بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگهواره بود که هر که نظاره اش مینمود
پدر را با مارتش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش
ترقی را اشارت به

دوحه باغ است

حجی زیرکی و هوشیاریست

منایا الحمر کنایه از کشتن است

خطر بزرگی و جلال است

فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ   اَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ
اِنَّ الْهِلَالَ اِذَا رَاَیْتَ نُمُوَّهُ   اَیْقَنْتَ بَدْراً مِنْهُ فِی اللَّمَعَانِ

همی بود پس از آنکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب شبابش نیز از افق اقبال بردمید و غنچه سان گل حسن عارضش شکفتن آغاز نهاد صَارَ فِی شَبَابِهِ اَنْضَرَ مَا کَانَ غُصْناً وَ اَکْمَلَ مَا کَانَ حُسْناً تازه تر از گل تازه بربار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهر و قدی برفعت سپهر

وَ اَبْلَجُ بَسَّامٌ یَکَادُ جَبِینُهُ   یَقُومُ مَقَامَ الشَّمْسِ اِنْ تَغْرُبُ

چشم جادو رخ دلارا قد سهی   و از رخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان درآید به بستان رفت و بر ورق گلهای سبق سرایدن گرفت وَ لَا یَکَادُ یُفَارِقُ یَدُهُ الْقَلَمَ وَ عَیْنُهُ النَّظَرَ وَ قَلْبُهُ الْفِکْرَ یا باموختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نَطِقٌ اِذَا حَطَّ الْکَلَامُ لِثَامَهُ   اَعْطَی بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ عُقُولاً

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غرهٔ خود غراست و سرودن شعر را بهمه طرز و اسلوب مقتدر و توانا بشایستی که تابش معانی بکرش در بحر اندیشه و فکر مانند عکس اجرام بسیط است بدریای محیط

هرچه در خاطر و اندیشهٔ او میگذرد   نفثهٔ روح قدس باشد و الهام خدای

و حکما نیز گفته اند که شعر مر طبعهای موزون را عزیز است میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن و دیدن و گذشتن بکرورها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرده همه را

انضر صیغهٔ افعل است از نضارت که سبزی و خرمی باشد

ابلج صیغهٔ افعل است از بلج بمعنی طلوع صبح ق

نطق کثیر الکلام را گویند

اجرام بسیط سیارگان آسمانست

نفث ینفث و ینفث و هو کالنفخ و اقل من التفل ق

را دریغ

زر و زیور بر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
هم بدان معروف گشت شعر

فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلاً وَسُودَدا
وَأَكْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابا

نشاید چو روبو سپتانها پسین
سپراید چو گفت آسمانها پرن

هنگام ولایت عهد این خسرو آفاق
بحکم شایستگی و استحقاق در جرگهٔ ندمای خاص اختصاص یافت بر آن آستان
چون ماه بر آسمان بر آمد   و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت بکمال
عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بدل نام ارادت آنخسرو عادل
نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای
گوناگون در اشعار آبدار ثنا همی گفتی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر روز در بیانی
نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن صلتی تازه و
عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی همی نمود همی یافتی تا چندان بگفتن شعر شایق گشت
که هیچش از کار عایق نیامد

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رسید چون اثر کفایت ملکداری و قاعدهٔ کارگذاری
مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای
دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی
اهتمام نماید باطمینان

حَمَى الْمُلْكَ مَفْطُوماً كَمَا كَانَ يَحْتَمِي
بِهِ الْأُسْدُ فِي الْأَجَامِ وَهُوَ رَضِيعٌ

روانهٔ کاشانش داشت پس از بدرود
پدر رود و دار سفر بی آنکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

جرثومة الشیئ بالضم اصله ق

النصاب کالنصب الاصل والمرجع ق

طرز بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد طع

و دمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت
و پس رسم ستم و خلاف وجور و اعتساف برانداخت و زو خورد آب عدلش آتش ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر بالجمله عاملی شد با سیاست کامل و حراست
شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال و یوان حز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر
شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت
و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را مهربانی کرم و بحر بربانی
نرم ساخت و بنوازش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صباح حرو حش
از کاشان بیاد آرند لا مرحباً لغد و لا اهلاً به را از کفهٔ نابغه بر سرایند
بچند گاه نیز در درگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را باسلوبی از پیش برد و بطوری
از عهده برآمد که مکرر تشریفهای فاخر و انعامهای شایان سر افتخارش بر ثریا و نشره گران
گشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پایدار که باروضهٔ ممالک و ملت که تازه با
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم
بر سریر سلطنت متمکن گشت اقطاع اربع جهانش مسلم آمد بیت
عزیز مصر جهان شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
از همان اوان ادیب قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
و همواره چون در یافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا
درآید و پیوسته سخن سراید در کلهٔ جهان پناه را از انیار جواهر زواهر افکار خویش
و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هر گاه خاطر اقدس

میرزا

میل بذکر و اصغای شعر نمودی وی نیز در جرگهٔ ندمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت سرافراز آمدی تا بجائیکه هر یک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایهٔ سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار   سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهار صد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست

وما حضری چنان بر نهاد که   در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

جمعی از شعرا تهنیت وی را بغزل و قصیده و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسهها از سیم و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن ساخت وَاِنْ سَكَتُوا اَثْنَتْ عَلَيْهِ الْحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد تعمیه اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را

مصور سر برون آورد و گشاد   ادیب الملک شد عبد العلیخان

برسرود و اینک سفینهٔ قصاید و غزلیاتیکه ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینه‌ایست از لآلی که تا لی آن از بحر عمان نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی فتح

حقایب
جمع حقیبه است که بمعنی
خورجین باشد

از روی یمن و میمنت آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست / مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست
گذشت ناله‌ام از آسمان ولی او را / ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست
مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو / بغیر جوشن لطفت گریزگاهی نیست
نشسته بر سر راه تو دادخواهانند / ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست
مکن دریغ ز من ای سحاب رشحهٔ فیض / ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست
مجیز ار که نه عاشقان سؤال کنند / بغیر زلف توام نامهٔ سیاهی نیست
بروز آه دل دردمندم ایمن باش / که از جفای تو او را مجال آهی نیست
ز خاک خوارترم خوشدلم که خصم مرا / بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست
لب تو بوسه زند آستان شمس ملوک / بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست
ابوالفتوح و ابوالنصر ناصرالدین شاه / که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست
ادیب را بارادت گواه بسیار است / اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست

وقصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط وغیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرخ گل / ای بجز بی مهر رخشان رخ و رخسار تو گل
خیز و کن لبریز از آن سیمینه ساغر از مل / شادی این جشن مولود شهنشاه رسل
احمد مرسل که حقش خواند هادی سبل
آنکه چون او گوهری امکان نیارد در صدف

ای فراز

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است / ترک چشمت راهزن هزاران فتنه‌های مبهم است
ماه تابان منکسف از شرم آن سیما رخ است / می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است
شادی امروز رامش کن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن / وان دل سنگین خود با مهرورزان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن / باده گر تلخ است کام ما از آن پر طرم کن
عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز والا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن / دل منه اندر بلا و غم مکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن / کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز رستند از زراح شعف

ممکن از مولود احمد نام حسب و کام یافت / میم ممکن در احد بخشید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت / ناخدای بحر امکان کشتی و بحر آرام یافت
صبح کفر و شرک از فرش ظلام شام یافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد / طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زآفرین چون تو نی بر آفرینش ناز کرد / در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید بسم راز کرد / مه شده شق از بنانت دین گرفته در کنف

ادیب

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت — هر تنی سامان او را درخور اندازه ساخت
چهره‌اش از گلگونهٔ رامش طراز غازه ساخت — با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلندآوازه ساخت

هم از این عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آن چرخ رادی را چو شمس — با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صباح دولت او باد والاتر ز امس — چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز رکن رابع رکن خمس

قصر جاهش برگذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را بتدبیر درست — رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
گرد آشوب از رخ دولت بآب عزم شست — چون رخش از گلبن دولت گلی هرگز نرست

هر که از شومی خلاف رای او را راه جست

جان او شد بیلک شوریده‌بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آمود گنج — برتن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
در بری زد و شاه را از فر و حشمت پنج — شاه را ملکت از او شد غازه روی و تازه غنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج

زیبد ار آصف شود زار از مرام او اسف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد — فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
ز آفتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد — روز دولت را رقمهایش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ میر بدر شد — شرک از آن گردیده ضایع کفر از این در تلف شد

درشن

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع — زو پریشان کار دولت یافت سامان گشت جمع

قرطهٔ توقیر را اندر بر او گردید سبع — رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع

حاسدش را لب تهی هرگز مباد از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر — هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر

دشمنان را ساختی مقهور ای دولت بقهر — شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر

نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد — این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد

بهره مادح فراز و قسم قادح شیب داد — بدسگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات مملکت را این خلف ترکیب داد

آری آری چون تو نی را اینچنین باید خلف

ای بگاه مردی و رادی چو معن زائده — در فصاحت برتری صدره ز قیس ساعده

ای ادیب الملک را لطف بهشتی مائده — تا بود در عمرو در حرف او جزء زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده

ناصر جان تو بادا مهر شاه لوکشف

بجهت باغ نظامیه شد و ماده تاریخ آن عرض شده

وله ای باغ نظامیه ای رشک ارم — ای ارم کرده ز نزهتکده والای تو رم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان — شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم — خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم
ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا — گهی از نغمهٔ زیر و گهی از پردهٔ بم
لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید — عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم
سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر — صحن بستان تو خجلت ده عشرتکده جم
هفت گنبد را بهرام بسی کرد بنا — شیده گر وضع تو بر لوح همی بست رقم
آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران — مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم
سوسن شاخ تو چون چهرهٔ خوبان خطا — سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم
جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار — دل توان بست بریحان تو چون موی صنم
نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست — سنبلستان تو چون طرهٔ خوبان پرخم
رشک کوثر چه بود برکهٔ جان پرور تو — که بود تیره بر آب زلالش زمزم
موج جیحون بر جنبش جوی تو سراب — اوج گردون بر رفعت بامت سلّم
هم سقی الله از آن آب روانتر ز روان — که بود چشمهٔ تسنیم جنان زو یک نم
بوستان بان تو رضوان سزد از روی قیاس — تا شدی درخور رامشکدهٔ دارای عجم
ناصرالدین شه غازی که ز دین تازی — داد او شست بیکبار همه گرد ستم
شه بهین ظل خداوند و تویی ظل بهشت — شه ز تو یافته رامش تو ز شه دیده نعم
نعم تو شرف یافتن مقدم شاه — ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدم
مقدم شه دم روح القدس است از در فیض — عیسیست ریاحین تو و تو او را مریم
فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط — شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم
تو برافشانی بر خاک بآیین نثار — آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کعبه چون

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم / خانهٔ حق شد و حق خورد بدان خانه قسم
گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا / شمس شاهان شرف سود به صحن تو قدم
صدر اعظم که بود شخص نخست و بر شاه / هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم
ظل حق را چو خلیلی است ز خلقت بایست / کشتی امن چو حرم از همه رنج و الم
این شرف بس که ز اشخص نخست ایران / ساخت چون همت خود عالی این طارم
بانیت نور تجلی و تویی ساحت طور / قبلهٔ دولت شه راز تو رخ است و نعم
مفخر نسل ابا صلت خداوند تو گشت / راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم
در جهان جان ابا صلت بدو نازان است / هم بدان سان که ز کردار براهیم ادهم
راد نصرالله آزاده که دادش یزدان / عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم
دولت شه را چون علم نصر خدای / زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم
کرد نامیت چو از نام گرامی خلف / شد خلافگه شه از تو چو بطحا ز حرم
تو نه ز باغ سلیمان و نظام الملکت / آصف و نالهٔ مرغان تو داود نغم
ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام / با قصورت نشود هیچ قصوری منظم
پایه‌ات از اثر حلم نظام الملک است / گشت از حمل تو زان گاو زمین خسته شکم
ری چو مصر و هرمانش تو و صاحب یوسف / لیک نی چون هرمانت عمی از ننگ هرم
رو بخوان قصهٔ شهنامه که در فتح بلاد / رستم از تیغ نکرد آنچه نمود او ز قلم
ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا / تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم
ای برآن شرف و جاه که در کاخ فلک / محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم
تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر / اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

ادیب

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال — حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم
گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم — ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی و ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ — بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز — نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ
بجور و عربده دل راستی چو قامت نی — بجعد و وعده دوتا و کجی چو پیکر چنگ
مرا مودی مانند طره کان در هم — چنانکه چون دهن خود دلم مودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ تراست — میان سینه چون سیم آن دل چون سنگ
مگر ز غارت فصل بهار آمده — که نکهت از گل داری و از شقایق رنگ
بهجر روی توام دل مقاومت نکند — به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد تنگ
قرار وصل بده وین غمر و در را بگذار — کی از مصاحبت رشته لؤلؤ آرد ننگ
بدست آر دلم تا خروش او شنوی — رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ
بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین — نشان ز عزاب است و سینه تو رنگ
روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم — ز نقش چهر تو وشست صفحهٔ ارژنگ
خیال زلف تو سوز نگارخانهٔ روم — مثال روی تو نور بهارخانهٔ گنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت — دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین — گرفته ناخن عاشق کشی ز غمزه بچنگ
رخ تو کان نکوئی شده است پنداری — چو طبع خواجه که شد کان رادی و فرهنگ

ابوالنظام

ابوالنظام امید کرام صدر جهان | که از او بملک بود فر افسر و اورنگ
نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود | مکان دانش کان دها خزینهٔ سنگ
کسی ندید در ایام او پریشانی | مگر بجا طرّ عشاق و جعد شاهد شنگ
جبینش آیت نصر من الله است ملک | چگونه دشمن انگیزد از عنا نیرنگ
بزرگوارا دریا دلا ز حشمت تست | خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ
تویی که عهد موالف ز مهر تست قوی | تویی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ
همی چو نامه بتهدید خصم بنگاری | کف تو لجّهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ
ملک بملک چو کیخسرو است و خامهٔ تو | چو تیغ رستم بدخواه ملک پور پشنگ
زمان ز عزم تو آموخته است شغل شتاب | زمین ز حزم تو اندوخته است رسم درنگ
چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار | بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ
برای رایت کاوه فراشتی در ملک | بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ
رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی | شود ز خون جگر گاه سرخ چون نارنگ
سوار دولت در ساعد تو باد و عدو | کفیش زیر زنخدان کفیش بر آونگ
بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین | که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ
بفر مدح تو شد خامهٔ ادیب الملک | سمیر و هم مجسطی و فکرت چنگ
همیشه تا نشود شیر زبون گوزن | همیشه تا نگردد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب
بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

بصدر اعظم عید سعید روزه گشای — بفال اختر سعد است و فر ظل همای
ز پاک یزدان ای صدر سپهر آیت نصر — دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه گشای
هزار طاعت مقبول پیش رو بعید — فرشته عمل از صدر سوی عرش خدای
بقدر و حرمت در ملک گشت چون شب قدر — از آن قبل چو شب قدر زینتش همای
چنانکه شهر صیام از شهور داد صدور — مقدمست تمام بفرخنده بخت و والا رای
بوارق عمل او سوی سرادق دین — براق وار همی گشت آسمان پیمای
بزرگوارا صدرا توئی که همت تو — چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای
به پیش رای تو کشف است راز نقش قلم — از آن که شد دل صافیت لوح غیب نمای
سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت — چو شمس رای تو شد شمسه رواق سرای
نزار کرده ز روزه گرفتن مردم — تو ملک کرده‌ای فربه ز کلک ملک آرای
غبار رفته ز دود است خانه ملک — تبارک الله از این خانه غبار زدای
فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت — کراست همچو تو تدبیر مملکت افزای
چه وقع دارد توران بملک توران — بکوب رایت قیصر بگیر خانه رای
بنظم ملک قضا و قدر همی گوید — تراست فرمان حکمی که باید فرمای
عدو ز کلک تو عاجز بماند گیرد — بمار موسی افسون و کید مار افسای
ز شرم دست تو موج بحار شد شوره — ز رشک جاه تو اوج سپهر شد درد آی
سر سپهر بپای جلال بر ساید — سری که سود بخدمت گری ترا بر پای
ز دست راد تو عمان و کان شده‌اند فقیر — بر این دو مسکین از راه رحمت بخشای
سرای او شود از زر و سیم چون جنت عدن — چو در مدیح تو گردد زبان مدح سرای

بمدح جود تو کلکم ز شاعران کهن — بدیع شعری تضمین نمود جود ستای
شنیده‌ام که جهان را بغیر و ان کنجی است — نعوذ بالله اگر جود تو بداندوی
بنزد حزم تو خاک گران نیارد ثبات — به پیش عزم تو باد وزان نیارد پای
اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ — گسسته گردد چنبر ز چرخ حادثه زای
زعون عدل تو در ملک ناصری آهو — بمکید شیر ز پستان شیر آهن خای
ستم بکس نکند برگ کاهی از عدلت — اگر شود بمثل ظلم همچو کاه ربای
بتنگنای جهان حاسدت طرب نشمرد — حدیث محنت مسعود سعد و قلعهٔ نای
ز زاغ خامهٔ تو دوده عدو آن دید — که دید دوده رستم ز تیغ بابک نای
نخواست ناله در ایام امن تو کسی — جز از لب دف و جان رباب و سینهٔ نای
کلیست مهر تو مغز موالفان پرور — کلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای
ادیب ملک ثنا گوی تست در شب و روز — بنطق معنی یاب و دل سخن پیرای
از آن دعای ترا بر ثنا گزید که نیست — زبان ورا در مدح چون تویی یارای
همیشه تا که ز عید صیام در گیتی — بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای
ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد — بقای سرمدیت جاودان عطف قبای

بدست جود بجیب موافقان زر ریز
بنوک کلک ز چشم حسود خون پالای

میرزا اسحق اوستاد سخن باتفاق است و سرآمد دانشوران آفاق لَهُ صَدرُ الوِسادَةِ بَینَ الأُمَراءِ وَالسّادَةِ کانَ فی زَمانِهِ نادِرَةً وَیَملِکُ قَلَماً جارِیَةً وَیَداً قادِرَةً وَقَدِ اکتَسَبَ الأَدَبَ بِجِدِّهِ وَکَدِّهِ وَانتَهی مِنَ الفَضلِ بِأَعلی حَدِّهِ لَفظُهُ دُرّیٌ وَخَطُّهُ وَشیٌ

چون بگیرد خامهٔ معجز نگار اندر بنان　　　صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجلهٔ سادات فراهان که از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارد سخت پسندیده و نیک و مخایلی بشمایلش نزدیک بهمه فنون داناست و بکمالات ظاهره و باطنه ماهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام

وَاَضحی وَبَینَ النّاسِ فی کُلِّ سَیِّدٍ　　　مِنَ النّاسِ اِلّا فی سِیادَتِهِ خُلفٌ

ونخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله علیه مهاجرت را قبول کرده روی بدین سوی آورده وی بود که بفراهان توطن جست و در آنجا سعادت شهادت یافت و بمزار آبه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل فضایل واجتهاد تأسی با آبا واجداد امجاد خویش تا بودند همی نمودند

اِذا المَرءُ لَم یَبتَن لِنَفسٍ المَجدَ نَفسَهُ　　　فَلا خَیرَ فیما اَوْرَثَتهُ جُدُودُهُ
اِذا رَنِقَ العَذبُ الفُراتُ فَاِنَّهُ　　　عَزیزٌ عَلی نَفسِ الکَریمِ وُرُودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو نهاده بوده و هنوز هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة تمام است او را در حضرت نیابت سلطنت عظمی قائم مقام وزارت کبری فرموده در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و برادر مهین وزیرزاده است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از جانب

قائم مقام

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و پیکار
با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم
از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند
که اینگونه لباس حرب را که موجب چالاکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف
شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ اخراج از دین است اندک اندک بزبانهای
چرب و نرم و گفتارهای شیرین و کرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را
بپوشیدن قبا بن نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب
مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد
و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد در روزگار

سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد   چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

پدرش حسن بن حبیب در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی با دلی مالامال از امانی
و آمال درود جهان فانی نمود

اَرَی الدُّنیا وَ زُخرُفَها کَکاسٍ   تَدُورُ عَلیٰ اُناسٍ مِن اُناسٍ

فَلا تَبقیٰ عَلیٰ اَحَدٍ کَما لا   تَدُومُ بِقُلَّتِها فی کَفِّ ناسٍ

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعباء
وزارت شاق بود و تکلیفی ما لا یطاق مینمود عم معظم وی اصل القوام و کل النظام صرف
العقل و محض العدل ابوالقاسم بن حبیب الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مقام قیام نمود
و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

شمه‌ای از آن نگارد این صحیفه گنجایش آن ندارد   سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود   شرح حالش را پادشاهان جهان از
اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر
و آثار خویش آورده و مندرج ساخته‌اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام
فوت پسرش میرزا حسن بلفظ کان ام و سن پیوسته

قَدْ کَادَ اَنْ یَهْدِمَنِی فَقْدُهُ   لَوْلَا التَّسَلِّی بِاَبِی الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا
ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت برنشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَیِّدٌ قَامَ سَیِّدٌ   قَؤُولٌ بِمَا قَالَ الْکِرَامُ فَعُولٌ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان
قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بر دهن ماند و هم
اکنون کنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشهٔ راه گوشه‌گیری و قناعت ساخته

از پاس سپاس خلق رسته   واز شور و شر زمانه جسته
بر رسته و پیوسته از چه آمد   برجسته و جسته درگه [illegible] ز

در آستان قبهٔ موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف
آنچنانکه رباعی از وست

دو صدر جهان مورخان دادند نشان   آن یک بخارا و دگر در ایران
آن صدر جهان فلک کمی عشق ذات   اسحق بجان بندهٔ این صدر جهان

و له ایضاً

منیر

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام　　زا کملت علیکم شرف خیرانام
اولاد وی اسحق و همان کارش　　امروز ز صدر اعظم آید بنظام

و منه ایضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم　　و زرای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم　　آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

و له ایضاً

دانی که فزود از که بر قدر جهان　　از پرتو رای زاده صدر جهان
ماننده عقل اول و عقل دوم　　او صدر جهان آمد و این بدر جهان

اُبانی اسمش نصرالله جوانیست نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سر آمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع غرا　　نظاره جان برده فکرات
و از ذوق سلیم و نطق شیوا　　و امادهٔ خرد بنکته نکرات

روزی بتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر یکی از علما الملا میرزا بوقت انشاد مولف حاضر بود گوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز بالجمله تشویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری گفتمش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشه مرد بیانات اندیشش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بیسند

آبانی

چندان نپاید که شهرهٔ هر شهر آید و قبول قلوب یابد بهما ما از اثر این نصیحت از همان آن و ساعت از پیشهٔ خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقهٔ از وی باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشأ وی دارالخلافه طهران و والدش نیز در فهم ابواب و فصول فقه یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود — بگذارید که او بیخبر از یار بود
چشم احول نه دو بینی رخ دلدار بدید — آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق — اندرین دایره سرگشته چو پرگار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم — ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود
جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق — گفتگویی است که در صورت دیوا
قومی اندر طلب یار ولی بیخبرند — یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاکانش — بصفا چون نگری مهبط انوار بود
بعد از این رخت از اینجا سوی میخانه بریم — زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

درد دین نیست درین قوم برو آبانی
خسته جو که برین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت — بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال — شوق می آمد و صبر از دل نالان میرفت

یارب

یارب آن کوکب مسعود که دوشش از بام — رخ برافروخته چون شمع شبستان
گرچه میرفت و بسر صحبت ما بیشتش آمد — دل من در عقبش خط فرمان میرفت
گویا از نظر مرحمت خویش برآمد — آن گدا را که سر اندر ره سلطان
لوحش الله چه شدی گر بسر کشتهٔ خویش — آن مسیحای زمان از پی درمان میرفت
آتش اندر دل آبانی از آن روی زند — که بیاد خط و خال رخ جانان
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید — کین چنین بخت دل از دیده بدامان
صدر اعظم که برکات نتایج همم — اشک خونین ز دل کان بدخشان میرفت

وله ایضاً

فراق روی عزیزان ز رنجه آبستت — دلی که صبر تواند ز عشق بیخبر است
من اشتیاق تو آتشی بجان دیدم — که هرچه پیش نهی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است — عجب کنید گرش ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز — که این لطیفه عجیب است و درخور بشر است
نظر بروی تو مارا حرام نتوان گفت — که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی هیهات — کمند زلف تو افتاده چون برهگذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی — سفینه ایست که از مدح خواجه پر گهر است
سپهر جلالت خدایگان صدور — که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

ومنه ایضاً

معاشران گره از زلف یار کش درهم — که باز خاطر جمعی ز شوق برهم زد
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نزد — سرود عشق باهنگ چنگ محکم زد

آبانی

فرشته عشق نیاموخت شاهد غیبی | زهفت پرده نوایش بنام آدم زد
زبام میکده دوش این ندا بگوش آمد | که پادشاه صلای طرب بعالم زد
طرب سرای جهان از فسون باده آبادست | خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد
عروس عمر عزیز است قدر او دانند | چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد
زبانگ مستی و فریاد عشق آبانی | بساط زهد فروشان شهر برهم زد
عجب مدار که ناهید را برقص آورد | ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر
قلم بدفتر و دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه پرهیز | بیار باده و آبی بر آتش غم ریز
بیار باده و بیخ غم ز دل بر کن | که روز کار عزیزان گذشت در غم عزیز
نخست مسئله این بود و قول پیر مغان | که روز غم نبود غیر باده دست آویز
حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار | سرود عشق بساز و شراب انس بریز
فضای میکده و کوی میفروشان را | بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز
گدای میکده را عیب می نگوید کس | که این گروه سلامت روانند و صلح انگیز
بیار باده و جامی بکام آبانی | بریز کاتش شوقش بدل نمائی تیز

که تا چو چنگ برآرد بمدح صدر زمان
نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد | چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد
ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای | تا آسمان نگوید مه بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم | با چشم دلستانت یارای این نباشد
صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من | این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد
بسیار نیکوانرا حسن است و دلربائی | لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد
هر کو سر ارادت با دلبری ندارد | ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد
باغی که غم نزداید آنروی گلعذار است | ورنه نشرح ایدل دریاسمین نباشد
آبائی از ملامت مهر از تو بر نگیرد | نیش مگس مقابل با انگبین نباشد
ایدر جبین جورت هنگام دادخواهی | جز آستان دستور مارا جبین نباشد
فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان | چون دامنش بدوران حبلی متین نباشد

ولہ ایضاً

سحر ز مشرق کردون دمید چون خورشید | مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چه یار پرده بر انداز از جمال بتان | صلای عیش بدلمردگان شهر زنید
دهید مژده بمیخوار کان شهر که دوش | نقاب دختر رز را حریف بزم کشید
بسی که بر خط فرمان عشق میگردد | دلی که بر سر پیمان نه میگردید
حدیث مجلس انس و شراب ربانی | خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید
شراب تلخ بیاور که دوش شیرین گفت | کسی که ناخن چنگش زبان نه برید
بدور گل لب پیمانه بوس و نیک مگوی | که عمر رفت و کس از فتنه خبر نشنید
حدیث شعر تو و مدح خواجه آنی | حکایتی است که افسانه جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آقا خان
که آسمان بدر شرح چو بندگان آید

انیس

انیس جزو دودهٔ فتوت و رکن کعبهٔ نبوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موئی الفضل
والسیادة رئیس و در کلاه غز و نفیس   پسر فضل و فضل را پدر است
ثمر علم و علم را شجر است   و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
در غالب فضایل و آداب از اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده گذشته سالش
و این سلسلهٔ علیه و خانوادهٔ جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است
که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیهٔ یائیهٔ خویش که فرموده   چه ابی چون تو کسی نی
یا چو پسر چه بنی   باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه بنی   همانا مراد وی همین
جعفر بوده که وی را بصحت نسب ستوده و از قرار که بطون تواریخ و متون کتب
رجال از کماهی فضایل و احوال این دودمان آگاهی میدهد از پدر بزرگوارش

سپهر کرم پادشاه شریعت   که هستش بر اقلیم دین شهریاری

تا بائمهٔ انام علیهم السلام خلفاً عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده

أتیٰ الکتابُ علیهم أُنزلت ولهم   تهدی محاسنَ ألفاظٍ وأشعارِ

هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار روضهٔ تابناک خورشید آسمان و زمین
نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند برومند
نیز تازه بسرحد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آن را فراهم ساخته جُعِلَت
لَهُ ارضُ البلادِ غیرَ ذلولٍ فمشی فی مناکبها بحفظ اصولِ الفقهِ والأدب
ومجاری کلامِ العرب و عجب آنکه درین چند گاه ایام طلب و روزگار
تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده بجایی

رسیده

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را با سایر معلقات آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید دگراست این قصیده از وی نوشته میشود

برزمین فخر آسمان زانست | که بفرمان صدر دوران است
آنکه از بیم راعی عدلش | گله را گرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائیست | جز وجودش که بیجهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش | باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو | از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر ند از جان | تا زجان شاه را بفرمانست
از بلندی بهای ایوانش | تا بکیوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنر اندیش | هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان | پیش رای تو طفل نادانست
هر که بی بندهٔ تو مردود است | هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بندهٔ و بنده تست | هر چه اندر زمانه سلطانست
حکم رانست در زمانه قضا | تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت | کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت | ذوالفقار علی عمرانست
دعوی ان لی مع الله را | حالتت کابگاه برهانست

انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است
با تو یکدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست
زنده رودیست طبع تو گویی — شاهراه ملک چون سپاهانست
ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست
درمیان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندانست
که ز پیر خرد چو پرسیدم — که ورا هرچه مشکل آسانست
گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست
خاک فردوس و باد نوروز رشت — آتش طور و آب حیوانست
احتشامت چو خوان نهد در وی — حمل و حوت چرخ بریانست
میوه‌دار ابر زرشوی چو معین — معن را نام جود بهتانست
قصر جاهت خورنقی که دران — پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی و خصم شه قبطی — خامه‌ات همچو گرزه ثعبانست
کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست
هرچه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست
نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست
با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست
در مدیح تو داد معنی را — هرچه دادم هزار چندانست
حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست
جاودان بی ورشاه گردی شاد — تا زمین دور شمس گردانست

اثر

آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر و هم خوب روزگار اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نظر نظام ازوی　　طبع را در سخن قوام ازوی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی یاقوت اکنون در دل خاک مکنون است هر دو در دارالخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیتیان شیفته حسن و جمال گشت　خط ری زفرآن قد و چهر　منبت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سرو قدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر مشتاق شده و بهوس سپر هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل هنر را در دست استاد نهاده و پیش از آنکه آیینه رخسارشان از غبار خط فرو گیرد و زنگ نمک پذیرد خط بنان هر یک از دیگری خوشتر گشت و دلکشتر آمد کَاَنَّمَا یَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِی اَرْضِ الْقَرَاطِیسِ وَیَنْشُرُ عَلَیْهِ اَجْنِحَةَ الطَّوَاوِیسِ　سُطُوْرُ سَوَادٍ فِیْ بَیَاضٍ کَاَنَّمَا خُطُوْطُ غَوَالٍ فِیْ خُدُوْدِ غَوَانِیْ　تا بجائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میرودند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن آنکه صفحه منقش　　غیرت افزای ساحل عدنست

خط او بر ورق برخ گفتی　خط خوبان خط حسن است　و در چند گاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا دانه و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندانی نیست که در همه آفاق بسیاقش نظیر نیست

آشوب

وآن یک چون در سایر الحساب ممنح و مدرس و اساطیر البلاغات متنح لندرس را از کفشه حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجائی رساند که غیرت کلک دوزبانش بود خم بدو پیکر قد تیر دبیر کمر چون خامه بنگارش نامه در بنا کرفتی یکصد و اند فرمان و نامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشتی ووادی چون ذکر وی درانیمقام بتقریب اتفاق افتاد مؤلف زیاده از این اطناب نداد دو سال قبل از تألیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان　　تاریخ آن نوشت مؤلف غم بزرگ

واینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

قصیده و غزل از اوست

رخت چون بر تخت خود سلطان جان در میکشد　　آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام دادستند زان بر بهها　　بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر میکشد
باد نوروزی به فراشان آموخته است　　کین چنین روی زمین را زیر زیور میکشد
ابر آزاری ز گنجور ملک دستور یافت　　کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد　　شور چون عشاق بلبل بین نوا بر میکشد
میسراید هر زمان با صد زبان مرغ چمن　　چون نوا در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گوئی باغ را از بهر آن آراسته‌اند　　وانهمه پیرایه در بر باغ از آن میکشد
ناصرالدین آنکه از حق ناصر دین آمده است　　زان سبب پاشش بخود در سلک ایمان بر
آن شهنشاهی که سلطان فلک بر درگهش　　رخت خود زی درگهش از تخت خاور
مرو را آمد مسلم پادشاهی آن چنان　　نظم ملک آنرا که کیوان از منبر میکشد

شهریار

شخص اول اعتماد الدوله صدر روزگار | آنکه دست لطف بر سر خوار و مضطر
کمرها نزار سیما و بینوایا نزا نوا | خضر وقت است او و فرمان میکشد
کوه را شرم است از آن پایه حلم و وقار | بحر خجلت با کفش ز آن پایه گوهر میکشد
مملکت را همچو جان شخص کرم کان گهر | دست عدلش ظلم را بر سینه خنجر
مدحتش را قاصرم این زبان وین بنان | گر زمانم طول خود تا روز محشر میکشد
چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین بیش سخن | کار من در پیشگاه حق داور میکشد
دین ز تیغ شه قوی دنیا ز تو دار الامان | تا که این دین خجلت از بازوی حیدر
باد هر دم رتبتت افزون و عیشت بر دوام | تا که گردون را این مهر منور میکشد

و له فی الغزل

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش | حذر بباید ازین ناله رستم اثرش
بجلوه شدم از دست و رفت جلوه کنان | بره گذار مرا ماند دیده منتظرش
برفت دینی و دین از پی نظر چکند | ز دست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل | بصبح و شام بود خون دیده ما حضرش
بغیر از آنکه ز عشقت بسوخت دنیی و دین | بیا بگو که جز این چیست عاقبت ثمرش
فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا | بهر دقیقه رسد روز و شب ز بد بترش
بدار دست ز من ای دل از برای خدا | چه سازد آنکه نباشد ز خویشتن خبرش
گرت هواست که با دوست بار بپیوندی | بمدح صدر جهان ده فریب و دل ببرش
ستوده وزرا صدر اعظم آنکه سپهر | در آستان پی خدمت فتاده در گذرش
جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین | خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

آشفته

آشفته گلشن فصاحت را نوشکفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن تر دوده برنا
که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال   اسمش رضا قلیخان از اکابرزادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حُسامٌ وَلکِن لَیسَ یَنبُو شِفارُهُ
وَبَحرٌ وَلکِن لِلعُفاةِ زُلالُ   از عظمت قدر و علو جاه و محاسن جد و
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خرد و کلان و خاقان مغفور مبرور ابو النصر
فتحعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی باتمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش
بسی در گردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس مانند یکی
جنگی جرد و پس تنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز مانند فسانهای
باستان داستانیست که افسانه هر انجمن است یَعُودُ مِن کُلِّ فَتحٍ غَیرَ مُفتَخِرٍ
وَقَد اُعِیدَ اِلَیهِ غَیرَ مُحتَفَلِ   ولی نه تنها تن جمعی مجروح ساخت بلکه خود چنان
مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بمردن نمانده بود و پس از آنکه آن همه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان فرمان از آن زمان تا کنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط درین بساط موجب
انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او الیناست
کل احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موری را بستم نیازارد
یکی از اهل قدس است و چندان ببندگی خداوندش انس که روزها را مشغول اوراد

و از کار است و شبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش ببطالت گذرد و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خامه مانی است و نظیرش در روزگار نیست در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صورت بیجان خواند جانور کرد و از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض نیز توانا است

این قصیده و چند غزل از اوست

تو ای نگار که از عارضی چو جان جهان / بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان
جهان پیر جوان شد ز فر فروردین / بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو / خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض / چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید / بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری / سحاب شد چو زلیخا بر او گهرافشان
بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون / کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم / بهر طرف نگری شرم روضه رضوان
مهد بستان شاخ از شکوفه نوخیز / چو کودکی است که از نو بر آورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته نسترون / گشود چشم چو نرگس بساحت بستان
خط بنفشه بر اطراف عارض گلشن / همی دهد ز خط مهوشان چهره نشان
بکوهسار بغرد سحاب از تندر / بسان توپ شهنشه بعرصه میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین / که هست سایه واجب بعالم امکان

آشفته

چو برق تیغش خندد بعرصهٔ ناورد | تگرگ مرگ ببارد بفرق شیردلان
خمیده گردد نخل قد عدو از بیم | برزمگه چو فرازد بسان نخل سنان
شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم | رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد | چو باز گردد پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش | یکی طنین فزا بست و ولولهٔ ثعبان
جهان چو جنت فردوس و عدن شد آری | یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور | که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند | چو بندگان بارادت که بشنود فرمان
اگر نه پیرو فرمان اوست سپهر برین | بگو برای چه بربسته از مجره میان
نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت | سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
کفش بمنزلهٔ فیض عیسی مریم | ولیک روشنی دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش است | هزار شکر بهر لحظه از تو یزدان
شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک | جهان جانی و زنده به تست جان جهان
تویی ست ملک شهنشاه از زبان دولت | که مرد چون تو به بینی همه دلست و زبان
زمام ملک ملک تا ترا بدست آمد | کمیت دولت و دین راست هر طرف جولان
لوای دولت و دین را همار فتح و ظفر | بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ترا کلک نخل بارور است | چگونه نخلی بارش همارهٔ امن و امان
خدایگانا صدرا ستایش تو | چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست | کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

همیشه

آشفته

۱۵۰

همیشه تا که بود روز طره سنبل　　بود بسان دل عاشقان نگون و نوان
لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون
بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آن دل که ندارد بجز از درد تو درمان　　از بهر دل دشمنش آید دوست مرنجان
بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش　　آن سر که نه او راست بجز کوی تو سامان
تا مدعیان معتقد از آن بشناسند　　سرمست در آ روزی با تیغ بمیدان
تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن　　عمریست که دادیم بتن پرورش جان
دستی که ز دامان وصال تو رها شد　　ما را نسزد جز که بخاییم بدندان
سر تا بقدم ما را گر ز آنکه بسوزند　　دست طلبت باز نداریم ز دامان
دل می‌تو اگر یکنفس آرام بگیرد　　جان نعره زنان چاک درآرد ز گریبان
خواهی که فزونهای جهان بر تو شمارم　　مهر من و کین تو و غوغای رقیبان
از طره خود حال دل خسته چه جویی　　سرگشتگی گوی کجا داند چوگان
رحم آر و گرنه برم ای شوخ شکایت　　از جور تو زی معدلت آصف دوران
صدر عجم آنکو برش آشفته زند جست
موریست که ران ملخ آرد بسلیمان ـ

ای آفت یکجهان دل و جان　　شد از تو بنای صبر ویران
آسایش من بود زمانی　　کاندر طلب تو بسپرم جان
من دست ز دامنت ندارم　　هرچند فشانیم تو دامان
ای زخم تو مرهم دل ریش　　درد تو مراست به ز درمان

آشفته

از تیغ تو من نرنجم ای دوست — هان پنجه نازنین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر — باز آی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق — چون عاقله بود داد تاوان
دل در خم زلف او چه سازد — یک گوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس — وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوشم از لب خویش — از مهر بگفت دوش جانان
آشفته ز مدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است — بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو گر چه رفتی و پیوند مهر ببریدی — مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست توام زهر در مذاق آید — چنان خورم که خود او را گمان که قند است
غمین مدار دل از دست غمگساری من — که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد — جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند ناز فکن — چه بال مرغ شکسته چه حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی — مگر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر پیغام — کجا روند عزیزان که در ره بند است
بدامن تو رسد دست من مگر روزی — شبان تیره مرا دست بر خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز — حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم — ز ملک هستی بنیاد جور بر کنده است

بیدل

۱۵۲

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید طبعی دارد بسرودن هر گونه شعر غرا و قادر و هر چه میسراید از فراید است و نوادر

درر ز بحر بیابی شگفت نیست بیا ... ببین بپاش تا بحر پر گهر یابی

اصل دوده وی از مازندران بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را در حالت صغر وی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از همراهان پدر بود اندر آن شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطاً و ربطاً همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش بخامه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره مستوفی حاصل کرد و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور ایران و روم با عرادهای توپ عدو کوب و قورخانهای موفور مامور میگشت بیدل آن سپاه را بسررشته داری همراه آمد و دران چند گاه چیزی از منصب وی نکاست بلکه مطالب چند که وی را مناسب بود بر مراتب سابق خویش برافزود از الجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فواید علمیه و عملیه بود نوشت الحق رساله ایست سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالهای مرغوب این فن

فَاَعْيُنُ اَهْلِ الْفَضْلِ اَضْحَتْ قَرِيرَةً ... بِهِ وَبِعِقْدٍ مِنْهُ جَدٌّ مُفَصَّلُ

تا آنگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری   کی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را شرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرمکان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انشا و استیفا سر دو استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب معتلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان حاتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است   باغ جنان از رشک داغ جنانست
قبله خلق جهان بزیبد از یراک   طرفه بنای خدایگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف امجد   آنکه غیاث زمین و غوث زمانست
صدر فلک قدر بدر برج سعادت   آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر   قامت تیر فلک دو تا چو کمانست
در بر آئینهٔ ضمیر منیرش   راز نهان چرخ و شست و عیانست
بخت بلندش همی روان زرکابست   طالع سعدش همی دوان بعنانست
خانهٔ او کنج ملک راست چو آذر   شهد روانش ولی روان بزبانهاست
دید که فرخنده پور او که و بیکه   مورد لطف خدیو ملک ستانست
از قبل شه نظام ملک بدو داد   اینک از آن نظم خاصها بمیانست
امن زمین را بپاس عدل ضمیر است   رزق جهان را بجود دست ضمانست
کجروی از راستی چنان زمیان رفت   کاینک مه را تنفر از سرطانست

چو دیهم

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل — کلک ورق ز آن برای چه جای شرح و بیانست
ذکر صفاتش نه کار کلک و دواتست — حد ثنایش نه حد دست و زبانست
هست با قبال جفت اگر به هنر طاق — هست با دراک پیر اگرچه جوانست
این پسر از آن پدر تمیز نشاید — جان بود از جسم و جسم نیز ز جانست
باغ نظامیه را ز نسبت نامش — خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست
وه چه نظامیه گلشنی که بهارش — ایمن از آسیب دستبرد خزانست
شد چو عیان این بهشت چهره جنت — در خوی خجلت ز سلسبیل نهانست
طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس — اینکه بهر شاخ غنچه گرم فغانست
مرده شود زنده از هوایش همانا — باد بهشتی در آن همیشه وزانست
هر چه در آن نقش از اعتدال هوا نقش — هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آبش — غرق عرق از حباب کاهکشانست
از کف گوهر فشان صدر بر آید — آب ز فواره اش چو در جریانست
دید چو انجام این بنای فرح زا — کز اثر آن هوا عبیر فشانست
بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست — کاهل سخن را مدد ز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حوادث — باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولهٔ ایضاً

بعهد ناصرالدین شاه جمجاه — که چون بخشش جهان خود را جوانید
زمانه شیر نر با برّهٔ آهو — ز عدلش همچو مادر مهربانید
ز لطف او بخارستان دوران — شگفته بس گل امن و امان دید

بیدل

ز تیغش سرکشی اندر زمین بست
نه جودش مایلی اندر زمان دید

کنام شیر آهو آبخور کرد
کنار باز گنجشک آشیان دید

نظر اهل نظر هر سو بیفکند
بجای خاربن سرو روان دید

بنامیزد بحکم صدر اعظم
بناها از زمین بر آسمان دید

بنام قرة العین صدارت
بپا این رشک گلزار جنان دید

نظام الملک کاندر ثبت مدحش
عطارد بر دوم منظر مکان دید

تمیز آن پدر زین پور نتوان
خرد کی دور از هم جسم و جان دید

گر او شخص اول این شخص دوم
لقب از شهریار کامران دید

ز شخص اول و دوم ازین دو
بجز تعیین رتبت کی توان دید

خدا در این دو تن یکجان نهاده
قلم خود را در اینجا یکزبان دید

فلک اندر شگفت افتاد ازین
زمین در عهد ایشان آسمان دید

ز معماری عدل این دو هر بوم
ببومی بهر ویران در فغان دید

تعالی الله که این زیبا عمارت
ز فرط عز و شان چرخ در امان

که انجم را بمحفل شمع خود ساخت
که ایوان را بکیوان پاسبان

در آن دف بر کف از زهره رفت با هند
چو از خورشید جام زر در آن

بایوان فلک خورشید را ماه
ز عکس سایبان او نشان دید

بصحنش دید زهره چنگ در چنگ
ببامش مشتری را خطبه خوان

بگردون کرد چون نیکو نظر تیر
قد او را بتعظیمش کمان دید

ز تشویش فنا آسوده دوران
عیان چون این جنان را در جهان دید

کله چون سود ایوانش بکیوان — وزان هر شمسه با شمس قران دید

بتاریخش رقم زد کلک بیدل — نظامیه صفای جاودان دید

در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

نقد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان — قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان

ریخت یکسر سکه بازار خاور را بکف — آنچه از بزاز شب اخذ مشتل کرد

کرد قلابی بروز از سیم انجم شب که روز — در سبیک خود ز ربغش و غل کرد

یا پی می پختن در جام مینو از سحر — خوشه پروین چو طفل تاک حل کرد

یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز — ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان

یا بجش بت پرست از کهکشان زنار داشت — نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان

یا ز طاق کعبه سان چون ز نور احمدی — سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان

یا پی ایثار بزم عید مولود نبی — پر کر لیلای شب را منفصل کرد آسمان

ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش — چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان

آنکه چون در مکه طالع شد ز رویش آفتاب — خم برای سجده اش حی ازل کرد آسمان

سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش — پاسبان بام قدرش را زحل کرد آسمان

بوکه کالای جلالش را برو زند حمل — با جهاز کهکشان خود را حمل کرد آسمان

در بحار همتش کاقطار عالم موج اوست — وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان

در فضای قدرتش کاثار گیتی گرد اوست — مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان

چون رواج شرع احمد شد شاه دین پناه — خدمتش را حلقه در گوش ازازل کرد

ناصرالدین شه که با خود خورد درع نجوم — خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسما

بیدل

آن عدو بندی که جاوید ان زنیش قهر او | سینه را چون خانهٔ زنبور عسل کرد آسمان
از پهٔ رویش عیان صبح دویم دید آفتاب | از غو کوسش گمان صور اول کرد آسمان
رمح چون ثعبان بکف دارد زخط استوا | گوئیا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان
تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو | تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان
چاکر آسا گرنه در بزمش مکان جست آفتاب | خادم آسا گرنه در خیلش محل کرد آسمان
بر سر خود روز چون زرین کله بست آفتاب | در بر خود شب چسان سیمین حلل کرد آسمان
مزرع خود را مقام کهکشان بنمود چرخ | مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان
صدر اعظم را بدولت در زمین محیا بنا | فارس آنجا رس دین و دول کرد آسمان
چون بکام کس نباید کام ننهد غیر صدر | در زمین بهر پیش ضرب المثل کرد
مسلک تا گرددش در سلک تازی مرکبان | داغ او از ماه نو زیب کفل کرد آسمان
خوان احسانش بدان وسعت که در طرفی ازان | مشتبه خود را بیکدانه بصل کرد آسمان
ای ملک قدری که محض دوستی چون صدر تو | دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان
تا در عدلت بر حصار جهان مفتوح دید | جرم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
دید چون حکم ترا فرمان شاهنشه زهر | خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان
فرد مدحت تا کند تدبیر تیر از بهر ثبت | از من اصغا که قصیده که غزل کرد
زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو تیر | انتخاب این چامه در بحر رمل کرد آسمان
بیدلا برگو دعاکت باز همراهی کند | چون ثنا گفتی و مانندت عمل کرد آسمان
تا بماه و سال گویند اینچنین اهل زمین | کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان
روز و شب بینند کامد زر خاک آستان | پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

دیده

نیز تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان　　دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل　　دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
بهار آمده آری سخن سرای زگلشن　　زگل بلی چکد خنده ابر چه شده گریان
هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ　　صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
جهان پیر چسان شد جوان زباد بهاری　　زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان
زهم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد　　چراست سرو برقص از نجات یخ زمستان
سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از می　　زمان عیش بود آری آنچه دانی برخوان
سرود فاخته بگذر دگر ملاله دگر گل　　بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان
بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین　　بمرغ شور نکیسا بلاله ساغر مرجان
چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری　　دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
صفا فزوده بگلشن بلی نه از رخ دلبر　　بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان
ز سرو با خبری نه ز گل چه نه ز چمن نه　　از آن عیان شده طوبی ازین دو روضه رضوان
خطیب غنچه برآمد کجا بمنبر گلبن　　چه میسراید مدح از که از خدیو جهانبان
بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه　　خدیو دارا دربان بلی سکندر دربان
صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه　　ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان
سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری　　ستاره اش چه برایت بود لآلی رخشان
دلش چه خجلت دریا کفش چه غیرت معدن　　ز بذل او بسر ابر راست گریه نیسان
ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش آری　　اول چه ابر زر افشان دوم چه برق افشان

جمره

میرزان را اصول بدست آورده و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و قرائت
و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرده
خورشید علم را افلاک شرح و بسط داد   بیت الشرف بماره چو خورشید را حمل
تا در آن اوان که شهر کاشان از قراری که پیش گذشت مقر خداوندگار ارفع
اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب منادمت
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بلد مستبد بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب
بسر میبرد و از بدایع بزد افضال و روایع انعام و اسبال آنجناب بهره‌مند گشته
و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی میفزود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
آورد و روزگار راز گفته ابو عامر فضل جرجانی فَنَا کُلُّ السَّیفِ الثَقیلِ
لِطُولِ لَبثٍ فِي القِرابِ برخواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالتمآب
اجل افخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان نظام الملک وی را در حضرت خویش بداشت و خاطر
نزد وی با موختن فضایل بر گماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیانش نازد و این قصیده فریده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خداوندگار
اجل صدر الصدور اعظم   هم جمره برآورد فرو برده نفس را
هم فاتحه بگشاد فرو بسته دهان را   بر پرورده مراسم فضایل و خصایل
خویش را در آن درج نموده اینست

آراستی بگوهر مرجان را   بر گوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب و دندانست — کز جان سرشته گوهر و مرجان را

در غنچه هنوز و گل رویت — برده است آبروی گلستان را

تو خود مگر فرشته یا حوری — کاین نیکویی نباشد انسان را

رویت بهشت خلد و سر زلفت — اندر بهشت برده شیطان را

شیطان که کفر زلف تر آمیزد — طاعت شمارد آینه عصیان را

در طرهٔ تو گوی دل خلقی — با جان خریده لطمهٔ چوگان را

عود الصلیب زلف تو چون زنار — زنجیر بسته گردن رهبان را

چشمت بتیر کتاز دل عشاق — در جان نشانده ناوک مژگان را

بر گریه‌ام دل تو نبخشاید — در سنگ اثر نباشد باران را

سرمایهٔ حیات رخ ساقی است — کز لب گشوده چشمهٔ حیوان را

ای ترک ترک جام نخواهم گفت — آن جام ده که تازه کنم جان را

آن جام باده که بیک پرتاب — لعل و گهر کند لب و دندان را

رنگ رخ و فروغ دل و دیده — انسان عین و قوت انسان را

آن خم نشین که جای کند در مغز — چون هوش مر فلاطون یونان را

چون لعبتان دیده کشد بر روی — از پردهٔ زجاجی دامان را

وز کیف بجان کند آستین — چون روح قدس دختر عمران را

در پرده‌های مغز بیک پرتاب — نور خرد فروزد حیوان را

بزم از رخ تو روضهٔ رضوانست — ما رمعین بباید رضوان را

می ده که زیر سطح سطرلابی — برار تفاع جام دهم جان را

جبیره

در نقل میدهی ز لب خود ده — کان نقل خوشتر است حریفان را
مهمان تو شدم یکی بوسه — بوسی بده نوازش مهمان را
ور خصم سنگدل از تو سخن پرسد — با وی بگو خصومت سگبان را
کو چون پلنگ و شیر بدرد تو — آن گرگ مست که بدر انبان را
شیرین نگارم آن لب چون قند — انگشت بر زده شکرستان را
با من بگو بدای بزبان دانی — بگرفته نای مرد سخندان را
روشندلی و جان فروزانت — تیره نموده مهر فروزان را
دانشوری و نسخهٔ فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلا را
اقلیدسات خاطر موزونت — خط بر زده اقامت برهان را
اشکال رای هندسه آرایت — یکنقطه دیده دایرهٔ دوران را
قطب بروج و محور افلاک است — هر خط و نقطه که نهی آن را
بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده گنبد گردان را
تفریق و جمع خاطر مستوفیت — جذر اصم نموده حسابان را
از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوان را
صور تکثر هیولی اولی زان — داده صور هیولی کیهان را
کاندیشهٔ تو فهم تواند کرد — کنه فلان و معنی بهمان را
لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبان را
کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز فرقان را
حاسد چو تو بخوابش همی دیده — چون شیر دیده روبه کسلان را

عالم بکاوه

حاسد کجا شود بتو همسکار | قطره نه دیده لجه عمان را

تو نوح وقت و نوح برانگیزد | بر بدسگال شورش طوفان را

تو موسی زمان و کف موسی | خیره کند دو دیده هامان را

او موم و تو چو آهن و سندانی | کو به موم آهن و سندان را

او خاک و تو چو گوهر رخشانی | پوشد بخاک گوهر رخشان را

ساحر شده است موسی عمرانی | ساحر شده است موسی عمران را

ثعبان کلک تو بخورد سحرش | کی سحر پای دارد ثعبان را

گفتم چه سود کاینهمه دانائی | سخره شده است مردم نادان را

گیرم که من بحکمت لقمانم | قیمت نمانده حکمت لقمان را

گیرم که من بدانش حسانم | رونق نمانده دانش حسان را

گفتارم ار بلیغ چو فرقانست | کس ننگرد بلاغت فرقان را

هذیان شده است هرچه همیگویم | باید که لب ببندم هذیان را

آری سخن که خوب سخن گوید | خوبست نکته سنج سخندان را

مرد گهرشناس کمود اند | قدر و بهای گوهر غلطان را

مرد گهرشناس کجا دانم | زین دور جز که داور دوران را

گردون بصد دوار نپرورده | همچون وزیر لشکر ایران را

شاه و سپاه گشته از او خرسند | خرسند کرده لشکر و سلطان را

حکمش بپای تخت شه آورده | با یک اشاره قیصر و خاقان را

از چاک دل ستاره رای او | دزدد بر آفتاب گریبان را

جمره

کلکش که همچو شام پریشان کرد / بر روی روز زلف پریشان را
خلق زمانه را بیکی مو بست / تا بر زبان نرانند فرمان را
اختر اگر کژی سپرد با او / بر آسمان نوید تاوان را
چرخ ار دوره نرفت بکام او / بر کام او نمیزد دوران را
دشخوار نیست برگذرد دشخوار / آسان شمار کاورد آسان را
کار جهان مدام بیکسان نیست / از وی مخواه کار بیکسان را
گر زهر آورد بدهد تریاق / ور درد داد جوید درمان را
ماه آن زمان فروغ کند کامل / کاندر محاق بیند نقصان را
مهر آنگهان جمال برافروزد / کز شب نقاب تیره کند آن را
لاله که ز تن بلای ببیند وه / روشن نموده ساحت بستان را
نرگس که سر ز خاک برآورده / در خواب کرده دیده فتان را
ها درنگر که رای درفشانش / با نموده روی درافشان را
هین باز بین که دست زرافشانش / داده بمهر طبع زرافشان را
گر خصم باوی از در انبازیست / اخگر شمرده تخم سپندان را
آنکو بپهنه پای نهد داند / از نی سوار فارس میدان را
مرد خرد بسی نخرد یکسان / طاوس هند و روبه خزران را
او چاکر شه است و بداندیشان / هم شه نکو شناسد خصمان را
چون روبه است خصم که میخواهد / هم کاسه گشت ضیغم غضبان را
در ملک شاهش آن نو از دانش / کاندر زمین نباشد باران را

سامان ملک از سر کلک اوست خود شاه داند آنهمه سامان را
ارکان دولت است بدو ستوار ستوار کرده بهر شه ارکان را
ای میر شه نشان که شه و لشکر از تو فروغ داده دل و جان را
ای کوه حلم و بحر عطا کز جود بر بحر و کوه بستی نقصان را
گردون که صد هزار قران آرد با تو قرین ندارد اقران را
جز مدح تو بنوشتی تیر زیر آوریده دوده کیوان را
دامن تو و عطارد گردون گو چون من نپرورید سخندان را
من جمره ام سوار سخن امروز در زیر ران کشیده یکران را
گوید زبان خامه من چون تیر راز سنان رستم دستان را
یکچند اگر دهان چو صدف بربست در کام داشت گوهر غلطان را
عمان اگر گهر ندهد بیرون گوهر به سینه باشد عمان را
دوران اگر بمن همه گر سر زد من نیز گر ز شیر دم دوران را
او پشت دست بر رخ من میزد من نیز پشت پای زدم آنرا
اری چو او شماره و کشتی بست میپرورد شماره و کشتی را
تو دست او ببند و همی بگشا بر خویش این زبان ثنا خوان را
تا از زبان خامه فرو خوانم سحر بیان شاعر سحر دان را
گر خود دگر است قوافی باش قند دگر است حریفان را
ور شایگان شده است گنه ستوار با گنج شایگان نپیمایان را
من گنج شایگان بتو آوردم تا رنج رایگان ندهی جان را

جرس

تا رنگ و بو بوام دهد سال روی نگار سیب سپاهان را
رنگین کند چو سیب سپاهانی
رای تو روی شاه سپاهان را

جرس اسمش مهدی است و مو میرزا وَ سَاطَ اَلجُمهُورِ وَ اَلوَسطُ خیرُ الاُمُورِ وَ لَو لَم یَکُن بِاعِ اَلفَضلِ لِلاَوسَاطِ مُنبَسطًا قَالَ اللهُ تعالی وَ کَذلِکَ جَعَلنَاکُم اُمَّةً وَسَطًا اکنون سال فزون از بیست و پنجاه است که با مؤلف رشته الفت چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرایی و کمش قطعه و رباعی و ساحش مثنوی و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر بنظر رسیده

تا فرو رفت بکنج سخنش پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبا عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله برهانهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاهنشاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس بکم زبان از وصف طبعش اخرس است پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون پیری است در همه امور بی نظیر

قسم ...

قلمش میکند احیای شب قدر از آنک همه چیزیش بداده است خدای متعالی

و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران بمنصب سررشته داری برقرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود مهر رخسارش را چو ماه آورده در چنبر بود
هاله گرد ماه باشد کاین عجب نبود ولی او مسلسل همچو هاله گرد مهر اندر بود
از سیه روزی نزار و از تبه روزی نگار همچو هندوئی که در بتخانه آذر بود
بس شگفتیها که از روی نظر آید همی زانکه گه فربی نماید خویش و گه لاغر بود
مغ را ماند که مهر و ماه را باشد محیط دود را ماند که در بتخانه آذر بود
گاه چون فرش زمرد در نگارستان چین که دراکلیون چو شاه دروانی از عنبر
فارس میدان خوبی را گهی مشکین کمند گه بگنج حسن شاه نیکوان اژدر بود
جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر
بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش گرد گردد مور آری هر کجا شکر
گرد آن رخسار رخشان خط آن زیبا نگار یا بدور خرمن گل نوز مشک تر بود
حبذا بر صفحه شنگرف زنگاری خطی گر کمال حسن صنع خامه داور بود
خرما آن خط و آن رخسار کاندر باغ عیش مر مرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود
خود خطش مهر گیا آمد مگر کاندر رخش هرچه افزونتر شود داغ من افزونتر بود
راستی عشقی که از خطر رو نهد دگاه سستی عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر
مدعی را گو که گر زین غصه با ما بستر سوز کم ز مهر او خبر زیرا وفی از سر
با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی با تو گویم نکته گر از منت باور بود

جرس

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود — روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود
هم نبردی بشنو از من ورنه از ورطه — قطره‌ای کی همسنگ با دریای پهناور
کی بجنباند بدریا لطمهٔ سرخورده موج — کشتی‌ای کش فلک محیطه از لنگر
کودکانش کی بچرخ آرند چون فرفر ملعب — آنکه او را چرخ اخضر کمتر از فرفر بود
در نظرها کرمک شب روشنی دارد ولی — تیره‌تر از ذره پیش خسرو خاور
بیم و باک از فتنه یا جوشش اندر دل کجاست — آنکه او را دل قوی چون سد اسکندر
حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد — کی بلرزد گر مبارز عمرو یا عنتر
چون بجنگ پهلوان ابلستان باشد نهنگ — کو چو دریا موج زن آفاق از لشکر
سست مغزی باشدت با من هوای همسری — در جهان افسار را بس فرق تا افسر
پاس ناموس خود ای بی‌ننگ و نام اکنون بدار — ورنه اینک در کف من خامه و دفتر بود
ننگ کون چون گشت شوم مردکان کور پشت — زال گردد و برا ز بیم کلک من معجر
گفت پیری با من ای با منه پا در بیجا — همچنان اندرز آن پیرم بگوش اندر
ورنه میگفتم ترا هجوی که هر برنا و پیر — چون نیوشد گوید این گنج در و گوهر
گر ز هجو من بترسی زمد و حرم نیز — آنکه در هر یک ز بد لطفش مرا یاور بود
شخص اول صدر اعظم آن بزرگوار کامل ملک — آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر
آنکه از رای رزین او عروس ملک را — همچو حوران بهشتی زینت و زیور
دین و دولت را ز عقل و دانش او روز و شب — رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر
حبذا بر کلک سحار شکو اندر ملک شاه — همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود
تا ز نام کشور اندر کف او بنهاد شاه — رشک فردوس برین شاهر کشور بود

ایرج

دامنش زنجیر عدل شاه اندر پیشگاه | در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود
تا ز چنگ فتنه باشد در امان ملک جهان | بر سر آفاق پاسش آهنین مغفر بود
هر که اندر آستان رأفتش مأمن گزید | ایمن از دستان زال چرخ حیلتگر بود
دولت او دریای بی‌پایان که اندر جود | لیکن اندر یا که موجش سربسر گوهر بود
پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام | سایه افکن هر کجا این گنبد اخضر بود
از مجره آسمان بربسته دارد زان میان | بو که اندر آستانش کمترین چاکر بود
شرع پرور تا ابا صلبش نیاکان بر زبر | جان فدای او که آیینش پاکی گوهر
پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او | خاصه آن گوهر شه معدلت گستر
دودهٔ این شخص معظم کز صدر برخاسته‌اش | در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر
آسمان رفعت نظام الملک کز رای متین | خامهٔ او چرخ دولت را یکی محور
ملک را از عدلش بهشت و اندر آن حکمش بهشت | کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
چون بکف گیرد قلم منطق شود جذر اصم | گویی اندر خامه‌اش تیر فلک مضمر
اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک | گاه مهر و گاه کین او بیکدیگر
بنگرد گر خشمگین بر آسمان داور | آسمان را دستها از هر طرف بر سر
رخ بهر سو آورد عزمش بعرصهٔ دار و گیر | خصم اگر پیل است در شه مات ما ششدر
شاه را از نظم او گنداوران اندر نبرد | هر یکی صد ره فزون از طوس نوذر
بگذر از گنداوران گر نظم دهی بر ملک شاه | هر کشاورزی که بینی صد چو زال زر
با چنین فرخندگی کاو را بود اندر نسب | در حسب دین نبی را همچنان بوذر
زی دعا بگرا جرس اکنون که اندر حضرتش | بازماند توسن طبعت اگر صرصر بود

حرم

تا بدوران سرفرازی باشد اندر سروری
بر سرافرازان دوران او همین سرور بود

خرّم اسمش عبدالمجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ آنحضرت محسوب و امروز در مملکت خراسان از مشاهیر فضلا و معارف بلغاست

رخشنده گوهری که بهر مشکلی خرد
گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش

در آغاز عهد صبی و بدایت نشو و نما از ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و تذهیب اوراق آموخت که تذهیب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را مانندش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور مبرور فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضهٔ خویش بر اهل هنر نمایدی راه ری کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیدهٔ که انشا کرده بود املا نمود و بصله که درخور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی روانهٔ دارالخلافه آمد و بواسطهٔ انشاد قصیده باریافت و چون جامهٔ اهل علم دربر و عمامه بر سر داشت جائی که اسما از آستان برانند اذن جلوس یافته بنشست و بصلهٔ فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب مکنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در سایهٔ دولت قوی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام معاودت از مکه با قافلهٔ حاج بدارالخلافه در آمد صحبتش مکرر دست داد و مفصل اتفاق

افتاد عالی

افادیکی از اوصاف وی فهم مطالب وصاف بود و از روی حقیقت و انصاف چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسهٔ وصاف نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متتبع است و ماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدی را بنظر نیامده باشد روزی باشش نفر دیگر از اجلهٔ شعرا بحضور باهر النور اعلی سپرا فراز آمده قصیدهٔ خویش برخواند و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر بالجمله وثاقی در جنب رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هرچه سخن رانند در آن انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشته

بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه ... کشید بخت سعیدم بسوی بیت الله
پس از منازل بعید که شد رسانیدم ... بخانه که خلایق بر آن برند پناه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول ... چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه
چه خانه سر بفلک برکشیده طوباسی ... بوادیی که از آن هیچگه نرسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل ... چه خانه مولد سر حق و شفیع گناه
یکی حریر چو قیر و بخانه خانهٔ آن ... نوشته با خط مشکین که لا اله سواه
حجر ز گوشهٔ آنخانه جلوه گر چو نالک ... ز گوشهٔ لب غلمان خلد خال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم ... بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم ... نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه
بساحت عرفات و مشعر و بمنا ... پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه

خرم

صباح عید که فارغ شدم ز تضحیه / شدم ز خانه دگر ره روان ز قربانگاه
بمسجد پس آنکه برفتم و گفتم / دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه
خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم / که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه
پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده / جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه
بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک / سروش ملک ندا در دهد که طبت فاه
بروزگار کسی نیست بی شبیه و مثال / جز او که نیست مر او را اماثل و اشباه
ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار / ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه
مزیل علت دل خاک آستانهٔ اوست / که از برای تشفی بر او نهند شفاه
ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم / ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه
ز حزم او که در فتنه بسته بر رخ ملک / سپه بمملکت آسوده است و شه برگاه
متانتیست بنامیزد اندرو با صدق / که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه
بهر که یکنظر انداخت کار اوست بکام / ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه
ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض از چه / همه دبیر و همه بحر دیده کار آگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست / کنند هرچه بدقت بحر فکر شناه
ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید / بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه
بقوت قلمش زود دیر نی که بری / رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگه تست / که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه
تو گر نظاره کنی خاک تیره را ز سر رحم / یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
سفر بود سقر و کن عنایتی یکروز / بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه تا که ستیند بعادت نیروز | سحر شهنشه سیاره برز مرد کاه
بقای دولت اسلام باشد و باشی
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهة خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که افزانش را اکثر میسر است

صیت دانش صریر کلک وی است | در بینش اسیر سلک وی است

مسقط الراسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه در آمد و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت نمود و در صف شعرا بنشست قصیدهٔ نیکو در مدیحهٔ وی گفته بود در سر و دو دیگری هم در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه | أَجَلُّ مُلُوكِ الأَرْضِ قَدْرًا وَرُتْبَةً
وَأَكْرَمُهُمْ مَجْدًا وَأَشْهَرُهُمْ ذِكْرًا | معروض داشته بخط خویش نوشته بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار گردون مدار در آورد و در حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس افتاد هم در آن روز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب بخاقانی ملقب آمد و هم اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درستکار و نیکو گفتار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم | جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

خاقانی

ازوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر — زود زود دم باده در ده از وفای دیرگیر
خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام — ما که بسپرایم ز شادی قصه ا جشن غدیر
با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبر سای — تا بمجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر
خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط — زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر
آن خداوندی که غیر از جاه قدر صف او — هر چه میپوشی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان را نهنگ — آنکه باشد بیشه ایجاد شه را شرزه شیر
آن جوانمردی که باشد بنده درگاه او — تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا — آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر
صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی — آنکه خوانندش بخیل مؤمنان فرخ امیر
آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار — آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود — کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او — نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر
دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت — همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر
صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست — پاک ذات و نیک رای و باذل و روشن ضمیر
آن جوان بختی که باشد در عدالت بعید مثل — آن نکورایی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصر الله آقا خان راد — آن نکونسل ابو الصلت و وزیر دلپذیر
ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر — بر همه شاه جهان باشی بعهد شه قدیر
می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر — خار راه خدمت شه را بپندارد حریر

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران سرخوش آن شاهی که دارد چون تو دایم وزیر
آنچنان با شد بشه همراه از رایت ظفر کش بگاه رزم گردون گیرد از حیرت زفیر
ای که با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت ای که با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از خبود غم درین عالم مرا اندیشه نیست کی خطر یابم چو خوانم مدحت ای صدر خطیر
تا که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من بسائی التفات در ثنا خوانی کنم منسوخ طومار جریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای رحمت در جهان هرگز نگردد کس ازین اکسیر سیر
مسکنه هرگز از در لطفت بگیرم نظر یکزمان از من نظر ای صدر اعظم بر مگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر تا که از شاهان بهر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصر الدین شه ز تدبیرت همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده میر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک نظمت بهار و باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند در عهد شاه سکهٔ دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو بادا روان شاه دایم ز عزم و حزم تو بادا دوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایهٔ آسایش ملک نظم تو شد همه جهة انتظام ملک

خاقانی

عزم تو دید و رو بعدم شد عدوی شاه — حزم تو دید و سخت قوی شد عظام ملک
هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق — هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک
کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید — ز افراسیاب خصم ملک انتقام ملک
بر مسند وزارت شه تا نشسته‌ — مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک
کار نشاط بخشی مردم بعهد تو — گویی که گشته روز ازل التزام ملک
از بس شدند کامروا خلق بنده‌اند — لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام
مقصود ملک شاه مسلم وجود تست — یارب همیشه دار سلامت مرام ملک
بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت — زد دست رای پیر تو رایت ببام
بی اختیار دید ترا چون بخدمتش — بی اختیار داد بدستت زمام
آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت — گیتی که هست معدلت باب و مام
ای خواجه‌ای که جمله غلام در تو اند — ز اکرام بقیاس تو خلق کرام ملک
خاقانی شه از تو کند وصف صبح و شام — ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
خاقانیم بعهد تو فرمود شهریار — مستغنیم نمای برغم لئام ملک
جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست — از بهر خلق روضهٔ دار السلام ملک
آیا شود که کنظر از عین التفات — سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک
آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات — کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک
بادا هزار سال مبارک ترا بدهر — فرخنده عید خسرو با احتشام ملک
تا ملک را حسام سزد بهر دفع خصم — بادا نظام ملک تو دایم حسام ملک
بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد — در هر بهار بادهٔ عشرت بجام ملک

تا گردون

در مدح نظام الملک گوید

تا که دوران است دوران نظام الملک باد — کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد

توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند — خود جهان میدان جولان نظام الملک

گوهر پیراکش شهنشه بست بر بازوی بخت — تا قیامت زیب دامان نظام الملک

تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر — دردها را چاره درمان نظام الملک باد

تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را — سرسبز خرم گلستان نظام الملک

تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است — نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک

تا جهان باقیست بار هر کسی در روزگار — ریزه خوار خوان احسان نظام الملک

تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ — محکم از داد ابنیان نظام الملک

شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا — چرخ اندر بند فرمان نظام الملک

تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی — مشکل هر کار آسان نظام الملک

تا بود مهمان نوازی شیوهٔ مردان راه — شاهد آمال مهمان نظام الملک

از پی اکرام ضیف اندر جهان تا روز حشر — هرچه بود دست در خوان نظام

تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار — بخت همچون غنچه خندان نظام

تا ثناخوانی بود مخصوص خاقانی شاه — صدچو خاقانی ثناخوان نظام الملک باد

در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد — به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد

مبارک الله از این رای پیر صدر خطیر — که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد

چو شاه ناصر دین است و صدر نصرالله — کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

ز حسن خلق تو زنده میر پیر و بخت جوان — فلک چنین شه و صدری دگر ندارد یاد
همیشه منت ایزد نشسته شاهنشاه — ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد
بعز و نیروی اقبال صدر تا باید — رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد
بکلک صدر معظم هزار رحمت حق — که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد
ستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی — براستی چو تو فرزند نیک رای نزاد
ز حق تو آیت نصر من الله ملک — که بر جمیع اعادی خدااش نصرت داد
رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت — شکوه دولت کیخسروی و فر قباد
تو گوئی آنکه همه عمر رای نیک آموخت — ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد
خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت — چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد
بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم — ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد
بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت — من این ترانه سرودم هر آنچه بادا باد
ز افسر و سر خوارزمشه گواهی جوی — برای تجربه آن خواجهٔ خجسته نژاد
که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر — عدوی شاه برد صرفه چون من ار نباد
تویی چو علت آسایش ملک یارب — که از وجود تو خالی سرای دهر مباد
هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خواجه — هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد
مرا شهنشه از آرزوی خواند خاقانی — که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم راد
مرا ز خواندن مدح تو نغز شاهد بخت — بخانه شد چو عروسی بحجله داماد
زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت — که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد
چرا چو طرهٔ سیمبران پریشانی — ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد

بعهد صدر معظم همه ثنا خوانان شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد
به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس مدیح نغز و خلاع نفیس داد و ستاد
باین عیال و مداخل بعاقبت ترسم که راه بصره سپاری و ملکت بغداد
نکوه فاقه تو تا کی زناخن اندوه همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد
ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد
بسال قبل ترا صدر وعده فرمود که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد
ز غایب و متوفی برسم استمرار وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد
برو بسای بر آن آستانه روی نیاز که تا دهد بتو آسودگی ز رافت و داد
سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر همی بهر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد
نکو که تا بود سیم هم ترازوی زر نکو که تا بزد خاره صرفه از پولاد
زرای صدر ظفر شاه را قرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
فرخ ابوالنظام همی فرخنده بایدت عید سعید مولد شاه جم احتشام
دارالسلام ماست چو درگاه جود تو پیوسته بر وجود تو باد از ما سلام
ای صدر ای خجسته راد جهانخدای وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام
چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ای از نظام ملک تو در عهد شهریار ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام
بخت جوان شه چو ترا پای خویش کرد چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

خاقانی

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام — وی مملکت همی ز قوام تو با قوام
ای مردم ممالک توران ترا مطیع — وی سکه صدارت ایران ترا بنام
برشه ز حق تو آیت نصر من اللهی — طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام
کهتا خرد بمال شهنشه که یا کجا — کهتم مثال صدر معظم که یا کدام
فخر الملوک را دو چو کیهان خداوند — صدر الصدور دارد وش الحق جهان بکام
برخلق واجبست دعای دوام تو — زیرا که با دوام تو باشند با دوام
مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک — کار تمام خلق نماند از تو ناتمام
بزم شهنشهی چو فلک چید بهر شاه — تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام
رای تو گشت ساقی آن بزم و شاه را — هموار ریخت باده آسودگی بجام
فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست — گویا از آن دعای وجود تو صبح و شام
نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند — تا تیغ کلک و رای تو بیرون شد از نیام
قدر ترا چه داند آنکو بروزکار — در کیش ما نداند معنای فسم ز فام
با خدمت ثنای تو نعمت با حلال — بی حالت دعای تو راحت با حرام
هرکس چو من بعهد تو گردید محترم — باید کند نثار بنام تو احترام
خواندم چو نغز مدح تو خاقان بیهمال — خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
گشتم یگانه شهره آفاق و مر مرا — حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام
شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست — فخر ار کنم بحمد ثنا گستر عظام
لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاسدی — اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلاف — دانند نخبگان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه — خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد — کی فاقه میکشید مدام از تو انتقام
نی بهره از مواجب و نه مستمریت — نانی بخوان خویش نیابی مگر ز وام
مپسند طعن خلق بمداح خاص خویش — ای رخش کام بخشی بر حضرت تو رام
ای صدر نیک پی که ملک ملک خویش را — داده بدست رای تو والا گهر مقام
از پا فتاده همچو منی را تو دستگیر — اکرام کن بمادح یا مفخر الکرام
ای ختم بر سروران که کلام مرا خوشست — پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام
باشد ز عید مولد شه تا همی نشان — تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان را بروزگار
پیوسته دست رای تو رایت زند ببام

ذوفنی حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مسمی بفتح الله که بر فراز دفتر معرفت قلم بر فرقد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو احببت فی وصف فضائله قلم و فی طلب مثلیه الاقدام لقیل لی تمنیت ما لا یکون و الجنون حاشا السامعین فنون با وجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادکی و افتادکیش در پیش است که دوستدار هر بینوا و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوة است از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی همواره خانه دل وقف این دوگانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس وی نیز همانجا بوده و شمه از مقدمه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد و مضمون

دعنی اسر فی البلاد مبتغیا　　فضل ثراء ان یقر زانا
فبذ فالنطع وهو احقر ما　　فیه اذا سار صار فرزانا

از کعبه ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بسیج راه کرده مملکت پارس درآمد و بشیراز آغاز تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت بر خود داد و صرف همت بداد که سپال عمرش چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اکمال مقدمات عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیأت بنظم آورده بود و منظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بهر روی بوجود نیامد حتی صنف فی کل باب منها الکتاب ودخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط و طراوت برنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد　کلکش آن سحر خوار اژدرهاست که براعجاز وی بصدق گواست　پس از تکمیل این خصایل و تحصیل این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه گذشت و از بدایت اینده دولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات

محط الردی غیث الندی مربع الجدی　　مجیر الوری صدر العلی زینة الصدر
که رایش گرد ملک حصاریست آهنین　　کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار

روزگار میگذراند اولاد وی منحصر است بیکدختر که بهنر بهتر از صد پسر است معلا و و آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زیاده از دو هزار

شعر از جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص نماید شعرش غیرت سنبل است و شعرش را نشاء گل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش تا بامروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل و ایلخان نبیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کاردیدهٔ روزگار است و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث و استحقاق بر همه مطاع است

چون روزگار غالب و چون دهر کینه کش — چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعدهٔ درست بضبط منال دیوان و نظم معاش دهقانان آن نواحی نهد با ایالت بجنورد و جوین و جاجرم و اسفراین و دشت گرگان مامور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد و همراه برد

این دو قصیده از وست

بر سبزه می سرخ فراده که دگر — مهرگان باز در آید پس از شهریور
پیش می نوش که پیش اثر باد خزان — فرش مینا همه بسترد و گسترد زر
بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش — که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار — کهربا گون شود آن سطح بباران مطر
باغ را از اثر باد کنون صد خطر است — هم ازو داشت بنوروز دو صد گونه خطر
گر گل و سبزه بشد مر دمستان چه غم است — شادمان باش رز انگور نو آورد ببر
سمن و سرخ گل ار رفت ببین در رخ سیب — که رخی کرده چو خورشید و زنخ چون قمر

ذوقی

برفراز سلب زرّین آبی مشبل — سر آورده بغلطان نو آیین دبر

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت — که ز پرّی فتدش دانه ز هر کفه بدر

حقّه باشد انجیر ز مینای دو رنگ — واندران شربتی آموده ز شهد و شکر

کر هزار آه و افغان نکند در بستان — هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر

بد من تیهو بجز آمد با جوجگان — چون بکتاب معلم را طفلان بار

شاخ امرود چو آونگ کدوی است بیار — که ملوزینه برانباشته از بن تا سر

روی نارنگ همه رنگ و بوی نوبی سپید — حقه چون سیمبری زر عقیقین چادر

دانها بر زبر خوشه انگور نبات — بکر کانند ولی بکر دگر را مادر

پای تا سر کهرافشان شده بستان افروز — موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر

بر سر گلبن داودی گلهای سپید — مجمرانند شده جمع بر اطراف حجر

تاک نیلوفر از طارم آویخته است — بر سر سبزه معلق بهوا چند ثمر

راست برخطمی گلنار چو صد برگ سمن — نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر

بزم چونین پی شادی بحر لود ملک — بوستان پیشکش خواجه فرستاد مگر

صهر شه شخص دوم خواجه نظام الملک آن — که با فر و شانست همانند دگر

میرزا کاظم قوت بازوی ملک — که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر

ای تو ای شخص دوم عید ملک میمون باد — شادمان بادی با میمنت و قدر و خطر

شاه ایرج منش است و تویی او را تن — ای بخسرو مثل چون علی و پیغمبر

آصف از قدر اگر چون تو نباشد سزاست — وینچنین گونه کفایت نبود حد بشر

تو کجا و شرف و رفعت آصف ز کجا — که تو بلقیس بخود خواستی او بدگر

اسم اعظم تویی امروز با یران لابد | که نگارنده خیری و تواننده شر
تا سپندی تو بسوزد نگر از عین کمال | چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
سلّمی ساحت اقبال تو تا هفت سپهر | که ز اول قدمش عقل نیارست گذر
جره بازیست قوی پنجه توانائی تو | کش دو صد خصم کمی طعمه بود در ره غشر
جهل با رای رزین تو چه دارد نسبت | ظلمت از مهر جهانتاب که دارد باور
اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند | جزر و مد می نکند تا با بد بحر خزر
جاریهٔ حکم تو بپذیرد به شرع | که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر
جز تو کس نام نکو می نخرد با زر و سیم | نام نیکت ببزرگی هم ازینست سمر
ملک با کلک سیه سار تو باشد محتاج | هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر
روی با خاصیت تست بد و نیکخواهان | کیمیائی که از و شرم کند شمس و قمر
عوذةً باسد بی لطفی تو قهر خداست | که از و می نتوان جز بدعا کرد حذر
بر خلاف تو قدم می ننهد طینت پاک | که عدوی تو ز نزاد است جز از نام بشر
با پدر در همه احوال همالی بخر این | که بداماد شه از پدری افزونتر
چون بدامادی خود شاه ترا بازخرید | تو هم ای میر بشکرانه همی بنده بخر
خواجگان چون نه تحمل نتوانند گریز | چه تحمل ز خریداری دانایان بر
داد مردان هنرمند و الخواجه نظام | ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر
دستیاری دست شهنشاه که رقم قرار دست | چشم ای قرهٔ دولت که فتادم ز نظر
هفت سالست که دربارگه ظل اله | بنده از راتبه محرومم و از جوقه بدر
نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا | نه مرا هیچ گناهی است بجز علم و هنر

ذوقی

بنده گر لایق خدمت نیم از پیشانی / خدمت تست به پست و بلند اندر خور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر / کیست آن بنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی / من تو را عاشقم و صد ز چو من بالاتر
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید / پرده آرزوی بنده نه آخر مدر
زیر دستان ز ادب پستی ز ترحم بخشای / ای که تایید خداوند ترا کرد زبر
تا باکلیل عطارد بنهم پا ز شرف / باز در حلقه اهل قلمم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده است / تا کسی کو لب نانی هم ازین سفره ببر
هر که در بزم تو ره یافت ز تعظیم کز ناز / بر سر افسر قیصر نشود پای سپر
عذر ذوقی بپذیر از کرم خواجه نظام / گر بداند که چها میخورم از خون جگر
از دم سرد چها با زجهد تخته گرم / از نی خشک چها باز دمد شکر تر
گر مرا بار دهد بار نظام الملک است / خواهم افکند بقانون سخن رسم دگر
بر شادی تو ای نخل جوان خوردم و انس / ای جوانمرد و صد سال بر از عمر ببر

عمر وافی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سرا کار عبر

بزم عید چو بر حبیب خطبه بر خواند / ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد مهین صدر میرزا آقاخان / ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
مشخص اول اقلیم آسیا امروز / وزیر هیچ شهنشه نبود نتواند
خجسته رای وزیری که رای انور او / چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان / بنعل باره تدبیر خود بسنباند

مشاوری که برای صواب و عقل درست — رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطهٔ رخ ظفر است — همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند
چو بخت او ببلندی همیکند پرواز — خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند
کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر — فراز طارم اوهام رخش بجهاند
چه رفعتست بنام خدا بر رتبت او — که از وصول باوجش خیال میماند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید — سر از کمند تو تا زنده است برهاند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت — تو آن کسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا بمثل تو کس دیده بود از دورا — تنی که خاطر تمکین ز خود برنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم — هزار سپهر خوار با تو بر ستیزاند
شکفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت — که ابر جود تو دایم بر او بباراند
سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه — بسان پنجهٔ شیر ژیان بدراند
همای شاه نشان گر ددارد دم تو دمی — بخاک در دمد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا — بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو گر مدبر ملکی هزار سال و فزون — بملک ناصر دین شاه حکم میراند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه — بباغ ملک نهال نوال بنشاند
بیمن دولت اسلام اگه روز نوال — دو دستهٔ جود تو بر خلق گنج افشاند
یکی بملک هنرمند سبز کن که خدای — گل حدیقهٔ بخت ترا نپژماند
ندانم از چه ز من کرد قطع رشتهٔ لطف — کسیکه رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آن که سبز کند صد نهال حمیت — که یک نهال برومند را بخوشاند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش — ز پادشاه تصدق بلا بگردانند
رجوع کن بر هی خدمت نظام الملک — که دست او بسرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زرپاش او بهمت تو — دعای هیچ پناسنده بر نگرداند
بقدر دانی او واثقم از آنکه بعقل — ز بهرهای کهن سال می بچرباند
تو عید کن که توئی از جهانیان امروز — خجسته مرد که نام نکو بهستی ماند

تو شاد باش که پرویزن فلک پی حیف
بروی حاسد بخت تو خاک بیزاند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مأمور وصول منال دیوان و روانهٔ دار السلطنهٔ اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت شاهزادهٔ اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول مراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی بر سبیل تفنن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طرهٔ پر پیچ و خم شد راست کار عالمی — وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار بخوبی میزنی مشتاق زخم دیگرم — آری چه از زخم توام خوشتر نباشد مرهمی

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی / ای ابر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی

حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا / آری بجز باد صبا زلفش ندارد محرمی

خواندند اصحاب صفا در بزم خاصم از وفا / دیگر ندارم غصه یا قصه از پیش و کمی

تا بازگویم شمه زان غم که دیدم پرخشش / گرد جهان گردیدم و دردا نجستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه

از جان و دل گر بنده سرکار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغائی / تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشائی

ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنونی / ندانم کیستی ای حسن و که گلچهره لیلائی

گهی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده مصری / گهی بر خاک ره بنشسته بی‌سامان زلیخائی

بخون آغشته که در بیستون فرهاد ناکامی / ببزم خسرو ملکا که شیرین دلارائی

گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل دست و بر گل پا / میان عاشقان احوال من دارد تماشائی

دعای صدر اعظم را از دست اگر رفعت

رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینائی

زین العابدین تخلص باسم مینا مید از اعیان و اکابر و روس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد دوران سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار گذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از وی در شکوه و ناراضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

زین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی را وصاف آنها گراید و از در تحسین در آید خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع هر گونه خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است / باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصه باغ مگر پر ز گل و ریحان است / ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان / عارض لاله چو روی صنم رنگین است
پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزه باغ / نوعروسی است که صد ملک دلش کابین است
باغ و بستان چو بهشتست ندانم که چرا / اندر آن نی اثر از منزل حور العین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز / با وجودیش که پای حرکت چوبین است
وانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت / وانی امروز چرا صحن چمن رنگین است
روز عید است و دهد مژده گل باد صبا / دی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمه قمری و آوای تذرو / همچو بزم طرب اورجم آیین است
صدر اعظم که بر راحتی این ارباب / ذره پیش تو خورشید و مه و پروین است
نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون / الحق انصاف تو ان داد که کوته بین است
داور اعتبه تو ملجا خاص و عام است / از چه رو رانده درگاه مر این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا / سخن و لحنی از شیخ مر تضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی گر تو بپرواز دهی شاهین است

ملکه

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است که بحسن جمال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودی ~ رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جز از خط استادی تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود ~ تراشه قلمش را بمقله بردارد

و همچنین در گفتن اشعار هرگونه و فهم نکات و دقایق آن بر همه امثال و اقران برتری دارد بلکه رتبت سروری در بدایت عمر یکچند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون مدتی از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی و امرا در سلک خطاطین و شعرا بسر میبرد

این دو قصیده از وست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار ~ گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم ~ کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم ~ یاقوت بحر من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان ~ با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز ~ وان از چه همی گردد با غمزه خونخوار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب ~ جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش ~ من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

سالک

بالای تو سرویست که عنبر بودش بار … رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار

بر روی تو آن سبزه خط است نمایان … یا نشسته بر آن گرد ره خواجه ابرار

شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان … کامد درش از روی کرم قبله احرار

آیات جوانمردی و آثار بزرگی … از ناصیه فرخ میمونش پدیدار

هم دهر که لطف ازو جوید نصرت … هم چرخ که قهر ازو خواهد زنهار

ای بار خدایی که بقدر و شرف آمد … جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار

با عزم تو بس باد وزانست گران خیز … با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار

بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور … بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم … هم رای تو از راز جهانست خبردار

هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی … غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار

کاری که شهان را بجهان دست ندادی … تدبیر تو در فتح هری کرد خود آن کار

خوش باش که بگشاید با عون خداوند … تدبیر تو و بخت ملک کشور بسیار

از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم … زلزال بچین باشد و آشوب به بلغار

اهل هنر و فضل عزیزند بهر ملک … تا کرده زر و سیم تو از روی کرم خوار

بحری که بخشایش و ابری که بریزش … گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار

منسوخ وجود تو خود آن پاک مسیحاست … گر فخر بود پودش و از جود بود تار

ای آنکه جهانست ترا بنده درگه … وی آنکه سپهرست ترا حاجب دربار

از یکنظر لطف رهی را بخر آخر … کارباب هنر را نه کسی جز تو خریدار

همواره درین چارسوی دهر همی سنج … تا از مه آزار و ز تشرین بود آثار

اعدای تو رخ زرد همی چون نسرین — احباب تو سرسبز همی چون آزار

با دا همه بذل و کرم و داور شغل

با دا همه فتح و ظفر و سرور کار

ای مات رخ تو ماه تابان — وی محو قد تو سرو بستان

زخم تو بجان مرا چو مرهم — درد تو بدل مرا چو درمان

بردی دل ما ز دست کردی — از بس ز شکنج زلف دستان

روی تو اگر نه کرم آذر — خط تو اگر نه نرم سوهان

این از چه همی گداز دم دل — وان از چه همی خراشدم جان

گریان کردم نگاه خنده — پیدا گردد ترا چو دندان

از خنده برق ابر آری — گردد بی اختیار گریان

چشمم از آن همی بود پس — کان دیده جمال فخر دوران

خورشید صدور صدر اعظم — کاورده فلک بزیر فرمان

رویش بضیا چو مهر انور — دستش بسخا چو ابر نیسان

یک ذره زرای اوست خورشید — یک شمه ز قدر اوست کیوان

طغرای سعادت و کرامت — بر نام بزرگ اوست عنوان

ای صدر جهان که زد بسی طعن — بر طلعت مهر تابان

کیوان چه بر آستان قدرت — هندو بچه سپید دندان

ناهید چه در حریم جاهت — خنیاگر کی بسی خوش الحان

با رفعت آسمان قدرت — پست است بس این بلند ایوان

سالک

گرد و گذرت بر آسیای چرخ
در سر گشدت زحکم دوران

لطفت دهد انتظام بر این
قهرت کشد انتقام از آن

ای دادگری که گرد عدلت
سرتاسر دهر چون گلستان

جز زلف بتان و خاطر من
در عهد تو نیست کس پریشان

چون میشود ار زروی رحمت
بر من نگری بچشم احسان

از آفت و نقص تا در افواه
پیوسته سخن بود بکیهان

در حضرت تو مباد آفت
در دولت تو مبا د نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سرورکا از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراسش وی قصبهٔ خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تاکنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مولفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوند گار رفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشأ و مستقرش لازم مگر را دم فرستاده و هر کش سراغ داد و پس از انکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالب اوقات خویش بمداومت یکی از امرای بار که حالتش با دی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده و از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون ساجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت هر عید تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید چند قصیده از وی نوشته میشود قصائدی که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست گوناگون و من مهمانش / سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لولوی لالایش / سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب او / سخن چون ظلمت است و من ز بخشش آب حیوانش
سخن چون جنت است و من مصفا ماء سلسالش / سخن چون کشور ایران و من چون پور دستانش
سخن بنیاد بی بنا و من بنای بنیادش / سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبه مینا و من مهر جهانتابش / سخن چون سینه سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زانرو / که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت / ملک باشد دعا گوی و فلک باشد ثناخوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کآمد / فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش
ز غیبی آفتاب از سفره الطاف و اعطافش / دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد اختران میدان ناوردش / چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش / ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر پیچد از فرمان احکامش / هر آن مومن که دل برهاند از میثاق و پیمانش
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش / بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

سرور

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت فهمش / بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کافتاب چرخ باشد سایه طرفش / قبائی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش / یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران خنده بر آن مامی که این پرورده سرپیش / هزار احسن بر استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گوئی لوح تعلیمش / همه بذل و کرم بوده است گوئی شیر پستانش

الا تا آسمان در گرد خیر و خوبی ورزش / ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بداندیشان و حسادش / سعادتهای این قسمت هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش / ستاره یار و گردون یاور و طالع نگهبانش

ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار / خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو دمد چون گل رعنات بکشمر / نی نقش شود چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یکتاب / صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طره طرار تو دیدم / روزم شده تاریکتر از نافه تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است / پس مشک تر از چین تو چون است جگرخوار

گر سرو قبا پوش بود غنچه قدح نوش / گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح بخش تو عید است ولیکن / خوشتر بود از عید فرح بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است / هر دم پی شکرانه او خواجه ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است / توام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک / تاج شرفش تا ابد باد مبارک

ای ساقی گلرخ بده آن باده گلرنگ / کارد برخان رنگ و زداید ز دل آژنگ
آن باده گلرنگ که از رنگینی رویش / از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ
این عید زمان طرب و سور و سرور است / ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ از چنگ
هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که برشد / از هر طرف آوای دف و چنگ بخرچنگ
شوقست و شعف پی سپر اقلیم باقلیم / عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ
در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ / بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ
پر زهره و مه گشت درخشان تهی برگ / پر لاله و گل گشت زمینهای سرا غنگ
شتاب بمستان که ز هر گوشه بنوشی / این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد تبارک

عید آمد و رافت ز جناب خواجه / صف زد و چو غلامان و کمر بر در خواجه

خورشید درخشنده که شاهست بر انجم / نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه
این منصب از آن یافت بسیاره که یکبار / می خواندمش از روی مثل ساغر خواجه
در مجلس اجلال چو بنشیند ز نبید / شب عنبر و مهر آذر و مه مجمر خواجه
مردان جهان راست زر و زیور آنها / مردانگی محض بود زیور خواجه
جیش است سپاها ز جهان داور آنها / تأیید خدا و مدد یاور خواجه
در کشور بدخواه نبرد مدد جواسیس / جز مژده فتح و ظفر از کشور خواجه

سرور

گردون شکند چنبر پیروزه اش از دهر — گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه
از شادی این عید سحر زهره همی خواند — این شعر خوش از چاکر مدحتگر خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا با بد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همپایهٔ تقدیر — تقدیر خداوند ترا دایهٔ تدبیر
تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد — این قلعهٔ پیروزه باقبال تو تسخیر
تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو — دیوان همه را بخت تو بربست بزنجیر
کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند — خاتم زکف جم نتوان برد بتزویر
فرزند برومند تو نظام ممالک — نازاده یکی پور قدرمنش فلک پیر
ذی جاه و عدو کاه و ولی خواه و فلک گاه — با فر و جوان بخت و جهانبخش و جهانگیر
هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید — بازوی شهنشاه گشاید ز دم تیر
تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو — بیرون نبود کار ز تدبیر و ز شمشیر
ملکت یکی بیشه و اعوان تو هر یک — خوابیده در این بیشه همه ببر همه شیر
زین ببر و از این شیر عجب نیست گر امروز — شمشیر ترا شیر فلک باشد نخجیر
دیشب همه شب تیر بر این لوح زبرجد — با آب زر این چامه همی کرد تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا با بد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد — ملک دو جهانت همه در زیر نگین باد
هر جان که در او مهر تو پیوسته طربناک — هر دل که در او کینت همواره حزین باد

تا نام یکیستی زمین است و یسار است / میسرت یسار را اندر و میمنت یمین باد

در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست / در گوشهٔ چشمان بتان گوشه نشین باد

تا جای تو در روی زمین است بر آتش / ماوای بداندیش تو در زیر زمین باد

تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام / تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد

چون خلق خدا را همه امروز معینی / تایید خدا نیت هر روز معین باد

چون سور سرور آمده این شعر بوصفت / او را دم ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا ابد باد و تبارک

در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلالتماب عرض کرده

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال / جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل

پروردگار مدد که دادت ز فضل خویش / فهرست آفرینش و دیباچهٔ کمال

سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت / بردار این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون نسیم / در چشم نعمت تو بود مال چون رمال

مهر تو در جهان بود و هر ذره سپهر / قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال

مدح تو آفتاب و سخنگو چو هر ذره / در پیش نور به که نشیند خموش و لال

آن ماه چارده که بتابد به نخشب / وان ابر رحمتی که ببارد بخشک سال

تعریف ها هر آنکه نماید به از شعاع / توصیف ابر را که سراید به از نوال

دوران شوکت تو برون باد از حساب / خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در خواب گفت پور ترا حجت خدا / برگو بشاه و صدر نباشند در ملال

سرور

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد — اما کلید همت او این قلعه ذوالجلال

در تهنیت عید فطر گوید

ای رندان خرابات مگر گز دل تنگ — روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهت آمد سوی میخواران دوش — که لب جام نمودار شد از سقف اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از این در مسجد — شدی از رنگ عبادت رخشان رنگ برنگ

کرده امروز پی سبحه و سجاده گرو — بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش — زان شرابی که زند طعنه بیاقوت از رنگ

ماه نو خواهی اگر دوره میخواران بین — حرکات قدح اندر کف آن شاهد شنگ

که زهر گوشه او بدر و هلالی است پدید — شعله انداخته بر این فلک مینا رنگ

می از آن می که اگر بر سر خارا ریزند — لالها روید از و غیرت نقش ارتنگ

می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند — باربد سان کشد از شور نکیسا آهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز — رحمت حق ز کف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی — کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

آنکه در ساحت میدان ثناخوانی او — تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

آنکه از پرتو والای ولایش گردید — خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم عالم فلک جاه و جلال — که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش — نشنیده است که افغان کند از قافله تنگ

آنکه آسایش پاسش بمکانیست که کبک — خواب در چنگل شهباز نماید بی رنگ

نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال — بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

اگراهم

ایکه بر اسب وزارت چو نشستی کشند — جرگهٔ پیل تنان مات چو شاه شطرنگ
عرصهٔ مدح تو از بسکه فراخ است مرا — قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ
تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز — سیر در شش جهة دورهٔ این نه اورنگ

از بد چار و هفت باد پنا خلاقی
که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنگ

سروش وهو صدر جریدة الفضل و مالک ازمة البیان استاد الکل شمس الشعرا محمد علی الاصفهانی فتی کان الفضل لم یخلق الا لاجله وهو امیر النظم و النثر بخیله و رجله تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز و عراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر فصاحت و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند و دانای سخن سنج ابد الدهر مشهود نشود هم بیقین و محاط خاطر کمان نخسته طبعی وارد بدان قدرت و پایانی بدان رشاقت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که سخن سراید گفتارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل بنید بفریبد و تا هوش یابد برباید

نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب — نظم گوهربارش اندر خانه گوهرفشان

خود سپاهانی و سلسلهٔ نسبش منتهی است با میر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و چهل و چهار از هجرت مؤلف این سطور چون از روی از ری بخانهٔ خویش آورد چندی روزی بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب و نیک و بد آن بلد مکرر شنید و متواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون به چارده

سروش

از حسن تمام متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع غرا فتنه و سرگشته

طبعش ز فضل گلستان سبز — رویش ز لطف بوستان زهر

هو نکتة الدنیا و کل کلامه — نکت تقید بهن و هی نشر

حقیر چندان دیدار ویرا مشتاق گشت که همان شوق همه کار ویرا عایق آمد روزی با یکدو تن نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی دید که بسی کام کعش شعر و نوشتن آن — اخگر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق

گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار — طلاقت لسان و رشاقت بیان وی

باندازه بود که از یکدو قصیده که برسرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

أدرنا عیوناً حائراتٍ کأنّما — مرکّبةٌ أحداقها فوق زئبق

از همان اوان خلاصه عهد و علامه دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی کان من ائمة الفقه والحدیث منصوص علیه وافاد المختلفة الیه و علیه مدار رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فضل الناس فطنةً واجتهاداً — فی رضی ربه ورأیاً وعقلا

سایه عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیرگاهی در آن ذر گاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعارش آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

ومضامین

و مضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آنجمع را در گوش خرد سروش چون
نغمهٔ بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل میبود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر جوشش ‏ ‏ ‏ ‏ هم طبع گشته عاشق شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و
چهل و هفت از اسپاهان بجرفادقان رفت و در انجا چندان مکث کرده بدار الخلافه
در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا
طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام بانتظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ‏ ‏ تر و تازه همچون گل نو شکفته
خوش و نغز چون روزگار جوانی ‏ ‏ مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن
انشا کرده در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و بچهار
بدره از آن فبدرة همها زلزلة بدرة ‏ ‏ وجیش همها هزیمة کرة
که بچهار صد ره بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میسر نبود سرافرازش
فرمود و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزادهٔ نبیل اعظم
و امیرزادهٔ اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

مُتَبَسِّمٌ فِی الخَطْبِ یَحْسَبُ أَنَّهُ ‏ ‏ ‏ ‏ مِنْ حُسْنِهِ مُتَلَثِّمٌ بِفِعَالِهِ

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاهرت حضرت
ولایت عهد و خلافت ملک عزیمت تبریز کرد و ویرا نیز بمنادمت با خویش برد

و بچند بر بنیاد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد و لایت عهدش نیز بمقتضی توافق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که کرد — مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمدایح حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان
تالیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق به بحر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
بالخاصیه منشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا امروز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نگشته و محققا کتابی ننوشته اند

صحیفة احسان تخر بحسنها — سجوداً اذا ما لاحظتها الصحایف

و همچنین وقایع دولت روز افزون
این جلیل قاجار را از بدایت تاکنون به هنجار دانای کار آزموده سخن و مبانی
راه پیموده بیان دانشمند طوسی مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیاراست

تارکی سکندر ثانی چو بنگری — بر سطرهای پر گهر و روی دفترش
آب حیوة کرده مددهای کلک او — از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت مؤید فرخنده که مؤبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افزودها را

افسرو کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمود و تن مملکت را روانی تازه بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب همیشه شوال را از جلوس همیون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا قصیدهٔ تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و در بار کردون مدار بار جست و در اوقات حضور مهر ظهور را ارسپر و دن هر یک از مضامین مایهٔ کرور ها از نشاط و سرور آمد

در آن عبارت شیرین و شعر شور انگیز — بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تا کنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است پس از تخلص از

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید — نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

ذات اقدس را معانی نغز بدیع که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع شاهی می جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هفتاد هجری بوزن قصیدهٔ غرای

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل — سحر است بمبالغه وحی است بیکمان

برسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی بشمس الشعر القب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص امراست ملقب کشت و هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بر منصب ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را شعر بدینکونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات همه هم مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزکار است

این چند قصیده از روی کتاب رشته شد

در تهنیت عید سعید فرموده کوید

سروش

جهان از باد نوروزی نوآیین گشت و خرم شد / گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد
همانا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر / وگر بگذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد
شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان / تو گویی سبز دیبایی بمروارید معلم شد
شقایق چون بناگوش بتان بشکفت بر هامون / بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد
میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل / یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمهٔ بم شد
بنفشه با گل و نرگس شد از باغ در مجلس / هر آنچیزی که مستان را طرب زاید فراهم
زمین از ابر آذاری بسان روضهٔ رضوان / هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد
معین ملک و ملت اعتماد دولت سلطان / که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد
ز بهر آنکه خشنودند از وی ذریت آدم / بفردوس برین ابدا ز وی خشنود آدم شد
قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را / جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توأم شد
بر دانش هر کاری که مشکل بود آسان / از آن گاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد
شنیدستم که بلقیس و تختش از بر جم / فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد
بمان تا پیش خسرو آورد خاقان تختش را / که گویی خواجه ز آصف پیش خسرو برتر از جم
مقدم بوده بر احرار گوهر از پس گوهر / نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم
بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزد زانش / که از خردی میان شغلهای سخت معظم
زمین آنکه از وی یافت صدر خواجگی رفعت / بنام شه مزین رهبری دینار و درهم شد
بعون همت و نیروی رای عالم آرایش / همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم
چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصر الله / نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصرت دمادم
ملک را وقت آن آمد که تازد سوی روم و چین / که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی / کف راد تو بر زخم نیاز آمد مرهم شد

معیشت مردمان را بهره از خورشید و یم باشد / بگیتی جای خورشید و یمینت نایب یم

منور گشت روی ملک و ملت از نگین شه / چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم

توانگر گشت مرد فقر و فاقه از یمین تو / چنان کز بخشش یم هر کجا کشتی است بر یم

ز انگشت تو باشد فخر ایدون کلک و خاتم را / زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد

نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن / نه هر کو نام عیسی است چون عیسی بن مریم

بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا / سرایت کعبهٔ آمال و کف راد زمزم شد

الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین / الا تا زال نتواند بکوشش گاه رستم شد

بمان شادان و بزمی خرم اساس جاه تو محکم / که دولت از تو خرم گشت و رسمش از تو محکم

در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هشیار / نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار

قطب گردون معالی کهف ارباب هنر / صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار

اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست / در همه احوال بر وی اعتماد شهریار

پیشکار نیکرای است و وزیر نیکدل / اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار

از همه ارکان دولت شاه او را برگزید / زانکه او را دید از آگاهان دولت مرد کار

خواجه باید چنو تا چشم دل گردد قریر / صاحبی باید چنو تا مملکت گیرد قرار

مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت / رسته شد صدر وزارت اینزمان از انتظار

او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود / راستی خواهی وزارت بود او را خواستگار

چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را / از چه از گنج و درم آگنده چون ز دانه انبار

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای — بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگذار
کرد خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه — بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار
چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر — روی دولت را کند چون روی بستان بهار
آشتی از احتشام و اهتمام او کند — کبک با باز سپید و گور با شیر شکار
گسترانَد نور رای خویشتن چون آفتاب — بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر دیار
از خصال خود کند در دست دولت دستبند — وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار
انجد او بدی که باشد مر ترا از دیرباز — خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار
شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد — بود جبریل امین مر شاه را آموزگار
بر سپاه و بر رعیت کرد حکم تو روان — شهریار شهرگیر و پادشاه کامگار
بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند — در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار
هم صغار و هم کبارت نیکخواهند و تو ای — نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار
واو شاهنشه عصای کو سر آکین مر ترا — با قلمدانی سراسر پر ز در شاهوار
نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل — شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار
بر موالی شربت حیوان چشاند زان سلسبیل — چون چشاندی خوش نشین بر شاخ طوبی بن بدار
تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری — تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار
نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی — خوش نشینی در سایهٔ اقبال شاه نامدار
عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا — جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

ولهُ ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری — بسرو اندر بهارستان مشک اندر قمر داری

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از لؤلؤ — بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان — بگو تا از کدامین جایگه مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس — چو برخیزی نسب گویی ز سرو غاتفر داری

بیک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان — فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلیدی تو — از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین — همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری — نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه آن ساعت — که بر لب آفرین خواجهٔ والاگهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش — همی گوید که زیر مهر و کینت خیر و شر داری

ز کلک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد — الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان — الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست راد او خواری همی بینند سیم و زر — الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید — الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آید — الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر

برابر گر کنی مر کف او را با چه با دریا — بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوان بخت جوانمردا برادی در جهان فردا — فزون از فضل و یحیی هم کفایت هم هنر داری

ملغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز — که در هر کار مر نور خرد را راهبر

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان — همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر

به پیش حادثات از بهر پاس ملک و پاس دین — ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر داری

زبستان خداوندی همان فرخ درخشی تو — که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری
حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل — تو اندر دل خیال فتح چین و کاشمر داری
عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی — ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری
همه رسم صدارت را بخودی کرده حاصل — همه علم وزارت را چو بسم الله ازبر
زبخل و بدعت و کبر و بد اندیشی و بدخویی — چو زاهد از گناه تائب از صهبا حذر
سپرده بوالبشر گویی بدست تو نژادش را — گر امینان مهربانی بانژاد بوالبشر
سوی گنج ملک حمل ممالک بگسلد هرگز — بدین شرفی که در کار ممالک تو نظر
الا تا چرخ نشتابد سهیل و مشتری تابد — بزی شاد و برس آنچه در دل مستتر داری
همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده — بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد — خوردن باید نبید و داد طرب داد
نیمهٔ خورداد را نخوردم باده — باده خورم نیم دیگر از مه خورداد
شکر خداوند را که گل تمامی — بار ببست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزلگوی — فاخته در بوستان هنوز بفریاد
باده سوری هنوز شاید خوردن — بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد
بودم یکماه پارسای زمانه — عید مرا داد پارسایی بر باد
تا جشن آورد روزه بر سر من باز — از گل سوری درست ناستده داد
آمد امسال نیز وقت گل سرخ — روزه دو سال است پیشه اش همه بیداد
هر که همی را که ماه روزه فرو بست — بندهٔ عیدم که اینک آمد و بگشاد

نه نه من بنده ام عمید اجل را — آنکه مطیع وی‌اند بنده و آزاد

صدر جهان کآفتاب اشتران کفش — پیش ضمیرش منیر و پیش کفش راد

گردون نه خواجه جواد چنو دید — گیتی نه مهتری کریم چنو زاد

سجده سعادت برد به پیش بساطش — همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد

شاد چنان پادشاه ازو که سلیمان — از پسر برخیا نبوده چنان شاد

دولت او دیر پای رای قوی کرد — دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد

با عدوی ملک آنچه خامهٔ او کرد — تیغ تهمتن نکرد و نیزهٔ کشواد

حشمت و نعمت خدای داد مر او را — حشمت و نعمت بهند هر دو خداداد

ای بخرد بر خردوران همه سرور — ای بهنر بر هنروران همه استاد

تا تو نشستی به پیشگاه وزارت — دولت و اقبال پیش روی تو استاد

روز بهی در کنار تست چو شیرین — حاسد کو جان بکن ز رشک چو فرهاد

گردد دشوارها بدست تو آسان — در کف داود نرم گردد پولاد

ویران از تو یکی سرای ندانم — وز تو هزاران سرای دانم آباد

خصم بکاهد چو حشمت تو به بیند — خصم بکاهد و حشمت تو بیفزاد

رای تو صائب چنین که در همه کار است — سوی تو گوئی خدای وحی فرستاد

منیت یکی هفته گر سرای تو خشنود — زائر ناید برون غنی شده هفتاد

مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو — عبره نه ممکن بود ز دجلهٔ بغداد

از وزرا یک وزیر چون تو شناسم — قافیه کو دال باش صاحب عباد

طبع من از روی وصف شهره عروسیست — کو نپذیرفته است جز تو که داماد

سروش

در دلم آید که این عروس نکو روی | خاطر داماد را پسند نیفتاد
شاعری و مهتری است هر دو بهم لیک | ایزد این خوی در نهادم ننهاد
بودی اگر عنصری کنون به بهشتی | بر سر هر بیت من که قال الاستاد
تا که پس از مهر ماه آید آبان | تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
محتشم و بختیار و کامروا زی | حشمت تو با تو جاودانه مباد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فیروز
آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان آمد به بر | بر رویش از شادی نشان در چشمش از مستی اثر
زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته | رخ چون مه ناکاسته خط چون شبه لب چون شکر
ماه ختن شمع چگل سیمینش بر سنگینش دل | از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر
رشک نگار مانوی پنهان به چشمش جادوی | پیدا ز رویش نیکوئی از پای تن تا بالا و بر
بنشاندمش در میکده بوسیدمش روی چو مه | بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر
گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و بانگ نی | گفتم نشینی تا بکی گفتا ز سر شب تا سحر
شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من | بگشای بند از موی من بر روی کس مگشای در
خادم برفت و بهر وی آورد نقل و مرغ و می | بنواخت مطرب چنگ و نی برخواند شعری نغز و تر
چون یک دمی از می مست شد جان و دلم پابست شد | یک بوسه هم در دست شد بر روی آن زیبا پسر
از عکس روی دلبرش پرگل همی شد ساغرش | چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر
آوردمش در خوابگه گرد آور از زلف سیه | بالین بر از مشک سیه بستر بر از شمشاد تر
گاهی مکیدم نوش لبش گاهی گزیدم غبغبش | ارجو که گیرم هر شبش چون دوش در آغوش بر

چون جست باد صبحدم برخواستم از خواب نیم
چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ بر

گفتا شب بگذشت خوش بر روی چون مه‌وش باش
گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چر

برخیز کامد عید شه با خرمی اینک ز ره
جشن است در هر جا که سور است دهر یکسر

شهری از زینت و بو شغری بهشت آیین شادی نکو
نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه بسر

صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم
نازان بدو سیف و قلم دانا دل و والاگهر

دستور دولش نیل است و شط رایش زفنه بر غلط
او را بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر

شاه و سپاه از وی رضا با وی گشتی کم قضا
چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر

صافی دل و روشن روان خود ساکن و نامش روان
از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر

تا هر کجا خیزد عدو از سر در آید نیش رود
شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بر یکدگر

صدر گشاده رخ بود خوش خوی و خوش پاسخ بود
رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر

دین پیمبر را معز رایش بگرد ملک در
خواهی اگر اقبال و عز راه رضای او سپر

ای خواجه والانسب رادی بطبعت منتسب
از رادمردان منتخب چون سوره الحمد از سور

آزادگان بنواختی افتادگان بفراختی
خواهندگان ساختی از نعمت خود بهره‌ور

داند ملک مقدار تو حق ناظر در کار تو
در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر

گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد جسد
کبک دری کی رسد انبازی باز پر

تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن
تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر

خرم بپای و شاد زی با خانه آباد زی
بر آسمان داد زی تابنده چون شمس و قمر

اقبال روزافزون ترا بر کام دل گردون ترا
فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

سروش

زاینگونه که خط و رخ معشوق من استی — گویی که بنفشه زده سر از سمن استی
ماه است ولی جان من او را فلک استی — سرو است ولی چشم من او را چمن استی
زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه — بند و گره و حلقه و چین و شکن استی
من بنده آن زلف و بناگوش که گویی — با رنگ شب و نور سهیل یمن استی
چوگان بود و گوی گر از عنبر و خمره — چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی
چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است — آیا و بر آن لب که تو گویی لبن استی
رخسار دل افروزش و بالای دلاویز — یا آنکه ستاره ز بر نارون استی
چون زلف بپیراید مشک است بخروار — یا چون بگشاید لب شکرشکن استی
دلداده او روزی بی فتنه نماند — کان چشم که او دارد اصل فتن استی
کوچک دلکی دارد کازرده شود زود — گفتار کند دیر که کوچک دهن استی
گر زانکه دهانش نه بدین خرد بودی — در خورد ثنا گفتن صدر زمن استی
صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال — در ملک ملک معتمد و موتمن استی
در عقل و کفایت پدر فضل بود راست — در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی
صد نعمت نعمانش در زیر سخایی — صد حکمت لقمانش در یک سخن استی
غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو — زیرا که خداوند جلال کهن استی
افراشته ذوالمنن است و نشود پست — آنکس که برافراشته ذوالمنن استی
مشغول دل و جان منش در بندگی شاه — سال و مه و روز و شب و سر و علن استی
در دیده امید کف او گه بخشش — در دیده یعقوب نبی پیرهن استی
ای بار خدایی که ترا اختر اقبال — با خواجگی و محتشمی مقترن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده — بایسته صدارت را چون جان بتن استی
از حزم تو و باس تو لشکر که سلطان — بر لشکر دیگر لشکر خویش چو وطن استی
کلک تو رساند همه را نعمت بی رنج — اکنونه که پنداری سلوی و من استی
کس را نبود زهره که بروی نگرد گر — گر طشت زر آکین بسر بیوه زن استی
هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها — وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی
یک بیت مرا قیمت اگر بدره دهی صد — میمن همه دانند فزون از ثمن استی
توزیع که فرمودی از بهر ثنا گوی — مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی
گر خود شدنی باشد به زین نبود وقت — ور نا شدنی آنهم نوعی من استی
تا زهره درخشنده همه شب از بر گردون — چون شمع درخشان که بسیمین لگن استی
بادا رخ بخت تو درخشنده و بینم — خصمت که چو ماز و ت بچاه محن استی
عید پسر آذر بادا بتو فرخ — ای آنکه درت کعبه امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن — آمد آراسته بخیمه من
مر مرا از شکفته عارض خویش — خیمه پر لاله کرد و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا — در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام شیفتگان — ماه کوی و ستاره برزن
داشت بر سر دو بن دو شقه قمر — بر دو شقه قمر شکفته سمن
قمرش را ز قیر پیرایه — سمنش را ز مشک پیراهن
در کنار من آمد و بنشست — گفتی از گل بود یکی خرمن

سروش

از سر زلفکان گره بگشود — زیر زلفش بداشتم دامن
مر مرا پر ز مشک دامن شد — دوست را مشکبوی پیراهن
چون مرا دید سبحه در کف گفت — نیک مانی بزاهد رهزن
دعوی عشق و زاهدی هیهات — عشق و زهدند هر دوان دشمن
چه نشینی که روزه شد سپری — خیز و پیش آر بادهٔ روشن
گفتمش تائبم بپاسخ گفت — سر زلف من است توبه شکن
گفتم آری شکست نتواند — توبهٔ مدح گوی فخر زمن
صدر اعظم جمال دولت و دین — که دل اوست داد را مسکن
از خردمندی و هنرمندی — دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان — حلم را کوه جودی و قارن
رادی از طبع راد او خیزد — چون دُر از بحر و سیم از معدن
کرده با شکل جهان آرایش — آنچه داود کرد با آهن
باز شد عز خواجگان جهان — سوی او چون غریب سوی وطن
جز باقبال خواجه نتوانست — از بلای زمانه شد ایمن
جور و بدعت از و گریزانند — چون ز نام خدای اهرمن
ذو المنن را از برکشیدن او — بر سپرها هزار گونه منن
ای برتبت چو مهر در جوزا — ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح ملک — قیمتی تر بود ز دُر عدن
تو کهن رای و شه جوانبخت است — ایمنت بخت جوان و رای کهن

بر طلال نو

بدسگال تو خاید و ساید	باد با گاز دو آب در هاون
در سخاوت چو معن زائده	ور کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست	وز ثنای تو فزود فر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی	مادحان را نداد پاداشن
با من از مکرمت همان کردی	که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم	برکشیدی مرا چو سرو و سمن
لقبم شمس شاعران دادی	برفزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان	تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم بزی و درخشان باد	روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد باد زندگانی و تو	دوش بر دوش و دست در گردن
بر تو فرخنده عید روزه گشای	آستان تو حلوی ا من
با شهنشاه چند گاه دگر	پیش جیحون سرای پرده بزن

وله ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و از رمضان گشت حصاری	برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبهٔ من زد	زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شد و باده عزیز از پس یکماه	خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من زان می آسوده نخوردم	ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری
یکماه نبوده است مرا با تو سر و کار	امروز مرا با مه دو هفته بکاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن	شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

سروش

من رنج همه روزه برم یکسره از یاد — گر تو دو لب خویش فراپیش من آری
نی نی نکند رنج همه روزه فراموش — جز بهر خداوند اجل مدح گذاری
فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش — آموخته رسم کرم و مردم داری
آزاده نظام الملک آن راد خداوند — کز رادی او خیره شود ابر بهاری
گر نور ضمیرش بتمامی بدرخشد — از روی زمین رخت ببندد شب تاری
از هر در و هر ره که سخن گوید با تو — باید نکت او را بر دیده نگاری
ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه — معروف بخوشخویی و پاکیزه شعاری
میران جهانند تبار تو ولیکن — تو بار خدای همه میران بتباری
پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز — چون بر سر کهسار برافروخته ناری
هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد — زین چار سرشته است ترا ایزد باری
جز بیخ جوانمردی و جز تخم سعادت — در باغ بزرگی ننشانی و نکاری
هر چند که شایسته کبری بکنی کبر — با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری
هستی همه تن حلم ولیکن بگه خشم — در چشم بداندیش جهنده چو شراری
یار پدر خویشی در شغل ملک — آن به که پدر را ز پسر باشد یاری
در بندگی شاه ترا نیست شب و روز — آنمایه فراغت که سر خویش بخاری — بخاری
عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو — در بندگی سلطان نه صبر و قراری
بر رخش نبوده است همانا پسر زال — زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری
حاسد نتواند بهنر با تو زدن بر — کی بید دهد خاصیت عود قماری
کامی ز جوانمردی و انصاف نه دوری — صد مرحله از بدعت و زشتی بکناری

در خدمت خواجه نشود ساخته کامم | گر تو نظر رافت بر من نه گماری
بر تواست مراحق ستایشگری امروز | خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع | کردی و چه کرد است که برجای بیاری
دادم دو سه ره در دو سه خواجه ولیکن | در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم نشود از همت تو ساخته چون ... | یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند بلب کشت | تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود زی | چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را | گلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت برگ پوشانید | باز انجمنه جامهای معلم را
بر رسته بنفشه گرد باغستان | مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی آسرغم | پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون بین | بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک مانند است | نالیدن عاشق مستم را
چون باد صبا کند پراکنده | بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری | بر سبزه حریر زرد و درهم را
گوئی بستد ندا زمی وار رنگ | گلنار و بنفشه گونه وشم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر | صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بدعا شبان و شبگیران | خوانند بقای صدر اعظم را

سروش

صدر الوزرا که حق ورا بنهاد　　کردار درست و رای محکم را
چون تیر کژ و هوا شکافد سهل　　بشکافد سترهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی　　مر عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند برادی نام　　رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت　　چندانکه کنی بلند سلم را
نام از چه کنی مسیح کی دانی　　افسونهای مسیح مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش　　داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن　　چون روز کند شبان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت　　انگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق　　امروز همه نژاد آدم را
کشتی نه بخون محرمی را ضی　　کردی نه ذلیل یک کرم را
آن که نه شکر چون تو کس گوید　　بالله نسزد بجز جهنم را
هستی تو طبیب دولت و ملت　　از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را　　دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش یک تاثیر　　توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامهٔ ترا دیدم　　دانای حجش فصیح ابکم را
هر سطری از و صفی است دشمن را　　هر قطره از و نمونه زمزم را
ایام گزیده را بود تریاق　　هست ارچه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا بسی شود الهام　　آورده بر تو مدح ملهم را

با اینکه نکرده دریغ از من — اکرام و عطیت دمادم را
لیکن به از این نگاه باید داشت — چون من سخن آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مر لن را — تا جزم بود نتیجه مر لم را
خرم زی و امر و نهی ران بسزا — بر پس همه کارهای معظم را

داد ار کناد بر تو فرخنده
این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر — من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار — گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عنبر نایاب — بگشای گره از سر زلفین معنبر
آنده خط مشکین که نبشته است به نسرین — وانده لب نوشین که سرشته است به شکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند — بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من — واندر دو رخ تو سر زلف تو زره گر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو — از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که یکی بر لب من از دو لب خویش — تو بر شمری بوسه و من بر شمرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم — از مجلس فخر همه احرار تو اکبر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم — کآسایش خلق آمد و آرایش کشور
گویی ملک است آنکه نه خورد ارد و نه خواب — دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر
کس نیست همالش ز همه بار خدایان — هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکته او راست دو صد حکمت همراه — یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی شها نتوان کرد بزرگی | موسی نتوان گشتن بی دست منور
معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی | چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر
شغلیست گران شغل وزارت که نگردد | از بهر سبکباران با جهد میسر
باید هنری کامل و باید گهری پاک | یکدل که در و گم شود این گنبد اخضر
صافی نسبی باید و در خورد نسب نیز | عالی حسبی در همه آفاق مشهر
صید دل مردم را کستی و زبانی | وان دست و زبان هر دو سخا باید و سخنور
اینوصف بدین جمله کرا باشد گوئی | جز خواجه که اوست بزرگی را مفخر
در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد | با آنکه هنوز است هنرهاش مستر
خواهی که هنرهاش ببینی نگران باش | تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور
در بارگه خان فکند لرزه بتدبیر | در خانهٔ خوارزمشه اندر زند آذر
گیرد ز یکی تاج و گذارد ز یکی باج | و آید سوی ری باشد منصور و مظفر
ای مصلحت ملک ز تدبیر تو برپای | چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر
جز تو که برآمد ز سرای پدر خویش | با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر
زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی | روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر
درگاه تو پیوسته پناه امرا بود | امروز تنها شده بر همه سرور
جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه | وان دگران کاهی اندر ره صرصر
دشمن چکند گر نه ترا گردد مقهور | جالوت چه باشد بر داود پیمبر
ای خواجهٔ کافی همه دانند که همو | شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر
کار همه شد ساخته از مکرمت تو | تا ساخته هر چه بود کار شاکر

خواهم که کند ساختن کار رهی را | خواجه نظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه | منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است او و تویی عقل نخستین | هر دو ز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل | تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند | چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید سپندارمز بادا به تو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

ز مشک بافته داری دو بند بر گلنار | ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری | و یا بساحری آن چشمکان پر خمار
مرا چو خواب فرو بست خوانمش جادو | دل مرا چو بدزدید خوانمش عیار
شنیده ام ز رسن بازکردن ساحر | بعهد پیشین ای شمسهٔ بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که کرد دو زلفین | گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت | شکسته زلف بخته است پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست | همیشه روی بدرگاه خواجهٔ احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد | که فخر مجد و شرف را بدو بود هموار
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست | بنام هر که به پیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل | شرف پژوهی او را بباش خدمتگار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت | چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس | گرفته باشد چون روی آینه زنگار

سروش

خدای عرش وزیری به هیچ ملک ‌ ‌ ‌ نیافرید چنو زیر گنبد دوار
قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر ‌ ‌ ‌ به شب نهان کند از چشم مردمان دیدار
ولیک از سر مه تا بن بشی نبود ‌ ‌ ‌ که نیست خواجه به خدمت ملک بیدار
بگو بشمس که ایدون بود وزیر تو به ‌ ‌ ‌ ویا وزیر شه نیکبخت دولتیار
ایا گهر را افراخته بتو گردن ‌ ‌ ‌ ایا هنر را افروخته بتو بازار
موافقانرا سوری منافقانرا سوگ ‌ ‌ ‌ موالفانرا نوری مخالفانرا نار
تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب ‌ ‌ ‌ همیشه سیرکنان چون ستاره سیار
صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش ‌ ‌ ‌ صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار
چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر ‌ ‌ ‌ کند شکسته بیک حرف دو لشکر جرار
هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد ‌ ‌ ‌ سفر گزیند و لشکر کشیدنش بچه کار
از آن زبان همه دانش همی فرو بارد ‌ ‌ ‌ چنانکه باران بارد ز ابر باران بار
چنین که لفظ تو پرفایده است خوش باران ‌ ‌ ‌ بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد ‌ ‌ ‌ که هر سحاب نبارد به بوستان امطار
تو بر دوانی از پیش کارهای بزرگ ‌ ‌ ‌ نهنگ داند کردن شنا میان بحار
مدیح جز تو ستغفار لازم آرد و من ‌ ‌ ‌ نه مدح جز تو کنم کم نباید استغفار
اگرچه خویش ستودن بعیب هست ولی ‌ ‌ ‌ کجا شود که بود مرد از این صفت ناچار
هزار شکر که بر درگه ملک امروز ‌ ‌ ‌ فراهمند همه شاعران مدیح گذار
مرا ز هر یک فضیلتی است ولی ‌ ‌ ‌ چگونه گردد هر تن همیشه مختار
چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر ‌ ‌ ‌ چو من زبان بگشایم کراست پر گفتار

ابمزاد

همیشه تا که فر فرودین فراز آید / درخت پوشد بر خویش جامهٔ زنگار
پرند سبز بود هرچه بسپری هامون / حریر لعل بود هرچه بنگری کهسار
مراد خویش بیاب و بکام خویش برس / شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار
خجسته بادت عید ولادت خسرو / ملک ز ملک تو از رای خویش برخوردار

در تهنیت فتح هرات گوید

ای دو زهره تو دو هاروت دل شکر / بردی دل مرا بدو یاقوت پر شکر
۱ چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند / یاقوت پر ز شکر و هاروت دل شکر
زلفین تو ببوی بنفشه است و ضیمران / رخسار تو بگونهٔ دیبای شوشتر
با من چرا ستیزی ای ترک سنگدل / از من چرا گریزی ای سرو سیمبر
خواهم که بی بهانه و بی جنگ و بی عتاب / هرگه که خوانمت بر من آئی ای پسر
اندر کنار من بنشینی و بشمری / تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر
خاصه که فتحنامهٔ خسرو همی رسد / در مجلس عمید اجل صدر نامور
تاج سر صدور خداوند خواجگان / صدر فرشته خوی وزیر خجسته فر
امروز چون از او هنری سر زند بزرگ / فردا از او بزرگتر آید یکی هنر
آثار کاردانی و رای و کفایتش / گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر
بر حسن رای خواجه ازین فتح نامدار / بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر
بود استوار اگرچه بدو اعتقاد شاه / زین فتح وزین بشارت گشت استوارتر
زان کارها که خواهد کردن ره شاه / خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر
تا سوی خواجه مژدهٔ فتح هری رسید / هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

سروش

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه / ملت فروخت چهره و دولت فراخت سر
چون شاه حق شناس تو خواجه حق گذار / آسان بکلک و تیغ گشاید بحر و بر
تا پایه گاه خواجه بدانی بنزد شاه / در حق خواجه خط شهنشاه در نگر
دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک / زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر
ای پیش رای روشن تو مهر چون سها / پیش کف جواد تو دریا کم از شمر
بگشید دل بفتح هری برگماشتی / بگمار دل بفتح سمرقند و کاشغر
فارغ زکار توران چون گشت خاطرت / با شهریار کن سوی هندوستان سفر
از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست / فضل تو بی نهایت و بذل تو بیشمر
شهر هری گشوده شد و شاه از تو شاد / ای در سخا و مردمی و جود مشتهر
وقت است اگر گره بگشایی ز کار من / تا طبع من بمدح تو گردد گشاده تر
تضمین کنم ز گفته استاد عنصری / برحسب حال خویش یکی بیت نامور
از دست مهتران بپذیرفته ام عطا / در پای مفلسان بپراکنده ام گهر
تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب / بر مسند صدارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو باد
هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید همی روی سمن / باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن
نوشکفته گل میان باغ و سوسن گرد راغ / این بهاران پیر است آن زبان بیدمن
شاخ گل پیراهن پیچاده گون پوشد همی / باد شبگیری عبیرش بدمد در پیرهن
گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی / پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

۱۰۱۲

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی ‌‌ پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

باد دیگر گشت و گل بت روی و بلبل بت‌پرست ‌‌ پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن

بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته ‌‌ بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن

صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم ‌‌ ناصر الدین شاه غازی را وزیر مؤتمن

اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است ‌‌ مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن

در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال ‌‌ شغل راندن بهنگام و مال دادن بی من

مملکت بی رای او مانند قفلی بی کلید ‌‌ مکرمت بی طبع او مانند طفلی بی لبن

چیره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی ‌‌ حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن

دولت عالی بدو بالد چنان کز بر درخت ‌‌ ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن

بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است ایا ‌‌ شغل وی در خلوت افزونتر که اندر انجمن

مرتهن گر داست مردم را بخوی خوب دل ‌‌ مردمانرا دل بخوی خوب گردد مرتهن

خواجگان سود شاهان سود خود بگزیده‌اند ‌‌ خواجه سود شاه بگزیده بسود خویشتن

گر قلم روزی بیندازد زبهر امتحان ‌‌ در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن

بازوی رستم کمان رستمی باید کشید ‌‌ بهره زنرا کی بود نیروی مرد تیرزن

حکمت است این کو برد نظم ممالک را بکار ‌‌ برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن

گر بکلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق ‌‌ بوی مشک ناب گیرد از حد ری تا ختن

گوید ار کبود قرین من فلک گوید که تو ‌‌ گوید ار کبود معین من ملک گوید که من

دولت شه را بنا شد کس چو او تیمارخوار ‌‌ وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف‌شکن

باش تا زیر نگین آرد مشرق و غرب را ‌‌ شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

سروش

ای بهنگام عطا برجای معن زائده ... ای بهنگام سخا مانند سیف ذی یزن

نه همه رائی چو رای تست بر وفق صواب ... یوسفی از چاه بیرون می نیارد هر رسن

نیکوئی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر ... مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن

گر نبودی طبع تو بودی فتوت بیمکان ... گر نبودی شخص تو بودی مروت بیوطن

در یکی لفظ تو باشد صد معانی منتشر ... در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن

پایدار از اهتمام تست دولت را اسوم ... استوار از احتشام تست ملت را سنن

نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک ... نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن

تا بهنگام بهاران باد گردد مشکبوی ... باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن

بخت تو پیروز و روز تو همه نوروز باد ... نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس بپروزی گذار

با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام ... جانب عید فرو پوش و فراز آور جام

می سوری بکف اندنه و مجلس بفروز ... مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام

پایدار باده گسار از ابادام و شکر ... لب تو شکر من باشد و چشمت بادام

ترک کن از باده مرا مغز که پیش از کمه ... خشک لب خوان از صبح نشستن تا شام

توبه از باده پرستیدن گیرم سی روز ... تا نگویند فلان باده پرستد مادام

روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت ... رفتنی گرد بگه آمدنی بهنگام

که گمان داشت که من بی می سوری بزیم ... خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام

داد مستی و طرب خواهم دادن پس از این ... داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

برتو

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده	بس بود بوسه زدن تکیه بر دست امام
خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف	صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام
با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس	آفرین خواهم در مجلس خورشید انام
نامداری که بدو چشم امل گشت قریر	کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام
نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست	فخر و ناز دگران یا بقلم یا بحسام
منتظم کشوری و از سوی او یک توقیع	منهزم لشکری از سوی او یک پیغام
آنچنان کو بود از بخل گریزنده بطبع	نبود زاهد صد ساله گریزان ز حرام
پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم	پای بر بخت مزن جرم منه بر اجرام
گر تو ده گام نهی روی سوی درگه او	سوی تو روزبهی روی نهد سیصد گام
مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ	گر ترا هست خرد برگزین ننگ بنام
کافری واند با خواجه مخالف بودن	وانکه در گوهری بهره بود از اسلام
از در دشنه و دشنام بود گر کافر	دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام
خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه	تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام
ای مروت را در نفس سلیم تو مقر	وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط	بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست	چون گهر در صدف و تیغ یمانی به نیام
پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان سست	پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام
همه آغاز همی بینند از کار جهان	تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام
هست از نیکی تدبیر تو امروز بود	همه کشورها شوریده و ایران آرام

سروش

خسروا از رای تو بینند همه اسرار جهان / دید کیخسرو گر پیشتر جهان اندر جام
هر که از رای خلاف تو گذارد در روی / از خوشی در تعب از نور در افتد بظلام
چون فریضه است دعای تو به هر کس واجب / چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام
تا برآید ز صدف در و ز دریا مرجان / بر فروزد مه و مهر از فلک آینه فام
چون مه و مهر به دیوان صدارت بفروز / شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام
جاودان شغل صدارت به تو بادا قائم / که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زیی و در باغ سعادت بخرام

اگر از برگ بنفشه لاله را آذین کنی / از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی
لعبت پروین بنا گوشی و ترک ماه روی / از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی
چون ببندی لب مرجان قفل بر لؤلؤی / چون گشائی زلف مشکین باد را مشکین کنی
جعد تو جراره و عارض پرند ششتریست / از پرند ششتری جراره را بالین کنی
زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمین / نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی
خشم بر من گیری و خائی لب شیرین خویش / بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی
دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش / چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی
خصم از آن دندان و لب خواهی به بوسه چین / چون من از تو بوسه خواهم ابروان پر چین کنی
خواجه از انعام و بخشایش کند قارون مرا / گر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی
صدر اعظم آفتاب گوهر و صلتیان / کز صلتهایش کنار خویش بنداگین کنی
مرتبت دارد برون زانچه تو آری بوهم / مکرمت دارد فزون زانچه تو تخمین کنی

دلش

دانش آموزی که از رای جهان آرای او   بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی

مایهٔ او را اگر سنجید خواهی بایدت   ز آسمانها کفه وز کهکشان شاهین کنی

حد عالم را معین گر کنی شاید ولی   حد نشاید از برای همتش تعیین کنی

تا روان باشد ترا باید بر او گفتن سپاس   تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین

ایخداوندی که از طبع جواد و خوی خوش   صنعت ابر بهار و باد فروردین

بر همه خواهند کان از بسکه افشانی درم   از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی

زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل   شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین

آیت عیسی ست باید بر زبانت یک دو لفظ   معجز موسی ست باید خامه را تنین

زاسب دانش آوری فرزانه مردا گر فرود   چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین

بر کسی چون خشم گیرد و آن نشانی خشم شاه   آب حیوان آشکارا زآذر برزین کنی

ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو   زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین

هر کرا بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود   تو بیک نظاره اش با عز و با تمکین

خواجهٔ میمند اگر بوده است یکتا در هنر   صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین

سرکشی گر سر برآرد و مژه بگذاری بهم   تا بچشمش مژه را مانندهٔ زوبین کنی

این چنین کت بر کشد هر روزه حق شناس   دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی

مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم   زیبد ار گنج عروس از بهر وی کابین

آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری   باید از روی کرم با من دو صد چندین

تا جهان باشد ملک با داشه و تو پیشکار   کامرانی در پناهش تا بیوم الدین

عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه   جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

کرمش دولت و دین قوت و قوام دگر ... ز رای خواجهٔ صافی دل و ستوده گهر
سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل ... که باز بسته بتدبیر اوست فتح و ظفر
سخاوتش را در هر مکان دو دست نشان ... کفایتش را در هر زمان هزار اثر
مآثری که نموده است در کفایت ملک ... فرو نگنجد جزوی از آن بصد دفتر
بزرگیش چو دگر خواجگان نه موروث است ... بزرگوار برون آمد از سرای پدر
بهرده سالگی اندر ز روی استحقاق ... گزیدهٔ امرا بود و مهتر لشکر
برای و مشورتش بود جنبش وزرا ... بدان صفت که بجا نیست جنبش لشکر
به پیشگاه وزارت نشست یکدو وزیر ... ولی وزارت بر روی خواجه داشت ظفر
چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار ... که باد بر وی او را قرار تا محشر
بداد داد وزارت ز روی عدل چنان ... که زیبدش چو ابوزرجمهر صد چاکر
حدیث صاحب عباد خوانده است بسا ... مآثرش را یکیک شنیده بخبر
چو از مآثر خواجه حدیث بشنید ... شود مآثر صاحب همه هبا و هدر
کنون فرو شمرم برخی از مآثر او ... کزو چه مایه هنر سر زده است تا ایدر
لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین ... نبشته بر وی نام امیر دین حیدر
نهاد عهد میان دو خسرو اسلام ... که یکدل است کنون شهریار با قیصر
بدانگهی که زمین بود دجله پر آشوب ... ملوک روی نهاده برزم یکدیگر
یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد ... فزونتر از عدد رمل و قطرهای مطر
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه ... برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض ازین سپه آراستن و فایده بود / شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر
چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی / بزیر سایهٔ سلطان معدلت گستر
نهاد مهتر خوارزم سرکشی آغاز / بسوی مرو برانگیخت لشکر بی مر
عنایت ملک و رای خواجه بربستند / ز بهر کشتن خوارزمشاه هردو کمر
هنوز چندی نابرگذشته کآوردند / بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود / ز قصهٔ سر خوارزم شه عجایب تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود / نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر
ببین که صدر اجل خواجهٔ بزرگ چه کرد / بکار برد درین کار تا چه مایه هنر
ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه / نکرد راحت و پهلو نسود بر بستر
بفتح شهری کاسان سکندرش نگشود / فشرد پای بمانند سد اسکندر
ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان / هیون گسسته نشد از هیون ز بس اشتر
سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نرساند / بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه جواب نبشته بود / ز شهریار جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آنشهر چیره گشت کسی / ز آستین نکند دست اعتراض بدر
فریضه دانند اکنون بزرگ و خورد هری / دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجه دهد / بمیر کابل خورشید خسروان کیفر
چه جای کابل کامدون بپی لشکر شاه / بود گشاده ره سند تا بکالنجر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر / ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدید بمهر / ز شرم گردد رویش چو لاله احمر

سروش

ببساط بوسد و گوید بفرّ دولت تست
وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر

ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست
هزار چندین توفیق خواهم از داور

ملک چنانکه سزای بزرگواری اوست
فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر

هزار سال دهد خواجه را خدای بقا
ز بهر بندگی خسرو رهی پرور

ایا بکشورگیری بنان و خامهٔ تو
بجای نیزهٔ کشواد و تیغ رستم زر

ترا سپیر دگر و زان جهانگان دگر است
دو بیت پیش فرو خوانده‌ام کتابت سیر

همیشه تا بود سرخ گل بنسترن ما
چنانکه لاله نباشد بماه شهریور

چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند
فکنده سر عدوی تو چو شاخ سیسنبر

حسود لاغر و بختت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخامهٔ لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گوئی میان کردی
تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی

خرامان از سر کوی آمدی دی بر سرای من
سر کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم که داری تب
چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی

زیان من همه شد سود چون دیدم رخان تو
چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی

بود مانندهٔ تیر و کمان مژگان و ابروت
بقصد من ز قیر و غالیه تیر و کمان کردی

بهای زعفران باشد گران و رایگان لاله
خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان

ندارد نزد تو قیمت رخ چون زعفران من
وزان رخ رنگ لاله بگنج شایگان

دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله
که روی خود چو لاله روی من چون زعفران

پسندد چون عاشق را زعفران از من همی لاله
که قدر این نگاهیدی و رخ آن گران کردی

ه دارم دل بنا رشفته دار جان | که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی
رکان آمد دلت شد مهربان بر من | بمن بر چون بهار تازه ماه مهرگان کردی
ن سر دست شد کردی دل من کز عشقت | جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی
گلستانم بماه مهرگان ای بت | که از روی نو آیین خانهٔ من گلستان
ز کردی از سر زلفین چین بر چین | کنار خویش و دامان پر مشک و بان
ستوار آمد ز عنبر صولجان گردد | ترا دیدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی
هیران ماند ترا بالا که رفتن | چرا بالای من مانند زرین خیزران
منا آراستی رخساره چون باغ | در آن باغ نو آیین هندوی را باغبان
ی خوبت شیفته دلها بدان ماند | که خوبی عاریت از خوی صدر کامران
ی که چون رفتی بزیر سایهٔ لطفش | بسر بر از سعادت چتر وا از عز سایبان
ی او رفتی سکندر سوی تاریکی | بجستی آب حیوان زاو عمر جاودان
ی خدمتش همچون فلک کشتی کز ابر | چو گفتی مدحتش همچون صدف پر دُر دهان
ذ اجه کافی خداوند دل صافی | که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی
ا دمردی بود پیش از تو سرافکنده | تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان
ای ناپیدا اگر نه دست راد تو | بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
ا چو مهری نو به از بوذر جمهری تو | عجب نبود که سلطان را به از نوشیروان
وش تو گر اوست خورشید خرد با تو | همش را آسمان بودی همش چون آسمان
ا در فراست معدن الهام گردد و نی | کفت را در سخاوت نایب دریا و کان
آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش | بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

سروش

هنر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان   هنرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی
بود از فتنهٔ آخرزمان شوریده هر کشور   تو ایران را مصون از فتنهٔ آخرزمان کردی
بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینائی   بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی
فرو گستردی از همت یکی خوانی پر از نعمت   جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی
مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم   که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی
مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان   تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی
هر آنجا مشتری تابد برسد نور اقبالت   مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی
حسود تشنه دل باشد بهر جائی کش اندر دل   خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی
برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو   که احسانم برسم خواجگان باستان کردی
من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت   وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی
الا تا میتوان با ماهروی نوش لب گفتن   سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی
دلت شاد و تنت آباد و بخت فرخنده   که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ای اشمر خوبان طراز   جام در ده که در میکده کردند فراز
همه آن بود که از داشتن روزه شود   تن سیمین تو بارکتر از تار طراز
راستی را گله مندم ز مه روزه که چون   داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز
چندی از باده ننوشیدن پژمرد لبت   پژمرد برگ گل از آب چو ماند باز
سال از پانزده و شانزده بگذشته هنوز   پارسا پایه چه خواستی بالای دراز
قد چندین بنماز ار نخمانی خوشتر   زانکه بسپردی تو بهر پسر و نبوده است نماز

شاهد دل شکری زاهد دین دار نه | چند از این سبحه شمردن هله بربط بنواز
چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه | چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز
باده لعل فراز آور و مجلس بفروز | چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز
رفت یکمه که کمم از کف تو نستد می | لب من با لبت از دور همی کردی راز
وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب | وز لب چون شکر نوشینت بوسه جواز
صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند | جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز
وقت در دادن آواز موذن بگذشت | تا بیانرا سوی می داد مغنی آواز
ساقی و جام بیا اکنون که فراز آمد عید | من و ساقی پریچهره و جام بکماز
پیش از این بی می و معشوق نشستن نتوان | ساقیا باده بده رودزنا رود بساز
زود بگذشت مه روزه و بسیار نزیست | ننهادند مگر مقدم او را اعزاز
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت | زندگانی خداوند اجل باد دراز
آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل | خواجه بی شبه و بی بدل و بی انباز
بهنرمندی معروف و برادی مشهور | بنکوخویی موصوف و بمردی ممتاز
خواجه دوست نواز است و عدوکاه ولی | خواجه آن به که عدوکاه بود دوست نواز
در میان وزرا باشد در فضل و هنر | همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز
حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو | فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز
ایزداوند مؤید که بر وی همه خلق | هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز
عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه | بامدادان سوی کبکان بسلام آمد باز
ملکت افروخته با تست چو گردون بنجوم | دولت آراسته با تست چو دیبا بطراز

سروش

کرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش / گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز

گرچه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو / سر نگونسار در افتد بچه سیصد باز

روی سایند خداوندان بر درگاه / که بدرگاه تو آتش سوده بود در روی نیاز

چرخ گوشه گرفته کند خدمتی اندر خور تو / بهده هست چنین روز و شب اندر تک و تاز

شرف و مفخرت اصل و تبار تو به تست / چون پیغمبر فخر و شرف اهل حجاز

چون کف موسی قول تو تمامی حجت / چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز

عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود / مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز

خواجگان از بامدوختن زر دارند / تو بامدوختن نام نکو داری آز

کشور از بدعت پرداخته کردی ز هنر / شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز

هر دهان کو نه ثنای تو کند در خور خاک / هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز

سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنک / در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز

تا شود باد بحر داد چو طبله عطار / طرف گلزاران مانند بتخت بزاز

جاودان عیش کن و باده و کام بران / شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من پیر سیسنبر شکفته ارغوان دارد / مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد

مرا چون تنم گر زعفران و ارغوان جوید / که رویم رنگ این و عارضینم رنگ آن دارد

کشید خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر / خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد

فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش / که روی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر ‌ ‌ ‌ بدین معنی که زلفش بند و تاب بیکران دارد

ایا یار صنوبرقد میان تو است چون مویی ‌ ‌ ‌ شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان زنجیر زلفت را ‌ ‌ ‌ کسی دیده است زنجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را ‌ ‌ ‌ تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ ‌ ‌ ‌ که از چه او گلنار بهشتی سایبان دارد

شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را ‌ ‌ ‌ گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان ‌ ‌ ‌ که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوند نکوسیرت عمید اشرف امجد ‌ ‌ ‌ که پیروزی و بهروزی به درگاهش مکان دارد

رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو ‌ ‌ ‌ ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت در پی ‌ ‌ ‌ کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون ‌ ‌ ‌ سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک رای صدرا جز تو اندر کشور ایران ‌ ‌ ‌ که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو ‌ ‌ ‌ که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد

سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو ‌ ‌ ‌ بزرگی و سخاوت با دل و دستت قران دارد

تویی مر عقل را بر جای دل گر عقل دل دارد ‌ ‌ ‌ تویی مر عدل را بر جای جان گر عدل جان دارد

بگیتی نیست سود بی‌زیان الا سخنهایت ‌ ‌ ‌ که کار مملکت را سودهای بی‌زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد مر مرا در دل ‌ ‌ ‌ بدانگونه که حورا جای در باغ جنان دارد

الا تا لاله خودروی دارد رنگ بیجاده ‌ ‌ ‌ چنان چون دو لب معشوق رنگ بهرمان

جهان را جاودانه با خوشی بگذار خرم زی ‌ ‌ ‌ که از خوبیت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سها هو قدوة ارباب الفضل والنهی واسوة اصحاب الزهد والتقی ادیب ابراهیم تبریزی اخصّ من بین اهل التبریز بالتبریز وسبک المعانی سبک الذهب الابریز ادیبی است باکمال زهد وصلاح ومواظب اعمال خیر وامور مساح حکمت لقمان وفصاحت سحبان را باهم یار خواسته وچون خود براهیم هست زهد ابن ادهم را نیز بر آمد و بر افزوده وشعار خویش ساخته عالم بالتقی تردّی وبالزهد تزیّی وبالعفاف تحلّی روزها در روزه است وشبها در نماز وهمواره درهای راز ونیایش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد واز تنها تنهائی آرمیدن وپیوسته از جهانی رستگی دارد وبا یاد خدا بستگی بلکه بجز یاد بار تعالی هیچ اندیشه وسکالش گرد روان وپیرامون نهاد وی نگردد زیبا وزشت ودوزخ وبهشت پست وبلند وخوار وارجمند یکسر فراموش دارد وزبان از بیغاره دشمن وستایش دوست خاموش

زملک بیخودی آنرا که بهره باشد ... دوکون در نظرش مختصر تواند بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود واو را نیز با حقیر الفتی نه تا از زمان ولادت وطرز افادت واستفادت وی سخن گوید که در کجا دانش اندوخت واز که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان وجمع مدایح خدایگان روزی یکی از فصحا که با مؤلفش سابقه الفتی بود ومشتاق مودتی داشت بوثاق من در آمد وگفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجه تازی که رشک دواوین شعرای اعراب وحجاز است

سفاین الفاظه جرین بابحر ... مرتبة مشحونة بالغرائب
تموج معانیه خلال سطوره ... کدرّیة بین العقد حول الترائب
نو عروسانی دوشیزه وپاکیزه که بود ... زهره شان گوی گریبان ومه نو خلخال

ابریز
زر خالص است

تردّی
ماخوذ است از ردا

وتزیّی
از زیّ

وتحلّی
از حلی

سکالش
بر وزن نگارش
بمعنی فکر واندیشه باشد
طع

اندوختن
بمعنی جمع آوری
کردن است

وثاق
جا ومنزل را
گویند

یکی از ادبای فصیح و فصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار رفع اعظم گفته بود در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از گفتار و رفتارش معلوم شد از زهد و صلاح و فوز و فلاح بر نگاشت مراتب فصاحت و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش بینندگان را معین و معلوم و مشخص و مفهوم خواهد

قصیده این است

فَمَنْ مُبْلِغٌ عَنِّی اِلَی فَلَکِ الْقَدْرِ … اِلَی الشُّهُبِ الْغَرَّاءِ وَالْاَنْجُمِ الزُّهْرِ
اَخِ الْمَجْدِ عَمِّ الْجُودِ خَالِ الْمَکَارِمِ … سَلِیلِ الْمَعَالِی صَاحِبِ الْمَجْدِ وَالْفَخْرِ
کَرِیمٍ شَرِیفِ النَّفْسِ ذِی الْمَجْدِ وَالنُّهَی … بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آبَائِهِ الْغُرِّ
وَکَاشِفِ آیَاتِ الْمَکَارِمِ وَالْعُلَی … وَرَافِعِ رَایَاتِ السَّمَاحَةِ وَالْبِرِّ
مِجَنِّ الْوَرَی غَیْثِ النَّدَی مَرْبَعِ الْجَدَی … مُجِیرِ الْوَرَی صَدْرِ الْعُلَی زِینَةِ الصَّدْرِ
اَتَاکَ شَیْخٌ اَخْنَی عَلَیْهِ زَمَانُهُ … بِبَثِّکَ شَکْوَی مِنْ اَذَی عَبْدِکَ الدَّهْرِ
فَرُدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّی بِرَدِّهِ … وَاَعْطَائِهِ لِلْحَاسِدِ بِکَ ذَوِی الْغَدْرِ
وَاَمَّا اِلَیْهِ اَلْوِیْ حَزْمَکَ بَعْضَهُ … لِکَیْلَا یَطِیشَ بَعْدَ ذَلِکَ فِی الْاَمْرِ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِاَنْحَاءِ حِکْمَةٍ … نَعَمْ کَانَ مَأْوَی حِکْمَةِ اللهِ فِی الصَّدْرِ
تَدَابِیرُهُ فِی الْمُلْکِ اَغْنَتْ صَرَامَةً … عَنِ الْمُرْهَفَاتِ الْبِیضِ وَالذُّبَّلِ السُّمْرِ
وَقَدْ کَانَ مِنْ آثَارِ بَعْضِ اهْتِمَامِهِ … فُتُوحُ حُصُونٍ صَافَحَتْ قِمَمَ الْبَدْرِ
اَبَاذَا الْمَعَالِی الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ … بِاَیِّ لِسَانٍ صِرْتُ اُثْنِیکَ لَا اَدْرِی
تَکِلُّ لِسَانِی عَنْ مَدِیحِکَ وَافِیًا … فَمَدْحُکَ اَسْنَی اَنْ تُوَازَنَ بِالشِّعْرِ

الشهب
کوکب الدراری
ق

الغرّاء
الابیض من کل شیء
ق

نهی

اخنی
ماخوذ است
از خیانت

مرهفات بیض
کنایه از شمشیر است

ذبل سمر
کنایه از نیزه

قمم
جمع قمة است
که بالای هر چیز را

تکل لسان
بمعنی کندی زبانست

سُها

لكَ العِزّةُ القعساءُ والشرفُ الّذي | لهُ انحطّتِ الشِعرى بضاحيةِ الفجرِ
تناهيتَ اقصى كلِّ مجدٍ وسوددٍ | تناهى اليكَ من رجالٍ ذوي فخرِ
ولابنكَ كانَ المجدُ بعدكَ كلّهُ | كذا الفرعُ قد ينمى الى الاصلِ في الكبرِ
فليسَ ابنُ عبّادٍ بصاحبِ سوددٍ | ولا ابنُ عميدٍ بعدَ ذكركَ في الذكرِ
تجوبُ البلادَ مثقلاتٍ بانعمٍ | مطايا عطاياكَ السريعةُ في السيرِ
ولو مرّ يوماً ذكرُ جودكَ بالفلا | لعادتْ مكانَ اللؤلؤِ البيضِ كالبحرِ
ولو مسّ يوماً كفّكَ المزنَ لم يزلْ | يبيحُ نضاراً بعدهُ بدلَ القطرِ
ومن يستمحْ من بحرِ كفّكَ قطرةً | يجدْ دجلةً لم يرضَ جودكَ بالنزرِ
وليسَ بقاضٍ حقَّ نعمكَ الورى | وانْ كانَ قد اقضى المقالةَ في الشكرِ
كانّكَ نجمُ الليلِ والليلُ مظلمٌ | فمنكَ اهتدى في ظلمةِ الليلِ من يسري
كانّكَ ضوءُ البدرِ ينبحكَ العدى | ككلبٍ ولم يبلغْ مداكَ من العقرِ
كانّكَ نورُ الشمسِ يغلبُ ضوءهُ | على عينِ حسّادٍ فتعشو عن النظرِ
فما دهرُ عنّي عدوا بغي ورائيا | فهذ لذنا اليومَ بالجبلِ الوعرِ
كتبتُ بماءِ التبرِ لا الحبرِ عزّةً | مديحكَ لو كنتُ استطعتُ على التبرِ

والّا فاقبلْ تلوَ منّي بصخرةٍ
تريعُ باسنانٍ كاوردٍ من كسرِ

فلستُ اُبالي بعدَ ذا اليومِ عاتبا
وانْ كانَ ذا فرعٍ في العلمِ من الزهرِ

سُها

شعری: دو ستاره است از ثوابت یکی را شامی گویند دیگری را یمانی

مجد و سودد: هر دو بمعنی بزرگی است

تجوب: یعنی طی میکنند مسافت را

مزن: ابر است

نضار: زر است

یسری: بمعنی گم است

ینبحک: ماخوذ از نبح که بمعنی آواز سگ باشد

تعشو: ماخوذ از عشی است که بمعنی شبکوری باشد

تبر: طلاست

شهاب

۲۴۱۴

شهاب طود اشم فصاحت وبحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعر انصر الله الاصفهانی وهو سنام الشعر وغاربه ومنه مشارق الفضل ومغاربه وی را جلالت قدر وعلو مکان در مراتب فضل وفصاحت زبان چندانست که اصناف سخن سنجان عالم که بخبرت وبصیرت مسلم اند از در تحقیق وانصاف اگر فصاحت را در صناعت شعر سلطنت خوانند یا دین وملت دانند بی شبهه شهاب خسرو یست مالک الرقاب یا پیغمبریست صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقمش تالی کتاب کریم کفی بالنظم مفخرا به یقدع انوف المفاخرین وبالثناء الجمیل مذخرا وهو لسان صدق فی الآخرین مولدش خطه سپاهانست ومنشا ومولد وی نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک وصاحبان هوش وادراک بوده وصلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم وفضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر داشته اند وهنوز تا امروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون ده واند سال از عمر وی گذشت از فروز دانش وفرهنگ وآویز وآهنگ بدانگونه هنرمند ودانا ومقتدر وتوانا گشت که همانا گنجشکی بود بصولت شاهین وبیدقی بقدرت فرزین

جیب وکنار هوش پر از مشک ودر سدی
کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت

بلغته البلاغة الجهد بالعفو وانال الاشها بالانجاز از همان اوان تا فرزانه در پی کار پویید وسامان روزگار جوید بی اندرز دانشمندی نیک پسند وپند خیراندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه کرد وهر چه خرد اندیشه دید ودانش بود باد شمرد واز یاد نبرد تا چون تحمید بر این برآمد وایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر ودقایق سحر

طود — بعربی کوه بزرگ گویند

اشم — بلند است

خضرم — وسط دریا را گویند ودریای بزرگ نیز باشد

غارب — کوهان شتر

رقاب — جمع رقبه است که بمعنی گردن باشد

قدع — زدن نیزه است بر بینی

بیدق — پیاده شطرنج است

فرزین — وزیر شطرنج است

اسهاب — طول کلام است

برا قران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را ازین ره آن نبود که آن بهره که از هنر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعری که موزون ساخته بر سراید

اتراب: جمع ترب است همزاد و همسن را گویند

مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ المَعَالِي نَافِذًا ‌‌ ‌ فِيهَا وَلَا كُلُّ الرِّجَالِ فُحُولَا

و از آنجا که روزگار رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که هر بازار در رسید
با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی برآستان
معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت
شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مؤلف
در انجمنی که بچندتن از امرا بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود درآمد شانزده
ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه هنر توانا است

کالا: بروزن بالا رخت و رخوت و اسباب و متاع باشد و در لغت ژند و پازند بمعنی فریاد و افغانست

نضارت: سبزی و خرمی است

گیرد بگاه نظم چو خامه در بنان ‌ ‌ ‌ تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین

پس از آنکه یکی دو سه قصیده بطرز اوستادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود
بر سرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هرگونه
شعرش بر مذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

باستان: قدیم و کهنه را گویند

يَكَادُ مَعَانِيهِ خِلَالَ سُطُورِهِ ‌ ‌ ‌ بِحُسْنِ مَبَانِي اللَّفْظِ أَنْ يَتَبَسَّمَا

عذب: گوارندگی آب را گویند

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز
دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت التفات
گشت و قریب یکهزار تومان مرسوم و اجراتی در دیوان اعلی درجه وی مقرر داشتند و از آن پس

اقبل علی النفس واستکمل فضائلها　　فانت بالنفس لا بالجسم انسان ٭

از کعبه ابی الفتح دانای بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکیبد یا غرور
جوانیش بستی و توانی بفرید بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که جائش
همخوابه گشت و روزش همسایه شب آمد تا اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد
در معرفت و دریایی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه
ویرا بچشم احترام منظور همیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود
تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را بلقب
تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر آنعهد حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت
مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود
و هر روزش بتشریفات فاخره و صلات و جوایز متکاثره نوازش میکرد
و چندانش ارجمند داشتی که مکررش فرزندی شهاب خطاب نمودی و تا وی
در مجلس حاضر بود از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد در اوایل سلطنت
دوران حدت که وزارت ملک و امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفات
و دهات ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
شان او را در فصاحت و بلاغت بر شناخت و باندازه رتبتی که داشت بوجهت
و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل
شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة و الثنا اشعار
که مضامین اشباه اهل بیت مکالمه میشد غالبا سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

بست
نام شهری است

توانی
کاهلی در کار است

ثریا و اکلیل
از منازل قمر است

تشریف
خلعت است

اصغا
شنیدنست

مرسوم
مواجب و مقرری
دیوان را گویند

شهاب

میرزا تقی خان وی را مأمور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع والصنایع باسلوبی که خواص بپسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ   تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز بپرداخت که اگر دل سامع بسختی حجر موسی است استماع عشر را اثریست که در همان عصاست بجمله

چندان مبکی و موثر است که   بعد ازین از عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

و امروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران وی را کمتر میسر است و نظر باصالت ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و فاضل مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش بپایه کراهت و نفار وقف است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته

پو است و چرب زبان

وَقَدْ ادَّعیٰ اَنْ لَیسَ فِی النّاسِ مِثْلُهُ   فَلا تُنْکِرُوا اَوْ کَذِّبُونی بِواحِدِ

واقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهایی که دولت قوی شوکت را تهنیتی روی میداد و هنگام شام چیر آن خبر را در آستان سپهر بنیان منتشر میساخت

بروزن یکی در لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آن را بعضی نفصیح بیح و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و این زیاده اگر تفصیل خواهند رجوع ببرهان نمایند منسع جامی تبنذرا گویند

شهاب

۲۴۸

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیدهٔ فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بود و نآنکه بزم را از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیدهٔ عنوان کرده میگفت و مینوشت بدانسان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک بکار نگاشتن و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت معروض داشته یا میمنت حضرت امجد اشرف عرض کرده

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب — باده باقی بنوش و طرهٔ ساقی بتاب

ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان — خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب

باغ خرم را که دیدی آب رفت و رنگ ریخت — زان دو سالین می بباغ خرمی ده برگ و آب

شاخ عریان گشت و در جامهٔ خود ده — از خز و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب

ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس نقش و شو — باده ده ای سبز سروت دو مشکین غراب

باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز — بخت تو اندر هوای ملک پر زد چون عقاب

ای رخ آب خزان ای از نفس باد بهار — بزم ما را کن بهار از آن خزان پرورد آب

باده ده تا چند تاب و صبر و دور خرمی آسیب — ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب

عندلیبان را بهار است آن خزان پیار — باده گلگون بیا بانگ چنگ و آهنگ رباب

کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را — صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب

این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است — این خزان بنمود ما را ره بهمت از عذاب

این خزان از عید نوروز است به کو جام جم — نشأه دیگر کند امروز در سرها شراب

شهاب

برگ زرین درخشان در بساط باغ ریخت — کومیت این برگ ریزان را چه دارد مستطاب
مهتران گوئی به بزم صدر اعظم ریختند — بر نثار گوهرین تشریف سلطان زرناب
مهتران شاهانه زر کردند در بزمش نثار — من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشاب
ملک را قدر و شرف افزوده شد کاراسته است — صدر اعظم تن بتشریف شه مالک رقاب
ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست — پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
روشن از تیغ جهانگیرش بود چشم خرد — خرم از دست جهانبخشش بهشت جان آب
بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش — حبذا دوران دولت خرما عهد شباب
دست زد بر منطقه تا گیری اسبش را عنان — پای زد بر ماه تا بوسی سمندش را رکاب
پایه از تخت شاهست اینکه اسمش آسمان — سایه از تاج شاهست آنکه نامش آفتاب
بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد — صد سعادت رو کند برجیس دردم اکتساب
ترک گردون را چه تاب پنجه اقبال او — بخت کیخسرو بتابد پنجه افراسیاب
جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را — کاهد از تاب پرندش چون قصب از ماهتاب
باد در جاهش گرا سوی فلک ره می‌آید — خشک مغز آنکس که از دریا رود سوی سراب
خصم او پیوسته دارد روی از ره سوی وحشی — رهبرش بخت سیه امنیت اذا کان الغراب
بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند — چون خداوندی که در خور عمل بخشد ثواب
صدر اعظم چون بگوهر مستعد فیض بود — ظل حق از آفتابش داد افزون فر و تاب
هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را — لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب
تا نه پنداری که دولت بر خطا افکند دست — کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب
از پس چل سال کامد طاعت یزدان کلیم — بر دریغ میقات رو کرد سعی بی حساب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق
افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند
دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین کرامتها عجبتر بر کف حکمش نهاد
آن عصائی کاژدها شد آیت شیئی عجاب

سایهٔ حق نیز راه پیروی حق گرفت
برشاید سایه روا از ذات اندر هیچ باب

صدر اعظم رای آرای دیوان ملک
دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را شرف
پس عصا بر کف نهادش از جهاز الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی بن عمران کرد حق
ای برادر قرب حق جوی و سر از طاعت متاب

صدر اکنون شاه را چون موسی است ایدرا
وین عصا آن مار جادو خوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را زیان
چون قفا داد از مار جادو خوار موسی پیچ و تاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا
همچنان تا بد بخشم همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان را این عصا در امر حجت
نخل مریم در عطا و مار موسی در عقاب

صدر اکرامیت و خدمت این بهره ایشان
قدر بر قدری نهد در هر ایاب و هر ذهاب

فر دادرا این هنوز آغاز فروردین است
باش تا روید گل از شاخ امیدش بی حساب

باش تا در خاک ایران دست گوهر بار او
خوشتر از صد ابر نیسانی نماید فتح باب

باش تا از نور مهرش سنگها گردد گهر
باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش برگزید در جبال
باش تا با دست جودش برق خندد بر سحاب

باش تا نامش بنیکی هر زمان بالا رود
از زمین بر آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند
هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشند اقبالها
از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

شهاب

بختهای خفته را بیدار شد چشم ای
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

شاد زی ای بوده بخت را بطفلی چون مسیح
بر زبان آنی رسول الله آتانی الکتاب

چون توئی باید ملک را بر سر دیوان ملک
کم فتد چون مالک اشتر برای بوتراب

چشم بد دور از رخ بختت که مهر از شرم او
سوی مغرب کرد رو حتی توارت بالحجاب

تو چنان رانی بکلک از ملک بدخواه ملک
کز فلک راند ملک اهرمنان را با شهاب

دوش اختر مرحبا زد آسمان احسنت گفت
شاهد مدح ترا از رخ چو بگرفتم نقاب

بوسه زد کف الخضیب از جبهه بهرم بدست
بهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب

تا چه باشد جلوه ما مرورش بچشم رای تو
روی این شاهد که چون خورشید آید بی حجاب

بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کشد
سر باوج ماه و پروین پایه قدر شهاب

خدمت عالی درت کامروز میارد بچرخ
خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب

تا زمین را روز و شب زیر فلک باشد درنگ
تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب

چون فلک نافذ بفرمان چون زمین ثابت بقدر
باش اندر ملک شه بی آفت و بی انقلاب

تا بکام کس نگردد دهر در ایران بگرد
کام بخش و کام گستر کامجوی و کامیاب

باد اندر عهده کلکت بدیوان بقا
جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرده

نشست عیدی نوشاهوار بر ایوان
که از شکوهش بشکست طاق نوشروان

تبارک الله عید خجسته پی که نشست
برای نصرت دین شاهوار بر ایوان

نشان که داد چنین عید دلنشین کامیک
بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار روز فرش — بعرش فرش بالا کشید شادروان
بُرد سحر و بفسرد آتش زردشت — کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان
نگاه کن که چه نیکو رمیده است ز ملک — بتیر قهر بداندیش دولت سلطان
فرشتگان شهاب آنچنان فرو راندند — بفر مقدم این عید از فلک شیطان
کرمش دم درکات جحیم را مالک — فروخت رخ روضات بهشت را رضوان
بساط جنت امروز پایمال شود — که گرم رقص و نشاطند حوری و غلمان
همی گریزد جهل و همی بنالد کفر — همی بخندد عقل و همی ببالد جان
سر بهار وجود است و میرسد هردم — نسیم وحدت خوش خوش بگلشن ایمان
دم غرابان یکباره بسته شد کامروز — هزار دستان بگشاد پر بسوی بستان
شد آشکار آن بیقرینه در یتیم — که در خزینهٔ شه بود قرنها پنهان
نمود مهری از مشرق جلال و جمال — که زو کمال بها یافت گوهر انسان
خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم — دمید پاکتر از جیب مریمش دامان
ز جیب غیب برآورد سر سفیده دمی — سفید روی تر از دست موسی عمران
صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت — منای و مشعر امروز کعبه و ارکان
بفر مقدم آن شه که خضر گمرهیش — گذشت صدره ز زمزم ز چشمهٔ حیوان
ز آفتابی کامروز سر زد از خاور — ابوقبیس سر فخر سود بر کیوان
نداد چرخ پی این روز دلفروز قضا — سپهر را حرکت روزگار را دوران
تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طرهٔ دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان

شهاب

ز خاک بطحا بر بیشی فراخت علم | که اوست علت غائی بعالم امکان
شه رسل که بفرق سپهر فرسایش | ملک تعالی افسر بها و از فرقان
رسول نامی امی لقب ابوالقاسم | که اوست نامهٔ نشر الست را عنوان
نخست نقش قلم آفرین دو یعنی لوح | که در کشید خط نسخ بر سپر ادیان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر | خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
رسالتش را شق القمر یکی آیت | جلالتش را روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر | ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو | ز ابر پاک وجودش پیمبران باران
از وست سلسلهٔ کاینات را قیمت | بهای سلسله آری ز حیثیت از مرجان
ز شاهراه اجل تا قرارگاه ابد | نتاخته است چنان شهسوار در میدان
میان آب و گل اندر هنوز آدم بود | که داشت سخت بنای نبوتش بنیان
نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز | که بود بر کف آن شهسوار را چوگان
تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی | که سنگریزه بحقیتش گشاد زبان
گواه دعوی صدقش زبان گرگ است | سکان گرفته آهو اگر بشیر ژیان
نداشت سایه و از ابر سایبان بودش | بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان
شبی ز پای یقین گرد پویه که خرد | هزار سال نبرد چنان به بال گمان
هوا گرفت ببوی بهار وحدت رفت | تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان
سر کشش غاشیهٔ خدمتش کشید بدوش | براق زیر دو رانش خمید چون نگران
بسیر گلشن روحانیان ز دست بدست | برید حضرت بردش چو دستهٔ ریحان

زچار میخ عناصر ز نه سپهر و ز چرخ / گذشت و همسفران را گذاشت سرگردان
براق ماند ز رفتار و رفرف آمد پیش / ز برق گرد سبکتر براه شوق عنان
فشاند شهپر همت پی نشیمن غیب / همای سدره نشین را فشاند از طیران
ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد بدرنگ / بدان یگانه بی‌مثل بیش کم و گمان
بسی موید رحمت ز خوان وحدت خورد / که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان
ز باده که بهوشش سر حریفان مست / به بزم وصل سبک در کشید رطل گران
بدوست یکدل و یکرای و یکجهت پیوست / علم ورای جهت زد قدم فراز مکان
چهار بالش دولت بعرش برزد و باز / بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
من و ثناش که تایید میکند جبریل / بلی ثنای رسول است سنت حسان
هوای او چو تا جنبدت روان بخشید / ثنای او گو تا گرددت زبان بدهان
کدام خدمت از مدح او عظیمتر است / که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش / که شد مدبر کاعالیش وقف امن و امان
جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش / تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان
کجاست صاحب دیوان و کو نظام الملک / که نظم ملک به بینند و رونق دیوان
فضایلی که از آنان شنیده بخبر / ز صدر اعظم بنگر صد آنقدر چندان
بیاز نعمت او خواه روزی بی رنج / برو ز خدمت او جوی عمر جاویدان
ز کلک او همه ایران زمین نگار گرفت / خوشا نگارگر و خرما نگارستان
ببین چگونه بدندان دولت آمد خوش / که روزگار کشد حکمش از بن دندان
هنوز مست اول دور است باش تا خوشتر / ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

شهاب

هنوز رتبش اول دور است باش تا خوشتر — ز جام دولت او سرخوشی کنند دوران
هنوز رتبش اول حکمت است باش تا راند — بفر شاه جهان بر شهان خط بطلان
هنوز رتبش اول عدل است باش تا بینی — که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان
هنوز رتبش اول جود است باش تا کرم — کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان
هنوز نوبت آزار ماه اقبال است — بهشت گردد گیتی بدولت نیسان
بسی نمانده که بر آستان شه بندند — بدست مهر پی خدمتش سپهر میان
بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد — چو آفتاب باقبال سایهٔ یزدان
بکلک مصری او باش تا ز روم و ز چین — خراج راند قیصر فدا کشد خاقان
بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش — هنر نماید چون تیغ رستم دستان
سپهر قدرا صدرا ز یکنظاره مهر — شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان
گر از عذاب نقمت کشانیم شاید — که من نه نابغه کم هستم تو از نعمان
بشعر تر دل پاکت فریفته نشود — بلی گهر شود اندر صفین عمان
که گر گرامی ذات تو بزرگی گوهر — ز مدحت که کنی مشکل مرا آسان
اگر نه لایق مداحی شما است شهاب — بخدمت در کرمش راست کن سر و سامان
تو نیک دانی رنجی که پیش دیدم کمیال — کشیده ام بروان برامید گنج روان
برای روزی بیهوده رنجها بردم — چه بهره خوردم خون چه مایه کندم جان
تو بر فروز رخ آرزوی من امروز — که روزیم بکفت سند حواله از یزدان
سخن دراز کشید هیچ حاجت گفت نیست — مرا شفیع بماند صاحب دیوان
همیشه تا که ز نزدیکی و ز دوری مهر — بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

به جلال تو ابر چرخ دولت باد   ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان

ولہ ایضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز   با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند برفتار یک اندازه شب و روز   شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز
وقتست که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی   پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی   می ده بمن ای ترک پسر کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند   سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند   سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری   بگریست چو دو دیده من ابر بهاری
چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری   عیدست فرو سوز هلا عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت   ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت   بخرام و بزن جام و میسار ز گلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر شهریور نه که تا آخر خرداد   می بایدت ای ترک قدح خورد و قدح داد

شهاب

بل باده بباید زد و چه تیر و چه مرداد   کایام بکام است و جهان پر چش و داد
در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر   هر صبح بود گیتی افروخته روتر
هر مرغ طرب قافیه گو تر   ای کبک خرامنده بده خون کبوتر
کز فر هما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه صحرای   چون خلخیان در شه بست کمر نی
ایکاش سری سرو قباپوش بلاهای   ما را ز خط بصره و بغداد بده می
بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه   گسترده لوایش همه گیتی سایه
امسال به از پار و ز پیرارش پایه   این خیل ریاحین ز وی شد طلایه
صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش   چون لشکر گلخیر و ایران همه در جوش
خیز ای ختنی ترک کمان دار زره پوش   پر سیار زرکاب من از آن جون سیاوش
تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون ز دار آزار شبیخون   دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون
عید آمد همچون علم کاوه همایون   بلبل بسر گل بر شد چو فریدون
بگریخت چو ضحاک سیه زاغ زبستان

[illegible]

[illegible]

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار　　رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لالهٔ نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز　　گلگون می مشهد را ان برکش بدیز

کاراسته شد باغ چو را مسکه پرویز　　ز دفاختهٔ چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شده سرگرم بدستان

آن مرغ شباویز بدو پای معلق　　از شب زده تا صبح چو منصور انا الحق

بجاده لبا بادهٔ دیرین مروق　　در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتحلیل　　وان لالهٔ روشن چو مدیر اندر قندیل

وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل　　وان باد صبا کامد همچون دم جبریل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی ماهرخ زرد　　زان می که بپیمانهٔ او عیسی بمرد در د

کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد　　عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر بکهنه مهر کاسی　　از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چو ذو النون پس اندر دم ماهی　　امروز فراز آمد بر مسند شاهی

از دختهٔ شد مصر شرف از کنعان

ای دور رخت را دگرین صفحهٔ دیگر　　تو چون ... و حجب تو چون ... و تعجب

شهاب

برخیز که گل نشست چو بلقیس بمسند — از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرّد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فرّ سلیمانی نغز و خوش و مسعود — عید آمد و شد گیتی چون جنّت موعود

بنهاد بر آتش بهش باد صبا عود — زانسان که مزامیر همی خواند داود

کشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته — مرآت سکندر را بازار شکسته

می ده که ز ظلمات زمین گل سر رسته — بر طرف شمر سبزهٔ نوخیز نشسته

چون خضر همه بر لب چشمهٔ حیوان

فروردین مه رایت فیروزی برهشت — انگشتری دولت و اقبال در انگشت

باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت — افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس سرشک من در روی تو از دور — پیدا چو می صافی در ساغر بلّور

می ده که قدح تا شده نرگس شد مخمور — شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است — ابروی عروسانش ز پیروزه و سیم است

برگردنشان مرسله از دُرّ یتیم است — در دست یکی پاره ز ناکاسه سیم است

در گوش یکی حلقه ز نوخاسته مرجان

آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله — وان جام عقیقین که بکف دارد لاله

ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله — وقت است که در پیش می و در دست پیاله

[illegible]

خوش باش پی فرخ و کوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو بنکوئی — آن به که بگلگشت چو آهو بچمن پوئی
چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی — تا مرغ چمن قافیه پرداز د گوئی

در بارگه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر — آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر
زو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر — چون مهر و مهش شد منصب ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت — بازوی ستم سست شد و مشت کرم سخت
زود آنکه سوی توران فرمانش کشد رخت — زود آنکه با ایران بغارتگری بخت

الا دل حاسد نهد جای ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر — در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر
لطف آمد و بنشست برابر آنکه قهر — شد رشته آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته — آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته
بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته — بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهابش شیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب راست — تا ایزد یکتا بوی این پایه آراست
بر صدر وزارت شد و آراست چپ و راست — بنشست بمرکز حق و باطل ز میان خواست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

شهاب

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا — صبح دوییم بزد نفس صدق درستا
مهر شرف از مملکت شه رپستا — ز آفاق جهان ظلمت همه برشستا
گسترد بر اطراف زمین سایهٔ احسان

ای بر همه احرار ترا بار خدایی — بربسته بدست تو قضا عقده‌گشایی
درگاه ترا بخت خداداده خدایی — خوش باش که دولت نکند از تو جدایی
نصرت همه‌تا از دست بنگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت — در خاک هواخواه تو از ذره زیادت
از قهر تو آموخته بهرام جلادت — برجیس کند زین پس از او کسب سعادت
گر سایهٔ مهر تو فتد بر سپر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است — آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز سر خرمی دولت شاه است — زینسان که صبا را سوی گلشن ره است
زود آ که ز هر خار سی گلی خیزد خندان

المنة لله که بزرگست نژادت — پاکا و بزرگا که چنین مرتبه دادت
احسنت که چون گوهر پاکست نهادت — طوبی لک طوبی لک زود آنکه زدادت
گیتی شود آراسته چون روضهٔ رضوان

فرداست که از روم بغر تو رسد باج — ترکان بشر آرند ز یغما همه تاراج
چیپال بدرگاه فرستد کمر و تاج — آید ز یکی سو بهواخواهی طمغاج
خیزد ز دگر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی بلباس بنی آدم — با عقل مصور شده و با روح مجسم

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم　　نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم
رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است　　در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است
لطف تو گوارنده تر از شربت روح است　　درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است
غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرده ترا کار زمین ایزد ذوالمن　　ابنای زمانت زده زان دست بدامن
ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارمن　　ممدوح نیاید چو تو و مادح چون من
با گفتهٔ من حجت و با فر تو برهان

خور در شرف از رای تو میخواهد هبط　　ناهید چو طبع من نوازد بربط
رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط　　ای حکم ترا کردن آزادان در خط
آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دورهٔ افلاک و کواکب متمادی　　تا بسته بامروز بن سلسلهٔ دی
تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی　　تا از پس فروردین آید مه اردی
چونانکه رسد پیشتر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین باد　　فر تو بهار چمن دولت شه باد
اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد　　پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد
همواره نکوخواه ترا کار بسامان

باد فروردین چو فرشته جهان افروز شد　　روزگار میگساران فرخ و فیروز شد

شهاب

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان می صافی کهن

بر دو در بیت الشرف خورشید زرین جامه رخت
زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر بیجاده گون بر شد به تخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

در شکست از لشکر آزار مه قلب شتا
بشکن ای ترک حصاری زلف پرچین دو تا
کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می نا خورده چون چشم تو مست
لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی
سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بوی
ای رخت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع
هر زمان بر می‌نگارد صورتی نغز و بدیع
باده گلگون بپیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز
کشور گلزار را آراست چون چین طراز
زان کاب باده بر لشکر غم ترکتاز
ای ز خیل غمزه‌ات بر کشور دل تاختن

شهاب

۲۶۴

ای بر رفتار نغزت جلوهٔ طاوس زشت — رو خرام آهوان طرفه بین طرف کشت

برگ رویید شاخ را چون بال طاوس بهشت

مشک ناید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد — قطرهٔ باران نوروزی جهان را تازه کرد

باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد

ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک بخرام با رطل گران — بنگر آن گلهای گوناگون رسته از هر کران

چون سر زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران

چون بناگوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست ملک ابر بهار — رایگان بفشاند چندین در شاهوار

غنچه چون من گر نخواند مدیح شهریار

از چه ریزد باد نوروزیش زر اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز ماه خرگهی — ای رخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی

باده ده گلگون که رست از باد فروردین مهی

لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذروان گشت رنگارنگ خط — بوستان شد چون پر طاوس نقش و نقط

بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط

ای خط چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم بقلب غم شکست آورد هی — هوشمند از نوای مرغ مست آورد هی

شهاب

ای خوش آن آتش که در بستان ببست آرد همی
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست هین تا گل همی روید ز گل — ای قدت بالنده سروی خوش‌خرام و معتدل
خار غم خوش خوش همی برمیکند از پای دل
عندلیبان خوش‌الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل ما زنده کن زان آب پاک — کز نسیم باد نوروزی است گل را جیب چاک
نیروی نفس نباتی بین عجب کز زیر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای حنت فرخنده عید ای طلعت خرم بهار — باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر جان‌شکار
مینماید سبزه همچون تیغ شاه صف‌شکن

سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ — راست چون صحن حرم گردید همه دشت فراخ
باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
ای خطت مور و دهانت خاتم و زلفت اهرمن

می بریز آن یوسف مصر نکویی در ایاغ — ای زلیخای هوس را از رخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گل را میان مصر باغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باد آید چون دم جبریل در بستان همی — غنچه آبستن شود چون دخت عمران همی
خورده با عیسی همانا شیر یک پستان همی — سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپر غم ای صنم چینی زره   گل چو فرخاری رخت افروخت باید فرهی
باده زنگ گلنار ای زلفت همه چین و گره
بوسه ده مستانه ای جعدت همه تاب و شکن

خوشکرشمه شد ایام دوران جوان کام بر   تازه شد گلشن چو روی چارده ساله پسر
بر نشاط دولت شاه جوان پیرانه سر
خوش همی رقصند بر یکپای سرو و نارون

پر را انداز و اندر سر همی شور شباب   نغمه قمری که به زاهنگ چنگست و رباب
قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب
چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ابر کرم   یار رزوار و مساکین خصم دینار و درم
رسته فضل اندر دلش همچون شقیق اندر ارم
زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهر او شب امید روز   گوهر شش هستی طراز و اخترش گیتی فروز
تیغ آتش ریز خشمش گرم برق دانه سوز
خیل طوفان خیز قهرش تند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی رماد   ملک را رای جهان آرای او محکم عماد
دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد
خسرو انجم حشم را پیشکار و مؤتمن

بخششش از صد تیغ هندی تند تر هنگام کین   خامه مصریش در ریزش ز صد آهوی چین

شهاب

کم زافتاده است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید که تا خیزد اویسی ز قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش صد فایده — جود او گسترده بر آفاق خوان مائده
جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده
زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذوالیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام — زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام
آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام
خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشید و بزرگان همچو ذراتش طفیل — رای او در رهی چنان کاندر زمین تابان سهیل
روز مشکین خلق او کش نافهٔ چینی بکیل — شور شیرین نطق او بر شکر مصری بمن

دامن اقبالش از آلایش نقصان بری — رای حق بینش قوام ملت پیغمبری
فتنه در گیتی نماند جهود خیبری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روز افزون گرفت از خامهٔ صدر اجل — دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل
بر سر دشمن ز قهرش سنگریزان اجل
در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور بیک انگشت گرداند همی — خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی
عدل او راهست دست آنکه برهاند همی
از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

شهاب

۲۶۸

این سنوز آغاز فیروزی ماه و سال اوست　　صبح نوروز جهان‌افروز فرخ‌فال اوست
اول آذرماه دولت و اقبال اوست
باش تا از دی جهان را جان نو بخشد بهمن

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه　　هر کجا مینی زمرد بر دمد جای گیاه
لعل روید جای گل بر طرف انهار و میاه
آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تخت‌گیر تاج‌بخش　　حکم او راند ز ملک ری بچین و روم رخش
خامهٔ مصریش گیرد مر ز فرخار و بدخش
بارهٔ ختلیش کوبد بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بیداد و بنیاد جفا　　ای زده مر فتنه را عدل قوی‌دست قفا
ای چو صبح دویمین سر تا بپا صدق و صفا
ای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فطن

نظم ایران را کمر کم کس چو تو زد بر میان　　از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان
شاهراه بخت جهانگیرت درفش کاویان
ملک را کلک جهانداریت پرند تهمتن

روزگار دولتت عید همایون‌فال ماست　　ظل مهرت را خواص سایهٔ بال هماست
طلعت فرخنده‌ات آیینهٔ گیتی‌نماست
ای مهرت بسته دل شاهنشه لشکرشکن

ای بنزدیک وجود دستت هفت دریا چون شمر　　دور از آن حضرت بود بنیاد عیش من جرا

شهاب

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پر آب
ز آتش سودا دلی بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را   کز تو دور افکنده در نوروز این ناکام را
ای رسن در دست گامت گردش ایام را
بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل   میکشم هردم فغان جانگداز از جان گسل
میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کاندر مدح دولت برده چندین سال رنج   در سپاهان چند واماند چه در ویرانه گنج
جمله مرغان در گلستان حضورت نغمه سنج
من در این کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانهٔ احزان زندانم سپاهان نیست هی   یوسف طبعم درین زندان بماند تا بکی
ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب ار بود خالی
یوسف از زندان رهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز   بخت بد درهای ناکامی برویم کرده باز
گر بگیرد دست من پروانهٔ لطف تو باز
من کجا و کویت ای روی چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن   نک فرستادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم
ارمغان بندهٔ محروم بپذیر از کرم   ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

شهاب

۲۷۰

تا بنوروز عجم از روی سعادت بکمال　　شاهد گل خرم و خندان پی عرض جمال

تاکه خاک مرده از جنبش باد شمال

خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد　　روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد

همچو خورشید اختر جاهت جهان افروز باد

از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشت روی تو آرایش بهار　　اردیبهشت دولت شاه است می بیار

گیتی بفر شاه در اردیبهشت ماه　　خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار

دوران شاه عادل فصل خوش گل است　　از خط جور ده می گلرنگ خوشگوار

درده کهن شرابی صافی چو رای پیر　　کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار

چون خلق صدر اعظم ایران فرو گرفت　　باد صبا جهان را در نافه تتار

زرین کمر غلاما پرکن رکاب سیم　　کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار

طاوس پر نگارا کن سوی دشت روی　　تا روی دشت چون پر طاوس پر نگار

بر طرف جویبار می مشکبوی زن　　تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار

ای مشکموی سیم بناگوش رخ مپوش　　تا دارد ارغوان ز زر پخته گوشوار

برگاو شد خور از بره می ده ز پای پیل　　ای آهوان مست ترا از شیر بر شکار

پوشید شنبلید ز زربفت پیرهن　　وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار

خرم همی خرامد در جویبار سرو　　سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

شهاب

خاک چمن ز لطف هوا یافت جان نو
زان آتشین تن جان من شرار

می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
آن سبز خون که چون پر طوطی است شاخسار

دریاب عهد لاله و دور بنفشه را
ای طره‌ات بنفشه و پستان چهره لاله زار

بی مستی و خمار نشاید نشست خیز
نرگس چو چشم مست تو تا هست پر خمار

ما را ز چهره گنج و ز لب مهره بخش
کز خاک سبزه سر زد همچون زبان مار

خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن
ای خازن بهشت پرورده در کنار

می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر
لاله همی درخشد از اطراف مرغزار

گلهای عیش رست و تن صدر شد درست
می ده ایاز رسته بگرد گل تو خار

بر شادی شفای تن صدر غم بسوز
زانی که هیچو شربت روح است سازگار

از لطف کردگار خط عافیت گرفت
دانی که اوست واسطه لطف کردگار

از حق برای خلق چه نیکو بکار بود
بر روی نگردد چشم بد روزگار

خورشید اوج حشمت از عقده کسوف
بگذشت و گشت روشن از نور روزگار

ماه سپهر دولت رست از محاق تیخ
افروخت خاکپا ز چشم ستاره بار

تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک
بود از وجود خلق بر انگیخته غبار

تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست
آشفته بود کار جهان همچو زلف یار

منت خدای را که بنهاد است از خلل
آن پاک تن که کاخ امل از وی است استوار

منت خدای را که دگر بار بر گرفت
شاخ نشاط برگ و درخت امید بار

فراش بخت بستر بیمار گرد سطی
زد تکیه شخص قدر بر بالین اعتبار

یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست
بر شد به صدر عزت در مصر اقتدار

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت — صدری که هست قدرش در پای بحر بار
چون جان قرار در تن اقبال کرد داد — دلهای بیقرار سراسیمه را قرار
با دولت بزرگ که علت برفت و باز — بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
با نعمت عظیم که در بارگاه قدر — بنشست صدر اعظم ایران و داد بار
جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد — جان کرامت و دل فضل و تن وقار
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را — امروز گردش از کرمش بود مدار
آن افتخار انجم و ارکان که خاک را — از فرّ پای او بسر چرخ افتخار
آن آسمان مجد و معالی که در زمین — آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
بر آستین جودش امید را نظر — بر آستان جاهش اقبال را گذار
بوی بخور مجمر خلقش ز روی بحر — تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز — چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
در ملک این شرف آفرینش است — بر خلق آیت کرم آفریدگار
تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است — آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
آصف به پیش تخت سلیمان ندیده — رو صدر بین به پیشگه شاه تاجدار
در روزگار صدر هنر یافت قدرها — قدر هنر که داند جز صدر روزگار
آغاز نوبهار جلال وی است باش — تا زو جهان شود کهن برگ نوبهار
روزی رسد که بینی در دست بخت او — این سالخورده بختی سرگشته را مهار
روزی رسد که اختر جاهش بفر شاه — بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار
عزمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ — زود آنکه ناگشاده نماند یکی حصار

شهاب

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن — بر توسن زمانه شود قدر او سوار

ایران ز سعی همت عالیش جاه‌ور — وز داست رشک بتکدهٔ چین و قندهار

صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره راست — امروز در هوای تو چون مهر اشتهار

نقد سخن عیار بنامت گرفته‌ام — نگرفته اند نقد سخن را چنین عیار

طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد — زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار

هست از نثار طبع گهربار من خجل — ابر بهار گرچه گهر میکند نثار

بر نام شاه گوشهٔ چشم ار کنی کنم — گوش زمانه را صدف در شاهوار

خواهم بنام شاه و تو بگذاشتن یکی — در روزگار نامهٔ شاهانه یادگار

اما چه چاره گز در عالیت میروم — ناچار در کف الم در دو غم دچار

ای خلق را گشاده در آرزو برو — شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار

ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر — دارند دیده در ره من دوده و تبار

هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند — زان سو همی پرند ز گلستان هزار

بستن ضرورتست مرا از در تو رخت — رخت از در بهشت که بندد باختیار

تشریف خصمت وطنم راست کن بتن — ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار

چون عم زدم چو شادی ماز آمیت بد — ماند اگر بدست من این عمر مستعار

تا از پی بهار بود آفت خزان — چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد دور
از آفت خزان گل دولتت بهار

چمن چو روی بهای نو گرفت از باد فروردین — چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم بر زد بفیروزی قدم در عالم افروزی   ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین
شمر کوثر شد از باران گلستان روضهٔ رضوان   صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حور العین
هزاران با گل حمری بر از و سرو با قمری   چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین
مرا آزار ماه است ای بت کز اجابت من   یکی بازار پیمان تازه کن بازار می دیرین
بیار از اول آذار می تا آخر نیسان   مئی در خم رز بگذشته دو کانون و دو تشرین
بجام افکن می گلگون که بر کوهست و بر هامون   کشیده نقش انگلیون فتاده فرش سقلاطین
دم زاغ ترش رو نیست و شور انگیز شد بلبل   بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین
ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده   که باز از کوه رخشد لاله همچون دیدهٔ شاهین
چمن پر گنج شد بنشین غم را سرکوب آری   الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین
بزن با دوستان می تا که بلبل می زند دستان   الا ای دست عشق از بوستان لعبت سیمین
بدور سنبل و گل زاب رنگین پر چمین دامن   ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مسکین
سقاک الله یا ساقی بعاشق ده می باقی   که گل را هست میثاقی چو معشوقان دامن آئین
نپاید همچو عهد خوبرویان پرده دور گل   الا تا خیزد از دستت چو نرگس بعد ازین نسرین
بیا ای ماه پروین گوشوار زهره پیشانی   که چرخی شد زمین پر زهره و پر ماه و پر پروین
برین پروین و ماه و زهره کز چرخ زمین تابد   هلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین
شمال و ابر در بستان هم آهنگند و همدستان   بدایع میگذارد آن ودایع می سپارد این
بجان رامش فزاید گل ز طبع اندوه برد بلبل   بلحن خارکن بلبل کند خار از دل غمگین
ز نای فاخته بشنو بکیهانی نوای نو   چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین
بدور شاه عادل می ز خط جور باید زد   چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

شهاب

نوای دولت بلبل بلند از گلشن ونالان
بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین

عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان
که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین

قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله
که از کار آید و تعظیم و امکان زاید و تمکین

نخستین شخص عالم دومین صبح بهار کرم
که آفاق زمین را داد نور مهر او تزیین

بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از آتشش
فتاده چاره‌ها در خشک پستان بدر عنین

جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان
همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین

ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا نیرو
چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین

خدایی را همه فضلست و رحمت کو به هر کش
منزه خالقی کار چنین کو هر زمان دارد طین

چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران
که قدرش گیرد از میزان فلک را سنگ همسنگ

نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف
به پیش تخت جم آصف ندیدی صدر اعظم این

خرد تا مایه قدر و سعادت را کند عنوان
بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین

هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولانرا
بمان تا در نهد بنیان هشت است دولت از تزیین

بمان تا از نسیم خلق و باران عطای او
جهان از جیب کوه بر کش شود دامن عبیرآگین

بمان تا بخت او اختر برافرازد به کالنجر
بمان تا عزم او لشکر در اندازد به قسطنطین

بمان تا آردش متوق رای هند و تقرسد
همش قیصر خراج از روم و فغفور باج از چین

بمان تا رای و آرد عروس ملک شاهانرا
بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین

ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان
ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین

تو فرقان سعادت را مبارک آیه نوری
چو مصباح است زرخ روشن چو مشکوتست دل خوتین

امل گردن برافرازد واجل دامن کند برپا
چو بگشایی لب مهر و چو دربندی میان کین

دلطف

ز لطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد تن | عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش برزین

جهان را ناصرالدین شاه جانست و تو عقل وی | رموز ملک بر جان جهان خوش میکنی تلقین

بعهدت تا بپشت امید روی آسایش | ستم را رو بدیوار و کرم را پشت بر بالین

بمان سرسبز طوبی لک که هر آبی و هر خاکی | ز نصرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آئین

ایا بر من بهشت نعمت و کف کوثر رحمت | بهجرت بنده مجرم بود تا چند در سجین

جدا زان کوثر کام و بهشت آرزو تا کی | طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بجاه و دل دور از سایهٔ طوبی همی نالم | مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان بودم | بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین

دو سال است ای رسول ملک تا حسان دو دورا | ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت تحسین

تو و شه را چو پار امسال نیز از دور در دفتر | فرستادم ستایش ای ز حق بر دشمنت نفرین

بران پروانه تا آورد بر درگهت بارم | شکسته پر کس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اصفاهان بدان ماند | که رفت از طوس فردوسی به بنگاه شه غزنین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان | دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ نیل افکن | ستاره بیدق و خورشید شاهست و قمر فرزین

بر انگیز اسب نصرت مات کن شاهان سرکش را | ایا از دستبرد شاه را اسب ظفر در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو ایران | بهمت اقبال چون یوسف بهمت دولت چو بنیامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم
دل یعقوب چل سال از هجران بود مسکین

مها عید غدیر است به ز فروردین | کز و فرخنده چو باغ بهشت گلشن دین

شهاب

تبارک الله عید خجسته فر که بهشت / دمش بگلشن دین از نسیم فروردین

دمید صبح حق و باطن نبوت یافت / ظهور از رخ شاهی که انزع است و بطین

دلا ببال که از حق تمام گشت امروز / بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین

بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست / که صاحب کله هل اتی است صدرنشین

بریز ساقی از جام وال من والاه / بکام اهل ارادت شراب شهدآگین

شراب ناب ده از خم عاد من عاداه / ابا در آب و گلت مهر بوتراب عجین

بیار باده کوثرسرشت طوبی لک / که روز عید غدیر است تا بهشت برین

تو نیز مطرب بزن تار وحدت چنگ / که مستعد سماع است عارف حق بین

ز نص شورفزای غدیر خم درکش / بتلخکامی دشمن ترانه شیرین

بیا که صاحب دیهیم انما امروز / بجای شاه رسل شد ولی و والی دین

بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش / هلا بشادی خیز و بخرمی بنشین

بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه / سه جام خواهم از دست ماه مهرآیین

نخست از پی توحید کز نخستین دور / بنای نشأه دین را خود اوست رکن رکین

دویم ز صاف نبوت که سرخوش شوند از او / معاشران و حریفان بدور بازپسین

سیم ز ناب ولایت که رهنماینده است / بسلسبیل و رهاننده است از غسلین

بگو میت سخنی شسته جز ز جام سیم / نشاط خانه بگیرد بقلبهای حزین

ز جام سیم گلگون شود دو چهره مرد / یکی بهوس لب جام و آزمون کن این

اگر ز نشأه جام سیم هزاران دور / حدیث گویم ناگفته هست صد چندین

خوش آنکه دست بر این جام زد بدور الست / خوش آنکه هست کنون مست باده دیرین

بیار ساقی جام سیم سقاک الله ... که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین
یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون ... ایا رخ تو گلستان قدس پر نسرین
رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن ... که عید اهل صفا درکشید رخش بزین
می پی آهوا ز پای پیل ده کامروز ... برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین
صف مخالف مردانه برشکن که گرفت ... بکف لوای خلافت مبارز صفین
علی همان معالی امام عالیقدر ... که پست‌تر خدمش را قدم ز علیین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل ... ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
شه جنان که ز گرد مواکبش رضوان ... عبیر میبرد از بهر زلف حور العین
امام اول و آخر زمان که در کف اوست ... زمام روز و شب و رشته شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم ... نهاده بر وی خورشید و زهره و پروین
محیط یازده گوهر که هفت گردون زا ... به سینه کوه یکتای مهر اوست دفین
وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین ... که داغ مهرش بر چهره بنات و بنین
یگانه شوهر زهرای پاک کز شرفش ... زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین
کی آسمان و زمین تا سی علی زایند ... که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
شرف در اصل گهر زوست آفرینش را ... بلی صدف ز چه دارد شرف ز در ثمین
برغم خویشتن آیات فضل او دزدید ... حسود خاین از نامه رسول امین
نداشت فهم معانی وگرنه دزدیدی ... بقیه سور نغز و آیهای گزین
از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست ... همه کتاب خدا و بدا از الف تا شین
ز بند گسستی بجایی که در خدا بی او ... جماعتی بگانند و فرقه ثقلین

شهاب

خداش می‌نتوان گفت لیک هم ز خدا / جداش می‌نتوان دید جز به چشم دوبین
نه واجب است و لیکن از آن سوی امکان / نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین
نه خالق است ولی گوهر خلایق را / سرشته دست توانای او ز ماء و طین
نه رازق است و لیکن ز خوان نعمت او / برند قسمت هر روزه منعم و مسکین
نه واهب است و لیکن از مواهب کرمش / مکان روح شود نطفه در قرار مکین
نه صانع است ولی دست صنع او بندد / به غنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی / هزار نامش غیر از خدای کن تعیین
علی است رابطهٔ فیض و آیت رحمت / علی است واسطهٔ خلق و علت تکوین
علی است زیب نشیب و علی است فر فراز / علی است میر یسار و علی است میر یمین
علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع / علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین
علی ستارهٔ روشن علی سراج منیر / علی فرشتهٔ فرخ علی کتاب مبین
علی صحیفهٔ تقوی و مصحف عصمت / علی خلیفهٔ طه و نایب یسین
علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس / علی است مصدر والطور و منبت والتین
علی است نفس پیمبر علی است سر خدا / که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع / ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصردین
عماد ملت حق اعتماد دولت شاه / که ملک را بکف از عدل اوست حبل متین
گزیده صدر زمان و زمین که در سنجند / ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین
یگانه آصف ثانی که بیند از رایش / شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین
طراز دولت ایران که نافه اذخر است / به ملک ری قلم مشک‌ریش چو آهوی چین

شهاب

۲۸

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را / گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین
نجوم کوکبهٔ صدری که بر درش سایند / سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین
یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران / که دهر نا وردش در هزار دهر قرین
نه شخص اول صبح دویم که با قمه آیت / ز نور مهرش آفاق زینت و تزئین
تبارک الله صبحی که پرتو مهرش / فرو گرفت جهان را و شست ظلمت کین
فرشته ایست که در سلک مردم آمده زانک / شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین
رسید زانجور عدل او با ستم آن کرد / که مقدم شه بطحا با آتش برزین
فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را / برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
ستم ز صولت او کرد روی بر دیوار / کرم بدولت او داد پشت بر بالین
ز پرچم علم عزم او برآمد فتح / چو روی خوبان از زلف پرخم پرچین
اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف / بپا به پیشگه شاه صدر اعظم بین
ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل / زهی سپاه که شاهش چنان و صدر چنین
هنوز اول صیت صدارتست که هست / فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین
بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر / بچرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین
بسی نماند که گاو زمین و شیر سپهر / بداغ طاعتش آراسته کنند سرین
بسی نماند که بر چین خراج نافه نهند / غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین
بسی نماند که از زی بانتظام کشد / صف نظام بکابلنجر و قسطنطین
بسی نماند که فراشش بخت از فرش / کشد بسیط جهان از بساط سلاطین
بسی نماند که یکیک موالیش گذرند / بمنزلت ز نیال و بمرتبت ز تکین

شهاب

جهان پناها باز این منم بعذر گناه
بدرگه آمده با یکجهان فغان و انین

به پیش درگه با صد امید و صد تشویش
کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین

گرم بسوزی بر آتش الیم رواست
ایا هوای تو بسیار زنده تر ز ماء معین

ولی بجای عذابم امید احسانست
ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین

به بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
عروس مدح علی را که بود پرده نشین

تو و خدای دو عالم دهید کابینش
دو عالم است بلی این عروس را کابین

چنان بری ز سپاهان شدم که فردوسی
ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین

دلم بهجر تو ای سایه همای شرف
چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین

دو سال از در شاه و تو بسته بود درم
فلک که هستش چون پیل کجروی آیین

کنون بر اسب طرب رخ نهاده ام اندرت
چو بیدقی که بسیار دره و شود فرزین

سرم بوصل تو چون شاخ گشت در نیسان
رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین

درین حسابکهم دیده سوی رحمت تست
اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین

بجرم فاحش حق رزق بند کان نبرد
تو عین رحمت حقی و حق ترا است معین

همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف
امین و همدم یعقوب بود بن یامین

مباد از تو دمی دور یوسف اقبال
دعا کنم من و روح الامین کناد آمین

کدام یوسف شخص دوم نظام الملک
که اوست مهر منیر و توی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان
قوام داد ز عقل و نظام داد ز جان

نخست جوهر عقل آفرید انگه عقل
وزین دو جوهر آراست عالم امکان

ز عقل و نفس در امکان چو تام داد نظام / ز شخص اول و دویم بدولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان دو شخص / که در فضا ملیسان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف / مجسم اینک این و مصور اینک آن
نظام ملک ملک جان بود صدر اعظم عقل / چه جان نتیجهٔ عقل و چه عقل مایهٔ جان
چو عقل صدر جهان است و جان نظام الملک / نه ملک ایران تنها است بلکه ملک جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین / ستوده بختا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پرسش رای و چه جان جوان بخت / جهان بنازد از این رای پیر و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک / بجای عقل بلی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط / مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک / پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این چو ارجمند قوی / مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
ز عقل کل نشنیدی که نخل کل چون گفت / شکفت و طبع از و بر فروخت چون بستان
گل نظام ز شاخ صدارت عظمی / چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن پسر شد در چشم عالمی روشن / که عقل گشته مصور بصورت انسان
بدین پسر دو جهان جان عقل پرور پاک / پدید شد که بیک پیرهن شد است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور / ز شخص اول و دویم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی / بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجهٔ خرد است این روان روز افزون / که امر او بتن دین و دولت است روان
سلالهٔ کرم است این گرانبها گوهر / که بحر همت او را نه بن بود نه کران

شهاب

ستارهٔ شرفست این خجسته فر خورشید / که میدرخشد در ظل سایهٔ یزدان
طلیعهٔ ظفر است این جهان‌ستان رایت / که هست آیت نصر من الله‌ش بر شان
شکوفهٔ هنر است این بهار جان‌پرور / که باد ایمن از دستبرد باد خزان
گلی است رایحه‌اش بیشتر ز نکهت روح / بباغ دولت آری چنین دمد ریحان
دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید / ز ابر رحمت آری چنین چکد باران
شه مظفر بهرام وری خورشید کام / ابوالنظام گزین منذر و پسر نعمان
شنیده چه هنرها و چند اثرها ماند / ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان
ز کلک صدر و ز بخت نظام شه باد / که داستان‌ها نی از تیغ رستم دستان
بصدر کامل بکر شاه عادل بین / اگر ندیدی بوزرجمهر و نوشروان
همه کفایت و دانش بود نظام‌الملک / که اوست زادهٔ بوزرجمهر این دوران
ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید / گهر نتیجهٔ بحر است و لعل زادهٔ کان
چنان پدر نه پدر اقتران هفت اختر / چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان
تبارک الله صدر جهان ملک شه است / مبارک آیهٔ مشهور نور در فرقان
خجسته پورش در مصحف شرف والشمس / چه شمس گوهرش از نور خالص ایمان
چه شمس رویش مصباح دولت و اقبال / چه شمس پس رایش مشکوة حکمت و عرفان
نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او / خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
ز راه مهر و در طاعت نظام‌الملک / بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران
رهت نماید این در بچشمهٔ کوثر / درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان
بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی / پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

ال پدر که چو در پدر قدم ارگرفت | چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان

هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست | چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان

زهی پدر که دل روشنش ز چهر پسر | چنان خوش است که گلشن ز لالهٔ نعمان

چو گلشنش ز لاله بود نظام الملک | بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان

زهی پسر که فروزد ز فرّ مهر پدر | بدر که شهره چون بر فلک مه تابان

جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است | شرف ز مشتری پیش و رفعت از کیوان

قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام | نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان

دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر | گهی کمال پذیرد بچرخ و گه نقصان

ز مهر باب فروغ جلال این فرزند | تبارک الله دارد کمال جاویدان

ازین پسر ید بیضا نموده است پدر | ز آستین کرامت چو موسی عمران

کرامتش نه بشها همین ید بیضاست | پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان

برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش | گهی درخت شود باردار و گه ثعبان

مرا ز بار درختش نصیب کام دلست | که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان

سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز | ازان فرشتهٔ رحمت خوش اوفتد بنشان

مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ گذشت | کدام مرد تواند چنین کشید کمان

بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ | بدست حکمش چون گوی در خم چوگان

چنان بمیدان گوی سخن بردم | که مرد خواهم این گوی هان و این میدان

مراست صید معانی کراست پنجهٔ صید | ز شیر بیشه کجا تا بشیر شادروان

درین لباس بسی جلوه کرده اند عروس | سخن بهای سمرقند و مغلق شروان

شهاب

شنیده‌ای که بروح القدس مؤید بود ... ز قول صدق نبی حسن نظم را حسّان
بدین قصیده مرا کرد همچنان تأیید ... شفیع مقصد امید صاحب دیوان
شد از اشارت او راست این چکامه گر ... من این گهر بکف آورده‌ام از آن عمّان
از او مرا هنر و فضل کام و نام گرفت ... که او بهانهٔ فضل و هنر بود عنوان
خضر بچشمهٔ حیوان رسید و تنها خورد ... مرا از این خضر چشمهٔ حیوان
صریح گویم و فاش این زبان گوهر سنج ... مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان
کلید مخزن عرش است این زبان که مرا ... گشاده‌ام در مخزن فراخ کش دامان
کنون رکاب بنیایش کنم بپای امید ... گران که رفت سخن را سبک زدست عنان
همیشه تا که جهان فراخ میدان را ... فروغ مهر برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک
چو مهر بر سپر او ظل شاه و صدر جهان

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید بزرگست و فرودین جلالی ... مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی ... باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد ... عنبر همی فشاند و لاله بسجد
گشت همه دشت ساده سودهٔ بسّد ... شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شخ تل بجاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز ... چون علم بخت شاه فرخ فیروز

ابرت

راست یک اندازه شد خرام نوروز باده دوای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خانگی و شمع شبستان

آزار آمد لوای نصرت در مشت آذر کانون به آب تیغ ظفر کشت

غم را زان آب آتشین بشکن پشت کز گل افروخت باد آتش زردشت

زند سرایند بلبلان خوش الحان

فصل بهاران بطبع ناشر اموات آمد و افراشت چون سکندر رایات

باده درآ یار روی روشن تو چو مرآت خط تو چون خضر و طره تو چو ظلمات

وان لب جان پرورت چو چشمهٔ حیوان

گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل بلبل خواند بلحن ناقوس انجیل

نه مهه عیسی دم ای خلیل بتعجیل کامد باد بهار چون دم جبریل

حامله شد غنچه همچو دختر عمران

گمیه گویم حدیث مهر کماهی شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی

باز چو یونس فتاد در دم ماهی در حمل اینک فراخت اختر شاهی

مصر شرف بر فروخت از کنعان

باغ شد از باد فرخجسته تشبکیر تخت سلیمان ز گونه گونه تصاویر

مرغ چو داود بر کشید مزامیر شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر

سرو چو بلقیس خوش فرازد دامان

گلشن طور تجلیات ظهور است روشن از و لاله همچو آتش طور است

شاخ چو الواح لاجورد سطور است گلبن آراسته چو کرسی نور است

شهاب

نشسته بر گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش　　آمد کیخسروی لوا به سر دوش
خون سیاوش بین که زد ز زمین جوش　　هین ز کباب می چو خون سیاوش
رخش طرب کن به زیر چون رستم دستان

فروردین زد دوال دولت بر کوس　　رایت اسفند و بهمن آمد معکوس
خیز و می آور چو نوشداروی کاوس　　ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس
ترک نگاهت زده به ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند　　بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند
تا خط بغداد ده بتا قدحی چند　　گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند
گاه طریق عراق و راه سپاهان

باز به چشم خروس شیخ شد مشحون　　ساخت نی و ارغنون چکاوک مضمون
چنگ شباهنگ راست گشت به قانون　　خون کبوتر ده ای همای همایون
پردهٔ قمری بزن ای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع تر من　　دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر به هامون　　کارگه دشت پر حریر ملون
دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد　　هر سو بیرنگ صد هزار صنم زد
نقش ز زنگار بست خط و رقم زد　　باد مشعبد بلوح باغ رقم زد
لوح و زبر مو ید از خط ریحان

نامیه ابر

نامیه آراست شاه آیین لشکر | لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر | بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است | خصم وزیر از ستیزشان بگریز است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است | تیغ بهار الغرض بخون که تیز است
خون بد اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار بر آمد | سبزه چو خطت ز جویبار بر آمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار بر آمد | لاله ز خارا و گل ز خار بر آمد
چون دل عشاق از شکنجه هجران

ای پری آسا نهفته روی ز مردم | چون زن بلقیس آرمی ز سر خم
کامد از باغ زاغ دیوگهر گم | قصر حمل بر فروخت از شبه انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر امجد اشرف | خاتم مجد و شرف ز شاهش بر کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف | شاه سلیمان ور ز کار و دوی آصف
آصف باید بروزگار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر | مشتری اقبال و ولیکه ویش صدر
مغتنم ایام دولتش چو شب قدر | باذل چون آفتاب و کامل چون بدر
کافی چون تیر و سر بلند چو کیوان

آنکه کواکب مناقب سره اسپش | سایه مهرش بفرق منعم و درویش

شهاب

کرده سپهر از قمر تربیت خویش / تو ملک فلک تا قبش بدر باد شهیم

بر فلک ملک چون شهاب بشیطان

شبل دلیری آهو ملی سد لهه / شیران با چنگ صولت ادرو
بگذشت از شیر شبل شیره آگاه / پنجه بود گرگ فتنه را بله کوتا

بر گله خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش / یزدان خوی ملک بطبع نهادش
پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش / طوبی طوبی لَه که زد زادش

ملک شه آراست همچو روضه رضوان

شمس به پیت الشرف چو صدر بصدر است / ماه وزارت هنوز اگرچه نه بدر است
اینش هنوز اول آخر قدر است / این سر آراز ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب میان

باش که تا دور عدل او تبلبل / در قدح عیش مرد و زن فکند مُل
بوستان از خارهای اهل گل / از دل هر شوره بر دماند سنبل

گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب خاوه / گیرد از مهر سایه حق کشور
عزمش بر روم و چین فرازد افسر / بر چهار ان هند ما لک قیصر

[illegible] دیوان کشد فذلک عنوان

صدرا ای بر کف تو رشته دولت / ز ابر عطای تو تازه کشته دولت
پاک سرشتت هنر سرشته دولت / شاید اگر خوانمت فرشته دولت

زانکه سرشتی چنین ندارد انسان

ای هنر شیر وای ترا گهر از شیر — با تو حسود گرسنه چشم ز جان سیر

پی سپر رخش همت تو زبر و زیر — عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشتی — با خرد استوار و رای درستی

مهر نمایان چو صبح دویم رستی — ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده ز نور — دیده بد دور و چشم اهل حسد کور

زاختر این پور جفت ایران کن تو — تو ملکی وان نظام ملک شهت بو

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو ذو ملک را دادا ماد — باغ تو را سرو ناز پرور آزاد

تا زان شاخی که آنچنان گل ازو زاد — دایه دولت بریده ناف وی از داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف ست هم خلیفه مطلق — هم ز شه او را شرف هم از تو هم از حق

ری ز تو و او ست چون سدیر و خورنق — از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام ز نامش — نامی ملکی که پور تو است نظامش

روشن چرخی که اوست ماه تمامش — خرم شاخی که اوست میوه کامش

محکم کاخی که چون تو بازو پشتبانش

سهاب

باد ز ابر ایادی تو دمادم ... غنچهٔ اقبال او شکفته و خرم
بر سر با هش بظل شاه و تو مقدم ... سایهٔ مهرت مباد از سر او کم
تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر منیت تو ... خاک ضعیف آسمان بقوت تو
ملک بهشت از بهار زینت تو ... آمده با هم ز بهر تهنیت تو
عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار ... تحفهٔ من رشتهٔ لآلی شهوار
لاله و لولو تراست هر دو سزاوار ... ای چو تو ناورده دور گنبد دوار
مرد هنر ورده چون تو انجم و ارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر ... حکم کن انصاف ده که کدامین بهتر
لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر ... خاصه چنین نظم دلنشین که بدفتر
به ز هزاران گل شکفته به بستان

ای دلت اسرار نه فلک را مهبط ... مهر ترا سر نهاده انجم در خط
زهره همی بگسلد بریشم بربط ... از حسد سپاز این مدیح مسمط
تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی ... تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی
تا که رسد سبزه و سر ز دامنهٔ جوی ... تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی
از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طری باد ... پر ز گل سرخ و لالهٔ طری باد

[illegible]

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد　　از تو بفر ستاره سحری باد

دولت شمس ملوک و سایه یزدان

وله ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش　　ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش

ترتیب و تربیت چو بدولت بود ز صدر　　شاید که تهنیت رسد از آصف جمش

آصف کجاست تا نگرد صدر رای او　　جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش

بر خاتم جم و خرد آصف است ناز　　از بخت شه که رای خوش صدر روامش

عرش سبا چگونه نبرد ملک جم کشید　　آصف که بود کاشف اسرار حق دمش

زهی شاه صدر اعظم ایران چنان کشد　　ملک جهان بتخت ملوک معظمش

یا حبذا وزیر مؤید که قائم است　　دولت بحکمت قوی و حکم محکمش

خاکی نهاد صدری کاباد می رسد　　ز ارواح پاک قدس و عقول مکرمش

شخص بخت دولت ایران که در خور است　　عقل ار نهد لقب سیم ابن و عالمش

شمس دوم سپهر دوم جنت نهم　　آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش

چندین که رونق از لطف و صفا او است　　گر دل زود خطاب بر آن محتشمش

چون احمد از رسل ز وزیران حق است　　صورت بود مؤخر و معنی مقدمش

چون گلشن از فراخته رایات فرودین　　افروخته است ملک ز فرخنده مقدمش

خرگاه جاه اوست که بر تر فراشته است　　فراش بخت قبه از این سبز طارمش

درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام　　همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش

کوپیش بنای اهل صفا و نگین ملک　　چون سنگ خانه بوسد هم ترک و دیلمش

افراخته لوای سرافراز عزم اوست / کاویخته ظفر ز دلفروز پرچمش
یا شاهدی است زلبت مبارک لوای او / مشهود در روی فتح ز گیسوی پرچمش
اسباب مملکت که پریشان چو زلف بود / آورده همچو خال بگویا قرین تمش
خورشید یکسواره ملک است و داده پیش / هم اشهب زمانه بزین و هم ادهمش
یاری کند مهر سپهر از صمیم دل / هر جا که عزم شد پی رزم معظمش
امجاد قوم و قاید امجاد بوده اند / اجداد اگر شماره کنی تا به آدمش
از نسل و دوده اسد الله بوده است / فضل است هیچ بیش ز رستم از اولاد نیرمش
در ملک شه که افسر و تخت کیان ازوست / افزون بجا صیت قلم از تیغ رستمش
چون معنی از صور بگزینی ورا بجو / بینی اگر معاینه با معنی خاتمش
زانسان که روح بخشد انفاس لطف او / نشناسی از عجب ز مسیح بن مریمش
رسطالس از معالم تا بد علم ز خویش / اندر علوم دولت و دین هند اعلمش
می کرده نوش هوش فلاطون حکیم خشکن / از ساغر ضمیر با سرار مبهمش
دستی است او کرم آید چون سحاب / طبعی است ژرف انعمه آید چون یمش
فی فی سحاب و یم بر دست و طبع او / آن طبع چون کف خانش و این مایه چون نمش
صد پایه بام قدر تو اندیشه کم رسد / ز افلاک اگر مسلم نه پایه سلمش
ملک از تو جنت است در سوم و صبا ملت / انهار روح پرور و از نار حرمش
دارو که از تخت و زر افسر عزیز تر / شاهی که تخت کی بود و افسر حشمش
بخت تو کرده قامت زیبا علم کلک / نصر من الله آمده پیای معلمش
بخت جوان شاه نماند ز راه باز / تا هست رای پیر تو همراه و همدمش

زهی رای حق‌نمای تو دارد ملک چو روی — کشور بود منسق و لشکر منظمش

آنرا که هست لطف تو تریاق نیش غم — از قهر دهر وز الم زهر ارقمش

کین فلک را دوا اند نمک فشانده — زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش

ارزاق را به نفس و آفاق ز آسمان — قسمت همی کنند و کف توست مقسمش

صدرا سپهر قدرا با ساز طبع من — زهره ز شرم زیر نمیداند از بمش

سوفار وار تیر فلک درکشد زبان — با کلک من که هست دو برنده صارمش

از نفخه صریر دمد جان بجسم فضل — کلکم مگر که صور نشور است در دمش

گر بو فراس باز زپس تازد از عرب — نپسند پیش این عجمی نطق اعجمش

هست این زبان اگرچه کلید کنوز عرش — پیند جز دهن هنوز بمدح تو ابکمش

مهر تو در ضمیر و هوایت بدل مرا ثبت است — چون نام شه که سکه بدینار و درهمش

تا شادی از شکوفه نوروز بشکفد — تا غم همی سپر فکند از سپرغمش

رویت شکفته باد ز شادی شکوفه وار — سر چون سپرغم و دولت آزاده از غمش

خصمت بجام زهر مصائب پیاپیش

یارت بکام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوانیست که با عالم پیراست — وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است

مهمان وزیر است شه الملک لله — کز بخت جوان منت بر دانش پیر است

بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر — دعوتگهی آراسته چون کاخ سدیر است

خیز ای چو خورنق رخ بدرام تو خرم — بخرام که جشن شه بهرام سریر است

می ده که بمهمانی نعمان شد بهرام — ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است

شهاب

ای خامه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است
بهرام غلام شه و نعمان رهی صدر صدری که نوالبخش صغیر است و کبیر است
با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید بهرام به نام ار چه بزرگ است حقیر است
با صدر جهان همچو شمر در بر عمان نعمان که بر بحر از چند خطیر است
در قیمت و رونق ز سپهر دز خورنق دعوی که ده چون از خلق اکسون و حریر است
دعوی که ده گز پی شه صدر جهان کرد خارش گل و رنگش گهر و گرد عبیر است
خوش باده به بهر شه بهرام خدم چید صدری که دو صد نعمان و فایده گیر است
خوان باده عیب و حواری خدم شاه صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است
بر قصر وزارت شه عصر آمد سر سبز ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز رخساره عم زرد تر از برگ زریر است
شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است
گلگون می انگیز و بزن نی ره شبدیز در چنگ و نی آویز که وقت بم و زیر است
ای قبله گشتاسب جهت شد تن رامش رو مین به آن باده که چون خون زریر است
بر سو ر اثر منظر نصر الله منصور شه ناصر دین چون بر چرخ اثیر است
شه در شرف مهر بدعو که دستور با دست در افشان چو بلاغ ابر مطیر است
بر قصر خورنق شد بهرام بگویم بر اوج شرف گویم خورشید منیر است
خورشید منیر است بر اوج شرف ای کز وی همه ترکی و بهی بهره و تیر است
بنشسته دو خورشید به بیت الشرف امروز خیرا که دو زلف و دو سه تیره چو قیر است
می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید گل بهر خوش بلبل سپه کرم صفیر است

خورشید یکی بر فلک این است که بینی   خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت   از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است
مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر   صدری که بکامش روش خامهٔ تیر است
این ملک و وزارت که دو شیرین حرکاتند   یک با دگر آمیخته چون شکر و شیر است
زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین   آمیخته دشمن لوزینه بسیر است
لوزینهٔ دشمن بود آمیخته با شیر   تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است
شه ناصر دین است بماه اختر نصرت   کز مهرش نصر الله منصور نصیر است
گر چرخ کمان خم دهد از کین پی تیرش   کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است
جان صدر جهانست و تنش ملک جهاندار   تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است
امرش بزمین بر حشم شاه روان باد   تا بر حشم گردون خورشید امیر است
من بندهٔ صدری که بر طبع فراخش   صد بحر بنسبت چو یکی تنگ غدیر است
صدری نه بل افروخته بدری که ز فکرش   این قصر برافراخته را پایه قصیر است
بدری که سپهری علم از نور بعالم   کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است
گر داشرف امجد ملکش نام که او را   آب شرف و مجد سرشته بخمیر است
نشو کرم از اوست که بر پایهٔ جودش   تا حشر خمیر ازل خلق فطیر است
فخر بشر از اوست که بر انفس و آفاق   ز ارزاق بشیر است و باخلاق مجیر است
آزاد سر آنکس که در بندگیش گشت   آزادتر آنکس که درین بند اسیر است
از شاه بشارت بود از وی بشهنشاه   ای بخت بشارت که بشار است و بشیر است
صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا   شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

شهاب

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است
فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است

بیرون حد رادی و فزون حصر ایادت
از ناطقه شاعر و از کلک دبیر است

از لطف تو و قهر تو در دهر مهیا
طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است

کلک تو دو سرت ناشر اموات بهشت
الله اثر از نفخهٔ صورش بصریر است

ای ثالث دو نیر و ای عاشر نه چرخ
از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است

رایت خبرم هست که حق راست مؤدا
و آثار پدیدار کز اسرار خبیر است

کلک تو لقب تاش من و تو ملک پاک
دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است

تو شخص بختی نه ز ایران جهان را
شخص تو سزاوار مهمات خطیر است

ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو
ای کاختر مسعود تو در ملک ظهیر است

با ناطقه من بدرت اعجمیانند
گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است

همسنگ در از مدح تو شد شعر و گرنه
صد خرمن از این جنس بیکدانه شعیر است

مقبول درت چون سگ کهف آمد معروف
مردود تو مجهول چو پای دل شیر است

تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه
تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است

اسب ظفر انگیز و بفرساز پی پیل
مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است

شاداب نظام الملک آن گوهر پاک است
تا در ثمین گهر از بحر غزیر است

از دیده ات آن نور مبادا بجهان دور
نوری که بدو دیدهٔ هر مهتر و میر است

تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر
تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فرخنده همه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

ونجک ای باغ لطافت به بهشتی و قصور | یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور
گر بعینه نه بهشت و نه سپهری بزمین | چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور
نه سپهری تو و از تست عیان انجم منیر | نه بهشتی تو و در تست روان انهار طهور
از تو تابد چو مه و زهره و پروین بسپهر | سمن و سوسن و نسرین بشبان دیجور
چون بهشتی بسرشت و گل کز خاک دل | در غم بندی و بگشایی ابواب سرور
هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا | اعتدال قد غلمان و خم طره حور
همچو مرغان اولی اجنحه در روضه قدس | پرفشان در تو به تسبیح و تهلیل طیور
صفحه حسنی و در تست ز خط ریحان | مو بمو وصف سر زلف نکویان مسطور
چون بدخشانی لعل و یمنی جزع یمان | غنچه ات خندان همواره و نرگس مخمور
طرح هر منظر زیبات بچشم دولت | راست چون در نظر عاشق روی منظور
ز آب صافیت عیان عکس گل آتشناک | راست چون عکس می لعل ز جام بلور
در زمینت خوشی و تری طبع برنا | در هوایت اثر و نشاه آب انگور
باد خوشبوی تو این با همه گرد عنبر | خاک دلجوی تو این با همه تل کافور
نافه انگیز چمنهای زمرد خیزت | رشک صحرای تتار و جبل نیشابور
طرفه چون بزم سلیمانی و از اطراف | مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور
موسی دل را گلنار تو خواند سوی خویش | در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور
جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح | گر رسد از تو شمیمی بمشام رنجور
گلبن سیر تو چون وصل رخ یار کند | خار رانده ز دل عاشق زار مهجور
رونق از تست بری چون به خورنق بهمن | زده شد در تو چو بهرام پی آتش سور

شهاب

همچنان کز پی بهرام دو نزهتگه کام — کرد نعمان سدیر و خورنق مشهور

ساحت نزهت شاه ناصر دین کرد ترا — صدر اعظم که ازو رایت دولت منصور

همت صدر جهان عمره الله ترا — کرد معماری تا گشتی از ایشان معمور

هرکجا همت صدر الوزرا معمار است — چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور

زاعتدالی که هوای طرب انگیز تراست — نرسد گردت از گردش ایام و شهور

نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب — از دم سرد دی و حمله گرم باحور

دست آفت بتو آری نرساند ایام — که نظامیه ملکی و بنای دستور

آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست — خاتم دست شرف رایت نصرت آیت نور

آفتاب وزرا مدبر ممالک آرا — فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور

فر صد دفتر دستور سرافراز که نیست — راز نه چرخ ز کلک دو زبانش مستور

بو نظام الملک چو دین را ز رسول امی — ملک را گشت ازو تازه نظام و دستور

نور انوار سعادت که چو او اختر سعد — چرخ دوار نپرورده بادوار دهور

موسی طور مقامات و کرامات که هست — رای او را ید بیضا بقضایای امور

خضر فرخ پی عیسی که زمین را چو فلک — شرف حضرت بخشید و بتشریف حضور

عیسی ناطق فیاض که گر بوسه برند — از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور

در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت ویست — گنج روزی را مفتاح و دو دستش گنجور

کهر بحر معالی که اعالی را نیست — بجز با او جز نسبت انهار و بحور

علم نصرت نصر الله منصور که هست — در صریر قلمش خاصیت نفخه صور

تا ز دنیا ز صریر قلمش زنده شود — مرده کان ز ازلی از نفخه صور است نشور

جدا صدری از رسم ره و گردش | کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
رای او واسطه روی عروس دولت | شخص او واسطه نظم مهام جمهور
خلق را نان امل آنچه شد و فاقه بسوخت | جود او تا که درین خانه برافروخت تنور
در عالیش تعالی الله سقف مرفوع | دل صافیش سقاه الله بحر مسجور
شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه | هست سعیش همه المنة لله مشکور
حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که بملک | موج طوفان فتن خاست و فار التنور
کرد ایزد ز فردوس وفور رحمت بخلق | رحمت طوبی فرش ثمرات موفور
شد کفش اکرمه الله علم نشر کرم | قلمش زد ز کرم بر پر دولت منشور
چون ملک آمد و شد رانده ز چرخ دولت | بشهاب قلمش دیو پلید مغرور
ایش آثار تباشیر جلالست هنوز | باش تا رایت خورشید شود کرم ظهور
این صف حشمت آزار ره دولت آید | باش تا نیسان رانده سپه نامحصور
باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار | قطرهای سره‌اش بحیره در منثور
باش تا کرد اقالیم جهان یکباره | عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور
باش تا امر وی آنجا کشد از تیغ شاه | که سلاطین اولی الامر شوندش مأمور
باش تا جنبش مصری قلمش بستاند | کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور
باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار | چرخ قاسر مدبر بشمس سلاطین مقهور
عزم لاینصرف جازمش از بهر حرکت | قلعه سازد مفتوح و سپاهی مکسور
کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع | دشت در دشت شود سفره جودش مجرور
ای بلند اختر صدری که مدار گردون | نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

شهاب

نیک نزدیکی باشد چو احمد با که — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
ناظم دولت و دین و عظیمت ترا — از حق و سایه حق عظمت الله اجور
عدد کام و حساب امل خصم تراست — آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور
ابدی بادت دولت که بداداست و دهش — زاد کالله ز ازل پاک نهادت مفطور
نعل رخش سخطت چون شرر آتش بجهاند — خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور
از دم شیر شکار ذمه بی آهوی عبیر — گر کند نکهت خلقت بسوی بیشه عبور
رای تو مهر و فلک دولت و دارای زمین — ای زمین و فلک از پرتو مهرت پرنور
شخص اول خرد یا زدهم شمس دویم — ای بهشتاد زبان وصف جمیلت مذکور
ای خلایق را از خالق یکتای قدیر — بر دو دست تو حوالت شده رزق مقدور
بندگان را ز درت دوری جرمیست بزرگ — لیک من بنده بدین جرم بالله معذور
که براه رهی پیر و سامان باز است — دیده آل و عشایر ز اناث و ز ذکور
یا بده رخصت کز ظل تو ای فرهما — باز پرم به دو ویران چون بوم نفور
یا بنایی که بری دوده من گرد آیند — ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور
ز اصفهانت بوطن خواستم دستوری — راست خواهی ندهد عقل مرا این دستور
گلشن اصفهانست ور و من بلبل و ستان پرواز — بلبلی چون من جمعیت از این گلشن دور
کمتران گرد دوران سخنا و سخن — چون تو ممدوح چو من مادح بی دعوی زور
حور منظر ابکار معانی که مراست — گر رسش انصاف بود معترف آید بقصور
چون کنم ساز ز ثنای تو بقانون آغاز — بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور
از نواهای همایون مدحیت که مراست — راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم   چه دهد هیچو سرانجام فلک از دو ور
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین   رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور
روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد   کام اقبال تو از فضل خداوند غفور
باش با دشمن چون آتش و با دوست خوشاب   تا که باد است شما بنده و خاک است صبور

خنک نصرت بجهان ار چه جنوب و چه شمال

ای جنیبت کش خنکت چه صبا و چه دبور

این منم کرده ندامت برخ از جرم عظیم   باز گردیده بدرگاه خداوند کریم
ربی ارحم بزبان تبت الی الله بلب   خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم
با کریم است سر و کار فلله الحمد   ورنه تن هست سزاوار عقوبات کریم
رجعت من بدر صدر جهان طوبی له   بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم
از جحیم این منم المنة لله شده باز   دامن باز کشان جانب جنات نعیم
میوه کام من اینک ز نهال طوبی   باده جام من اینک ز زلال تسنیم
این من و مائده جنت و آب کوثر   از پس محنت جانکاه بزقوم حمیم
ای من آن بنده سرگشته که باز از در و دشت   در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم
ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان   از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم
راست خواهی و درست از در دستور جها   بوطن برد مرا وهم کژ و رای سقیم
نفس پر وسوسه را انداز فلک اقالم   بشهاب افکند شد چیره چرا دیو رجیم
مرگ بد در ری گفتند ز جیحون بنده   من بر دن دم بر زعم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن   در پناه کرم صدر عظیم التکریم

بگذرز انکه درین کوی چو آهوی حرم — ایمن از ناوک صیاد و ز تیغ دژخیم
بیم مرگ از در دستور مرا زنده بگور — برد و غافل که بفردوس پس مرگ مقیم
دادم از بیم بلا دامن رحمت از دست — مرد رهرو را بیم است بتر خلق ذمیم
آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم — دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم
دور از این شمس شرف چار مهم فائت بود — چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر بدو نیم
این منم باز فراز آمده در سایهٔ شمس — شمسی از شبهش گردون عزب و دو عقیم
شمسی آوازهٔ قدرش ز در سایهٔ حق — پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم
شمسی آرایش دولت از عالم نور — راست چون نفس نفیس آمده در جسم جسیم
زین سپس دست من و دامن این شمس شرف — که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم
عذر عصیان بپذیرند موالی ز رشید — خاصه صدری که عطوفست و رؤوفست و رحیم
گرچه بی رخصت و دستوری زحمت — بستم از حضرت دستور سوی آل حریم
عذر این جرم گرانرا سبک انگیختمی — خدمتی بر زده صد کاخ زر و منظر سیم
دفتری کردم پرمایه تر از گنج روان — اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم
خواستم در چمن آرائی مدح دستور — راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم
لاله های طبری کشتم و گلهای طری — بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
از الف تا یا خوش ریخته شد طرح ثنا — گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمهٔ میم
تا بصاد ایک پرداخته ام حرف بحرف — مدح صدری بدرش قدر سران حلقه بجیم
گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان — پرتو مهر چو از نجم میانی بادیم
اندرین یکدو سه مه یابد انجام بخیر — خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

عقد غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان   نقد عمر ارز باید ز کفم دهر لئیم
از سخن سازم صد حجله عروس طنّاز   چشم پرناز بکحل ابروی غمّاز وسیم
هر دو شش ماه یکی پایه کنم راست چو بدر   پی صدری که فلک راست بقدرش تعظیم
صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم   که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم
شخص اول خرد یازدهم شمس دوم   پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم
بو نظام آن شرف نسل ابوالصلت کزوست   اصل ملت قوی و قاعدهٔ ملک قویم
راد نصرالله منصور بلند اختر نوز   عقل سه ناصر دین فخر و شرف آدمیم
باب اخلاق و مکارم که گهرسنج کفش   گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم
فی سبیل الله مبسوط بساط جودش   از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم
خاتم قدر و کف دخاه صدرش است   چون بطحا حجر و زمزم و میزاب و حطیم
سیری از حکم وی آموخته باد سریع   سنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون   کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم
بخت او تخت ملوکانه پی شاه جهان   آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم
داور صدر ابد را فلکا مشتریا   ای ز اقبال تو بالنده نجوم تقویم
ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین   جسته در صورت تأخیر و بمعنی تقدیم
ای زبانها همه گویای ثنایت ز ضمیر   ای جنانها همه جویای هوایت ز صمیم
بکمال و هنر و فضل همال تو محال   بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت توست   شاه اسکندر دانا تو ارسطوی حکیم
رایت آن حکمت کاموخت شه ایران را   هندکیش رای بیاموخته از دانش سلیم

شهاب

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا   چون به دیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعر شهاب است امروز   زده در سایهٔ مهر تو بشعری دیهیم
ای بعالم علمت سابق و فایق ز ازل   سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم
دل و سمع و بصرم وقف به اخلاص بست   بخدایی که سمیع است و بصیر است و علیم
مدتی هست مقرر ز پی خدمت توام   خدمت من ابدالدهر مقیم است مقیم
تا وزیر است به مهر شه و نجم سپهر   تو وزیر شه و اقبال فلک باد ندیم

کهف حاجات خلایق در تو تا آیه نور
تا بقرآن ببین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایت مآب [illegible] خاطر خواه عرض کرده

العید و الصبوح که گردید آشکار   خورشید حق ز مشرق تایید کردگار
خورشید حق ز مشرق تایید سر کشید   ما را صبوحی آر نه پنهان که آشکار
کار صبوح از پی مهر علی بساز   کین می بدل چو نشأه روح است سازگار
امید کز این می ازلی یکقدح کشند   کار هزار خم بسر مرد میگسار
ما را بسر چه نشأه دهد جز خمار خم   آن می که مانده از خم جمشید یادگار
طوبی لک ای غلام بهشتی بیر مرا   از جام مهر ساقی کوثر ز سر خمار
عید ولادت شه عمرانی است خیز   ای طلعت تو کعبهٔ موسی طلیعه دار
سر خدای جل جلاله ظهور کرد   بر خلق همچو نور تجلی که کوهسار
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود   ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار
می ده بطاق ابروی شاهی که روز کین   آراسته از کرشمه ابروی ذوالفقار

می ده ز پای پیل که زاد از کنام غیب / ضرغام مرحب افکن بن عبد ود شکار
امروز گشت شمس ولایت جهان فروز / ذرات را فروخت جهان من افتخار
امروز زاد و فرش ز فیض عرش داد / آن عرش را دو نور دو چشمش دو گوشوار
زاد اولین امام به پیمانه ده دو جام / تا از دو جد و کام شود کامل العیار
ای ماه چارده به شبه جام ده دو ده / روز ولادت پدر پاک هشت و چار
تا هر دو پای مست بکوبم به بزم خلد / یکدست جام باده و یکدست زلف یار
ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر / می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار
کامروز کعبه از شه دیهیم لو کشف / بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار
در عالم حدوث ز درّ از قدم / امروز شد معلم جبریل ره سپار
ای طره تو جیم و دهان میم و قد الف / جام جهان نما مده از دست زینهار
کز تحت بای بسمله غیب شد پدید / نقطه شهود اینهمه حرف و خط و نگار
عید ولادت علی اغصان فیض راست / هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار
منصور روزگار شد این عید دلفروز / در روزگار ناصر دین شاه کامگار
احبا برابر آتش غم زین خجسته عید / آب است و باد در کف اعدای خاکسار
اهلا و مرحبا حبذا خسرا / زین عید نو که شهره شد از فر شهریار
اینک فزون گذشته هزار و دو و سی سال / زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
گمنام بود تا به سر ماه بر نهاد / در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار
بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش / در ملت ده و دو امام بزرگوار
رفتند و آمدند و نشستند و خاستند / شاهان دین پرست و سلاطین حقگذار

شهاب

این روز را اگر دگر پس از بیم خصم عید / کس را نشد سعادت جاوید حبذا
سلطان ما که ناصر دین پیمبر است / زین روز کرد عید و ببخشید این عطا
نزدیک بود تا چو شب قدر رقم شود / این روز فرخجسته که شه دادش این شعار
تحویل آفتاب ببرج حمل ز حوت / نوروز جم شد و بجهان ماند پایدار
مولود بوتراب که نوروز ناصری است / بر رخش نصرت است هلا تا ابد سوار
بزین عید تا قیام قیامت بملک دین / شه ماند پشتی نو و آیینی استوار
بر شادکامی ولی و کوری عدو / زین عید کرد ساعد اسلام را رسا
جشنی بکام کرد درین عید تازه نام / کز یاد رفت رامش جمشید کامکار
از دولتش تهنیت این خجسته عید / آماده شد امید دل هر امیدوار
چندان بباد داد زر و گوهر کفش فشاند / کز کان فغان برآمد و از بحر زینهار
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید / آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
امسالش آمد از حد جیحون نوید فتح / چونانکه از سواحل عمان رسید بار
خوارزم شه که آتش سودای خام داشت / چون دیگ مغز خیره بجوش دم و بخار
از شهر ترکتاز خراسان شنیده / لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
داری خبر که در بر و بوم سرخس بود / پیچان کمند فتنه و بیداد و چو مار
شهزاده آفریدون فرمانروای خلق / آزاده عم سایهٔ حق تیغش آبدار
زافواج خیل شه سوی آن فتنه جوی راند / سیل شراره گستر و امواج شعله بار
از حملهٔ مقدمة الجیش ناصری / بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار
زان پیشتر که موکب شهزاده در رسد / اقبال شه برآورد از سرکشان دمار

شهاب

۳۰۸

گرگان بکار شیران کشتند پیش ازان　　کاندر رسد فریدون با گرز گاوسار
خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم　　وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار
بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش　　زرین پیش روی تل و بسر تاج زرنگار
داده بدان که لشکرش از خیل ناصری　　آرند سر برند بدامن زر عیار
غافل که در هوای سر چاکران شاه　　هم سر دهد هم افسر هم زر بیشمار
صد تن ز خیل شاه بدان پشته تاختند　　زان تندتر که سیل در آید ز کوهسار
کردند سر ز برجا خوارزمشاه را　　زان گرمتر که برق یمانی خورد بخار
او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش　　وز چاکران شاه جهان خواست زینهار
گفتند افسر و سر و زر هر سه برده‌ایم　　زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
بار تن است سر که شد از کینه سرگران　　خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار
بالجمله شد بریده سر خصم و لشکرش　　از حملهٔ سپاه شهنشاه تار و مار
شد بر زمین پست باقبال شه نگون　　آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار
حملهٔ سپاه شاه چو صرصر ز قوم عاد　　برد از صف عدو ز زمین تا فلک غبار
خون ریخت آنقدر که بجیحون در آب　　سر آنقدر که بر که و صحراست یک و چار
اینک سر بریدهٔ خوارزمشاه وری　　ای سرکشان دهر بگیرید اعتبار
هر سال شاه راست درین عید گاه جشن　　جام طلب بلب ز چنین فتح نامدار
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد　　سال دگر زند تن فغفور چین بدار
با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست　　با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار
چرخ ار کشد سر از خط مهر شه زمین　　صد رشته بر زند زیک روش خانه پود و تار

شهاب

اسکندری که صدر جهانست خضر او ‌‌ ‌ خیلش بگرد مشرق و مغرب کشد حصار

با ملک شهریار جوان رای پیر او ‌ ‌ ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار

بالجمله همچو عرش سبا آصفی دهش ‌ ‌ تخت شهان و هد بسلیمان روزگار

نصرت ازانکه علم الاسماست وصف او ‌ ‌ با نام شاه و نام وزیر وی است یار

نوروز گرد شه چو ز مولود بوتراب ‌ ‌ شد روز بیش سعادت و پیروزیش بسار

چون پا براه و پستی دست حق فشرد ‌ ‌ دست حق است در همه کارش شهسوار

ای من غلام دولت شاهی که تیغ او ‌ ‌ ببرید منکران علی را بن و تبار

ای جان من نثار غلامان خسروی ‌ ‌ کو بوتراب را ز غلامان جان نثار

مهر مصور علی است ابد اینکه هست ‌ ‌ تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار

جود مجسم علی است اینکه خاصیته ‌ ‌ بخشد چو آن همای خاتم بخواستار

نور مکرم علی است اینکه ما فشترا ‌ ‌ بر خلق و گشته روشن ازو روز تار ما

ظل اله ناصر دین شاه ماه ‌ ‌ دارند گرد مرکز اقبال او مدار

بر آفرینش الله تا آفتاب تافت ‌ ‌ ظلی نگسترید چو او آفریدگار

شیران طوق او را شاهان چیره صید ‌ ‌ موران تیغ او را شیران نر شکار

چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز ‌ ‌ چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار

او تخت را سزد که نیاکان فرخش ‌ ‌ از مام زاده اند همه شاه و تاجدار

رضوان بر آن پسر که محمد شهش پدر ‌ ‌ طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار

این ملک را هنوز سر فرو دمیه است ‌ ‌ سبزه دمیده تازه به اطراف جویبار

گیتی شود بهشت در اردیبهشت ماه ‌ ‌ خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود آنکه بوی گل همه آفاق پر کند — این خود هنوز از دل غنچه است در حصار
زود آنکه ملک گیرد و بخشد شه جوان — چندانکه عقل برفزود ماند از شمار
بخت شباب و فر خدائی چو هر سه هست — زود آنکه هفت کشور گیرد بدو قرار
امروز چتر ملت تازی کشد بچین — فردا درفش دین حجازی بزنگبار
امروز باج لعل سپارندش از ختن — فردا خراج نافه گذارندش از تتار
رزم همایون ار بود و راه هفتخوان — آنجاست شه تهمتن و اینجا سفندیار
بر دوده شهان کیان تا بپیشداد — فخر این بسش که صدر جهانست پیشکار
تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک — آراسته است کار جهان را چو نونگار
صدر جهان که کار جهان زرای او — آرایش نگار بود رونق بهار
دستور بختیار که چون احمد از رسل — در دین و دولت از وزرا و سپه شمار
مشکوة نور و آیهٔ نصرت که ذات او — باران رحمتی است بخلق از خدای
نور مهی کریمهٔ نصر من الله — کورا بملک عدل و کرم شیمه و شعار
حضر خجسته پی که رهی از کلک مصریش — حضرت گرفته چون چمن از ابر نوبهار
از خامه و نگین همایونش ملک را — یمن است و یسر هم ز یمین و هم از یسار
چون شیر زاده از اسد الله و داد او — داده بگور شیر ز شیران مرغزار
فضل گهر نگر که برانداخت دست او — انداخته معادن و پرداخته بحار
شمس است در بها و سحاب است در کرم — چرخ است در علا و زمین است در وقار
چون باد تند رخش و چو نار است سرفراز — چون آب فیض بخش و چو خاکست بردبار
شه را ز صد چو بهرام از تهمتست ننگ — اورا ز صد چو نعمان از همتست عار

شهاب

نعمان گدای دست که ایران زرای او ... شاه خورنق است بآرایش و نگار
بوزرجمهر و کسری آنانکه نامشان ... زنده است تا زمان قیام و گه شمار
گویی که در وزارت و شاهی ملک زر ... از نور این وزیر و شه آموختند کار
هر منزلت که از جم و آصف شنیده ... در شاه و صدر بین همه گفتم باختصار
صدرا ز بحر معنی ترا بر طبع من ... بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار
در هفت گنج خسرو از این دُر یکی نبود ... ای داده مشت فضل تو زر هنر فشار
در مدح خسرو و توام آراسته تراست ... از تخت طاقدیس ضمیر گهر نگار
گر باربد شنیدی ساز معانیم ... بگسیختی ز چنگ اغانی خویش تار
شاپور نقش حسن ز ارمن چنان نبرد ... کارم بصدر خسرو من از سخن بکار
فرهاد اگر ز تیشه شور هوس کهی ... میریخت طرح صورت شیرین کوهسار
پیوسته طرح صورت شیرین حقیقت مد ... ریزم ز نوک تیشهٔ کلک سخن گذار
میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق ... من از زلال چشمهٔ جود تو جرعه خوار
بر قد و روی شاه بمدح تو عاشق است ... طبع من و بسرو و بگل قمری و هزار
سحر حلال بر فروشی چار صد کنم ... تا لوح و تا قلم اگرت نیست استوار
هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک ... از صدر تا عجز بدرستی ز عیار
فرفر فرد نویسم ای فر و فضل ... بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار
ایمن هنر اگرچه ام آشفته مو بموی ... چون زلف ترک قانعم و لعبت حصار
آنگه ببین هنر که کنی جمع خاطرم ... چون خال لولیان ز خیال دیار و یار
آندم بچرخ سوده شود اختر سخن ... کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آذین کنم بگردن و دست عروس نظم | کوهان ثور مرسله و ماه نو سوار
زین بختیان امر که پای آر زنجر | بارگهر کشند قطار از پس قطار
طبعم گهر زیاده دهد عرض اگر دهی | بخشی کام را بکف بخت من مهار
از پار کار به کن امسال بنده را | ای کرده کار ملک شه امسال به ز پار
این ذره را بسایه خوش ای لوای نور | بگذار تا بش بگذرد از مهر اشتهار
سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح ترک | مدح تو دار آز من و محیطند بیکنار
تا صدر آن شنید خوش این مصرع راست | دی بامداد عید که بر صدر روزگار

ای صدر روزگار ز تو روزگار ملک
هر روزه عید باد بتایید کردگار

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال | عید مبارک آمد بر کوس زد دوال
چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال | عیداست یا فروخته شاه اختر جلال

ابروی مهر صدر زمینت یا هلال
از آسمان رسید بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما | چون کبک و لعبتی و چو طاوس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین رسید ها | بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ها

ای زلف زاغ پیکر تا زینچه جفا
بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دور روزه شد از بزم خم خطی | در سر مرا هزار دوار از خمار وی
شسته است هفت عضو و تنم افسرده جای می | ای ماه چارده شبه باده نواست می

شهاب

بر کام من بیا از آن دو پیاله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را به جام

جان پرور است طلعت نیکوی ماه نو | دل میبرد کرشمهٔ جادوی ماه نو
ساقی بیا بجز می روی ماه نو | می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو

عید است شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود دیگر میخانه را کلید | هان ماه نو بر آمد و گم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید | امروز خرقه برد بخمار و می خرید

افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و شستن بمی ورم | عمر دوباره است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عرق دمم | جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم

شوال خوش نهاد بدو چشم ما قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تاب | چشمت بترکتازی و جادو فراسیاب
[illegible] چو بیژن برنج و تاب | کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب

خون سیاوش افکن در خسروی گاز
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان بدلبری | آراسته ز زلف دو چوگان عنبری

گرده زنخ چو گوی از سیم تنش سری — می ده که گوی بازی و روزه شد اسپری
ماه نو است زرین چوگان ناصری
میدان خسروی فلک لاجوردفام

ای سیم ساده تو ز خط لاجوردپوش — سی روزه لؤلؤت بده و مرجان باده نوش
دو جرعه مستت آفت سیصد هزار هوش — می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش
عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش
تا صدر خواجگان زمین خواندش غلام

شخص نخست ایران دستور پاکدل — دریا و ابر با دل و با دست تو خجل
عدلش نهاد گیتی بنهاده معتدل — او نور مردمی و همه مردم آب و گل
مهرش فکنده ناصریان را بفرق ظل
تا مهر تابد این ظل بادا مستدام

صدر جهان که هست جهان را پناه و ظهر — مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر
جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر — در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر
بوزرجمهر گیتی و بن حیای دهر
شبل دلاور اسدالله بو النظام

صدری بفر رحمت یک خلق را دلیل — هم اخترش مبارک و هم گوهرش جلیل
گسترده خوان جود چو پیغمبر خلیل — برتش چو بار طوبی بخواه و ظل ظلیل
جاری ز نطق او بجهان چون سلسبیل
بر خلق خلق او دری از روضة السلام

شهاب

ارواح قدس پس خنده صبح صفای او   مصباح نور غیب دل حق نمای او
مفتاح کنج روزی ست عطای او   روح مصور است و مبارک لقای او

عقل مجسم است و زانگشت رای او
یابد چو جسم نقطه موهوم انقسام

خواندم نبشته شعرای گذشته راست   هرگز چنین وزیر ندادست ز دهر تحفه است
خیر الزمان ملک و وزارت زمان ماست   عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست

گویی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حسنه است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز   هست از نمایش سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو گردد بلند روز   زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز

امروز مهر چتر پرش تابد از نیمروز
فردا به درفش سر برکشد از شام

زود آنکه حکمش از در دارای بلخ بخش   راند برون پس خیل و جهاند سمند رخش
بر روم و چین بکین نفاذش نهد درخش   در خطه ری کشد ختن و خلخ و بدخش

بالجمله شرق و غرب شود شاهراه دو بخش
زانسان که صدر اعظم ایران با اهتمام

صدرا بفر خجسته تر از فرو دهی   خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی
شمسی عطاردی فلکی اختری مهی   با فال مشتری همه حال همرهی
بر شأن وی این کریمه نصر من الهی   در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ابرار

ای پاک قلب صدر خداوند سرفراز   شه را ز صدر و قلب تو گنج علوم و راز
بر روی خلق کرده در خرمی فراز   دولت ز رای ثابت پرآرایش و طراز
ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلاً و مرحباً بک یا اکرم الکرام

ای قبلهٔ قبایل و حاجتگه ملل   باب مقاصد امم و داروی علل
پوشندهٔ ذنوبی و بخشندهٔ زلل   دین را ز دولت حلی و ملک را حلل
ز آثار کین و مهر تو بر چرخ بی‌خلل
عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایهٔ تو ذرهٔ خورشید عرفا   پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا   نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا
در ملک چون کریمهٔ نوری مصحفا
ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

گردون هزار قرن کمال ار بسر برد   کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد
مهر تو گر بفرق سها سایه گسترد   او را بهار مشتری و زهره بگذرد
گر بر هلال تربیت کرمت بنگرد
هم در شب نخستین گردد مه تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده   بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده
اندیشهٔ صواب تو را خطا زده   در گوش دل منادی بخت ندا زده
انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده   بر خوان نعمت انعمک الله بخاص و عام

شهاب

ای توسن سپهرت هر روز رامتر   هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو ناید هرگز بنامتر   مادح چو من مدیح از این با قوامتر
تو در سخا ز بودلف بسی تمامتر
من در سخن بدولت مدحت ز بوتمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند   افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند
گوهر که زاید از این طبع مستمند   ایمن ز سنگ حادثه و آفت گزند
از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم دست که دادهست با نظام

عهد تو ای چو صبح خوش عید پر فتوح   عید سخنوران است العید والصبوح
سامان رودکی چه کنم یاد و نام نوح   مدح تو تازه کرد سخن را بجسم روح
میگردد افسر شعرا توبه نصوح
از شاعری که زد بمیان دولت تو کام

این دولت جوان بجهان بی‌زوال باد   دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد   جایت بصدر رحمت و قدر جلال باد
جاوید دولت تو ز لایزال باد
بیدار چشم بخت تو از حی لاینام

تا روزه حق گذاری شرع پیمبر است   تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا گوش روزه دار بر الله اکبر است   تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است   چون عید روزه باد همه روزه‌ات بکام

در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی له ز فردوس بیاشامش | می آید از غدیر خم چه می کوثر نما جامش
صبوحی را می کوثر هم اندر جام کن ساقی | که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیغامش
زهی عید غدیر خم سروش بهر مردم | که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
برغم بوم کفر افراخت سر عید همایون فر | علم فرخ‌تر از پر هما بر فرق اسلامش
تعالی الله بنا میزد نو آیین عید با تمکین | که فر عالم امکان بود فرخنده اعلامش
ز خم وال من والاه ده ساقی می باقی | مئی آب بقا مرد و دو زرد دی آشامش
طرب را گرم کن مرکب که بگشاد آستین مخلب | هزبری صید او مرحب سر ابطال در جامش
هزبری پاک از آهو همه جا پاکی و بزدو | دو عالم صیدگاه او ز نه افلاک اجسامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داور حاکم | که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکامش
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس ار منکر | ز انعام اضل دان بلکه گمره تر ز انعامش
سه جام خسروی باید زدن کین عید سلطانی | بهار ملت است و کام دولت کام در کامش
نخست از باده توحید آن یکتای جاویدان | که آغازش نبوده است و نخواهد بود انجامش
دوم جام از می صاف نبوت کز آدم | بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجامش
سوم از روح مخصوص ولایت آن دو ای و دل | که نشئه روح ایمان یافت هر کو ریخت در کامش
ز دو جام نخستین در بساط باده پیمایان | نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتمامش
ز جام سومین گلگون شود رخسار میخواران | خوشا جام و خوشا دوران و حبذا ایامش
ز جام سومین گر دی و روی کام نفروزد | یکی هنگامه نو کن که امروز است هنگامش
سقاک الله یا ساقی مرا زین جام کن سرخوش | دل مسموم را آنچه ساز از جرعه خامش

شهاب

که تا در بزم صحبت پای کوبم از سر شادی
بدست آرم شکنج طره حور دلارامش

مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد
شهی انجم حشم کروبیان چون چاکران بامش

علی عرش معالی آنجهان شرع را والی
که خواهند افسر عالی شهان از نعل خدامش

امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب
که هر کس مهر او در دل ندارد حرام از مامش

وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش

ولی هفت آب و چار ام در سپهر حق حیدر
که از صد باب و با دربه غم و تیمار ایامش

صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم
که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از اکرامش

بگرد کعبه درگاه جاه او همی گردد
فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش

بنامیزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد
بدار الضرب قدرت سکه ایجاد بر نامش

رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش
بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش

ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش
ز آب جانفزای خضر خوشتر گرد اقدامش

گروهی ایزدش دانند و خلقی بنده ایزد
من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش

صریح ارگویمش ایزد رود سر بر سر این
نگویم بگذرم زین سر و بگذارم بابهامش

نه واجب لیک فوق ممکنات تمکینش
نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت ارقامش

عجب نبود بدو انگشت بر کندن در از خیبر
و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش

گر او بندد در رحمت ز گیتی بگسلد ارحام
همه پیوند این پست و بلند و سیر و آرامش

بلی نفس است او گیتی جسد ور نفس پیچد رو
جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش

بذات او بود قائم سپهر و آفتاب آئینه
مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش

شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر
ز معراج نبی معراج فرخ فال پیرامش

نبی را قاب قوسین ار چه شد معراج و عرش حق — بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از گامش

سر دوش نبی معراج او شد شاهد دعوی — حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره — سخن بس عقل اینجا بست نطق اشکست اقلامش

بس این بازا که بگشایم پر پر باوج مهر او — خوش آن آزاده است آن مرغ که گردد بسته دامش

الا گر عاقلی مگسل دو دست از دامن آنشه — که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش

غلامی علی کن شاه سرسبز دو عالم شو — سعید البخت و سرخ آرد آن عبد سیه فامش

غلام صدر اعظم آصف جم احتشام — که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش

نخستین مرد ایران اعتماد دولت سلطان — که امداد عطا از ری دوان تا حله و شامش

لوای مجد نصرالله عالی دل کز هوای دل — همه دربار شاه ناصرالدین جد و اقدامش

عرب را آیت رحمت عجم را مایه نعمت — که او نعمان عصر و در خورنق شاه بهرامش

فروزان مهر و زافزون دولت آن بوذرجمهری — علم بردن از افلاک و حشم افزون از اجرامش

نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر — هزاران پیشتن و گستهم و طوس و گیو و رهامش

ز نسل دوده بوالصلتیان ممتاز در مردی — چو رستم کانیاز از تخمه مرد افکن سامش

سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان — بجان بدنهاد خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش

الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ابض — که با این توسنی و سرکشی خنگ فلک رامش

سپهر عکس بخشد نور خورشید درخشان را — مه ار گیرد نکو از رای روز افزون وهی دامش

کرشمه گر زند ابروی مهر تو سوی ماه نو — کند هم در شب اول بنامیزد تمامش

چو شیر انصاف آمد جست و آهو شب دگر کابن — فکند انیاب همخواب و هم آبشخور شد اغنامش

وزیرا شهد اشفاق تو گر تریاق جان خوشتر — مرا تا هست بنشیند شیرین دنیا و زالامش

شهاب

ز تو دارم تمنا ای سپهر سرکش رعنا | تفو بر مهر غمازی و بر ماه نمامش
مگر جان احرز دست قویای مهرت از دمم | وگرنه نیست آسان رستن از آلام و اسقامش
شهاب است اینکه دارد فکرتی با جنبش ثاقب | زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش
بشعرم فخر نبود گرچه از تأیید یزدانی | مرا سلطانی و پیروزیست در انواع اقسامش
بمدح تست فخرم از فنون شعر و دانائی | نکو روز آنکه مدح تست کار از شام تا بامش
الا تا میدهد جلوه زمانه نو عروس آسا | گهی رخساره صبح و گهی مرغوله شامش

بصبح و شام دولت نو عروس بخت ترا در بر
بگیر و کام دل بستان ز عناب و ز بادامش

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر | ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر
دل او سخت حدید و بر او نرم حریر | شیر افکن دو غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر | همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدر کشته با آهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق | پر ز بوی گل اسپرغم پوشش آفاق
شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق | من دلباخته را تاخته آمد بوثاق
مست و خونخوار چو ترکان بتتار قبچاق | ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی | بطبیعت ز پری چون ز پری کروبی
لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی | طره اش گیره طراری و شهر آشوبی
حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی | او چو خورشید فروزنده با وج خوبی

وز ره آسپای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت — درو تا قم ز رخ و زلف گل و سنبل گشت
گفت بر نامهٔ حسنم خط عشقت که نوشت — چکنی بر رخ زیبای من ای عاشق زشت
گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت — دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان ای مه جان خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش — آن بری دامن قدرش ز همه آلایش
جور و انصاف ازو در کمی و افزایش — بحر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطهٔ ایمنی و واسطهٔ آسپایش — ملک را ماشطهٔ خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین را باد کرمش آزاری — دامن ملک ز ابر قلمش گلناری
از کف واهب او بحر مواهب جاری — حسبه سالاران از او سری و سالاری
سرکشان بر درش افکنده سر جباری — آسمان گرم هوایش بر سوم یاری

اختران رهرو مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا از رای تو شه کامرواست — از تو دین عرب و ملک عجم برز و نواست
دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز هواست — روز حشمت را خورشید لقای تو گواست
درد حاجت را تریاق عطای تو دواست — حضرت اشرف امجد شهت از خواند رواست

که توی از گهر مجد و شرف اصل مصاص

راز نه گردون گردان بسر خامهٔ تست — هفت کشور را کار از کف راد تو درست
پی حاجت زده انگشت ایادی تو سست — مشرق و مغرب گیتی چو تو نگرد بجست

شهاب

۱

نور مهر تو زنشش صد جهان ظلمت بشست — تو یی ایراز اصبح دوم و شخص نخست
ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اصحاص

چون تو یک نجم شرف گنبد دوار ندید — عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید
داوری هیچ تو اندیشه باد و ار ندید — خانه ملک حصاری چو تو پستوار ندید
شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید — پر بها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید
اندرین بی سرو بن دریا و هم غواص

با کفت سکه کهربار دولت سکه تو نیست — برق زد خنده با بر ابر که بهار گریست
چرخ استد ز روش هیبت ار گوید ایست — خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست
چه یکی لشکر با حمله خیلت چه دویست — در خط ملک سمند ظفر انگیز که میست
فتنه جور از کمند سخطت استخلاص

ای کهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد — این مسمط پن کاراستم از رشته صاد
جودت لفظ و معانی کرای صدر جواد — وزرا و شعرا عمده آنان و عماد
با تو من هیچ بر آن میا نند حماد — تو یی از آنان چون عنبر سارا ز رماد
منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

بجهان شاه ورا جاه جم و آصف باد — در کهت اهل صفا را حرم و موقف باد
تا ابد شخص تو ز اهل دین مستخلف باد
خط احکام و رسوم مت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد — سلسله زلف عروس ظفرت در کف باد
مبشی و هر سلسلش نهان گشته عقاص

بغو

شیفته هواخواه الفضل وعمّه واخص الفصاحة واعمه شیخ المشایخ الادب ابوالقاسم الهمدانی شیعی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللهجه والسن از تاجرزادگان همدانست و عالم همه زبان استماع هرگونه سخن که میسراید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهرافشانش دشوار نیست آری از دریا آسان توان گرد گذر

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد او فتاد از جوهر ذاتی و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفهٔ بازرگان بگذرد و بر طبقهٔ بزرگان پیوندد و بی هیچ پرورش و بهانه هنر را مردانه تن بیاد آموختن و دست بکار اندوختن داده

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لَا تَرِدِي اِلَّا عَلَيَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا وَ لِمَ

دمی بالایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها بمباحثه و گفتار تا در رؤس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیش گرفت و چنان پیش یافت که چون در حوضهٔ اهل حال و طبقهٔ ارباب کمال در آید از تازی و دری از هر دری که سخن راند ردّ و قبولش را مسلم دانند چند بیست که ترک وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحا و ادبای این شهر منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدر اعظم عرض کرده

پس از دو چاره که دل بحسرتم دچار شد سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد
بهار شد بیار می که از کف اختیار شد دو شش نشست نقش نرد و عشرت آشکار شد
شکست شد زعم و ها گشاد کار شد
ندانی از دو شش کدام من شنو شمار شد

شیفته

شراب و شمع و نقل و می و رباب و چنگ و عود و نی ترانه‌های مبدم پیاله‌های پی به پی
دو هفته ماه دلبری ز شرم بر جبینش خوی بکف گرفته ساغری ز لعل گون شراب ری
فرا سوی من آورد که گیر گو بمیش لبی
نخست بوسه بایدم که از کف اختیار شد

بتا بتا ببوسم آمد و لعل میگسار را کمند جان بخایم آمد و زلف مشکبار را
انیس دل گزیدم آمد و نرگس خمار را نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیاله عقار را
کز این دو چار دل دچار باده عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدایت ای صنم جفا و جور تا بکی چه شد وفایت ای صنم
بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدایت ای صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طره بتاب تو بتن روان و تاب کو ز چهره پرآب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو بجان رسیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمه رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایه قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب تا بکی یکی پیاله ریخته بر صراحی و ایاغ می
فرا به خواه دمبدم پیاله گیر پی به پی ز شیشه می بسا کمین بریز ها بیار هی
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

[illegible]

مرا خوشست محفلی درا و پیاله و بطی — پیاله بناله دف و بطی به بربطی
چنان دمی که برکشم بدفتر خرد خطی — بطم کفاف کی دهد بیار ساقیا شطی
که غوطه ور شوم درآو و پر کنم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن — پی بسیج عیش هان ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن — تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان — هوا بنفحه اینکا فضای روضهٔ جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان — بطرف جویبار سرو و کاج اگر چمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
کز او صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگر بهای ابر و خنده های بر زمین — درا بباغ و غنچه را بلعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو مهر و مه ز شرق بین — عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
بکوی میفروش و بجز قبای زر بین
که هم ز لاله رهین یک پیاله آشکار شد

بخانه چند هان یکی درآ و نو بهار بین — بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
بلاله طری بگر صفای مرغزار بین — بهر طرف هزار ها فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین — که حسن باغ ازین دو باغبان و آبیار شد

شیفته

هلا که روضهٔ ارم شده سراسر زمین
هلا که بوستان دهد صفای جنت برین
هلا که خطهٔ زمین گرفت فر فرودین
شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین

بیاد بزم خواجهٔ زمانی صدر راستین
بیار باده کان علاج سینه فگار شد

فروغ مجلس شهی ای انکه چرخ رام تو
مهین سلاله مهی ای انکه غلام تو
سپهر فر و فرهی ای انکه فیض عام تو
بجاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام تست انکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو
نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو
سبق برابر آذری گرفته دست راد تو
جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو
توئی که مه بدرگهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو
چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو
ز چیست روز و شب بگرد کعبه و سرای تو

نهاده دیده هر مراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری
هماره تا که پیرهن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی و لطفهای داوری
ترا بود مدام بر معاصرانش سروری

ز چرخ چنبری
مرادهای نشیب ترا حصین حصار شد

صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان نگوید و بر درها نپوید معانیرا در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میسر اید بدانسان که شنونده را در گوش تا لی غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران روز کاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و بی تکلفی میگذرد خط نستعلیق را مانند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبا روزی یکهزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه و دستش رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش

حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بیاید

این چند قصیده از وست

ای صدر معظم مکرم در اسم تو سر اسم اعظم
با اسم مبارک شهنشاه شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور آفاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پا نهادی اقبال بسر دوید مقدم
هستی تو ز رتبه و کرامت بر جملهٔ سروران مقدم
آئی تو که از کف کرامت آئی بدهی نظام عالم
صد همچو بزرجمهر باشد بر درگه تو بجای خادم

صفا

دولت ز کمال تو قوی شد — دین از قلم تو گشت معظم

بر او ز شهنشه جهاندار — هستی ز کمال صدق محرم

از حرف سؤدد تمام وصفت — بر چرخ رسید ار بسلّم

در عهد تو فتنه نیست تا او — یکدم ز وجود خود زند دم

جم ارچه بزرگ بود و دانا — شد از تو بزرگ دولت جم

از سعی تو چار رکن دولت — چون سد سکندر است محکم

تا هست گهر بتاب چون سنگ — تا هست شمر بر تبر چون یم

بر دست موافقت گهر خاک

بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان — صدر اعظم خدایگان جهان

در سخاوت بدیل حاتم طی — در عدالت عدیل نوشروان

کلک او چون کند بصفحه گذر — کف او چون رسد بگنج گران

بستاند ممالک قیصر — بر فشاند خزائن خاقان

دل بیدار او همی داند — آنچه بر کاینات شد پنهان

در سخاوت چو جعفر و حاتم — در صداقت چو بوذر و سلمان

تا کند حکم ملت ایزد — تا دهد نظم دولت سلطان

آن کند آنکه حق بود راضی — آن کند آنکه شرع دهد فرمان

باس او تا قلم بدست گرفت — پای پیچید فتنه در دامان

عدل او زخم ظلم را مرهم — بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست جرد او بار | کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو | گشت جاوید دولت ایران
در لبت فیض عیسی مریم | در دلت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو | کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت برتن | هر سر مو شود هزار زبان
پاک ایمانی و صدارت را | نتوان جز بپاکی ایمان
نی نظیرت ز صد هزار نظیر | نی قرینت ز صد هزار قران
گرنه تعظیم تو کند زچه رو | پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر | هست با حزم تو سبک سهلان
حبذا آن تکاوری که بود | باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسد بغرب سوار | باز ناتافته ز شرق عنان
نشناسند زامن تو آهو | چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت | آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو | ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی ز یمن دولت شاه | تخت چیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک | شیر درنده شد گله شبان
موج از بزم تو چو باز آید | دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش | تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید | صدر آفاق باش جاویدان

طرفه

تا بماند جهان بحکم قضا — جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرورد رایض هنر و اختیار جهان فضل و فرج الله شیرازی است که الحق نگارنده ایست راست گذار و گذارنده درست نگار که از وشی بنان و طرز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط و سطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور و در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز بیان صورت سحر است و معنی اعجاز مهین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش گذشت مجمل حالات وی آنکه از فارس پس هر دو کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط ابجدی بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور شهر آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِن کُلِّ قَلبٍ شَهوَةٌ — حَتّیٰ کَأَنَّ مِدادَهُ الأَهواءُ

وَلِکُلِّ عَینٍ قُرَّةٌ فِی قُربِهِ — حَتّیٰ کَأَنَّ مَغیبَهُ الأَقذاءُ

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده با رتبت و اعتبار تمام پایه صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدارالخلافه درآمد و پیش از آنکه

وشی: پارچه ایست که از وی جامه سلاطین دوزند و در اینجا کنایه از مرکبات بنان شده کنایه است از آنچه نظم و نثر می‌نویسند

دیجور: معنی تاریک است

استبداد: معنی استبداد است و استقامت در امر است

اقذاء: خار و خاشاکی که در چشم و شراب افتد

سپری شدن: معنی گذشتن و تمام شدن است

طرفه

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد بود و در پیوسته قصایدی چند که در فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی بر سرود و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاهبیت ملک   باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذاخر طبع و خاطر محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورده بکنار میریزد خاطر اقدس پس رای همیون چنین آمد که گنجور آنفراید طرفه آید از آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون آنچه از خاطر مهر مظاهر میزاید بخط خوش خویش مینگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین شغل کاتب وحی خواند رواست که نگارنده کلام سایه خداست اینچند قصیده آورده است که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در درآمد جلوه گر   زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از استبرق   برکف قدح گل در طبق بگشاده رخ بسته کمر
از بوی زلف عنبرین بوده هوش و عقل و دین   دارد دگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین زبانی با نمک نیکوتر از ماه فلک   حورش بخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان   فتنه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن خرمن بخرمن نسترن   آورده اندر پیرهن آن رشک شیرین و شکر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او   کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

طرفه

قامت نکو سرو روان بالا بلای عاشقان — هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بارور

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در — شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای ذوفنون عید صیام آمد کنون — تقوی بزد خیمه برون از شهر و زهد آمد بسر

نوش از کفم این جام می بگرفته ام بستان ز نی — وانگه ببانگ چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم — یارش خدا کارش کرم ایش قضا کلکش قدر

شاهیست چون نوشیروان دارای اسکندر نشان — صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیازارد دلی آسان از و هر مشکلی — بحجا گر عاقلی بر رای و بر عقلش نظر

از دولت رای نکو بر کند بنیاد عدو — چون او کجا دیدی نکو گر زوی چنین آید هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود — با حق سر و کارش بود حق با وی از هر رهگذر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند — باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خرد رنج و تعب — هر روز کارش یعجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بیا لب بر گشا اندر دعا — شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک — ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان

گیتی از و روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است — ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است

انفاس تو مطبوع‌تر از مشک و عبیر است — امروز که در شرع نبی عید غدیر است

الحکمت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته — حق خاک تو از آب محبت بسرشته

در خلقت خلق تو نقصی نهشته — امروز که نه یزدان که کس نسرشته

ختم است ز حق بر ما هر نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار صدارت — بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت

دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت — زآنرا که بود دیده حق بین و بصارت

دانند که مؤید تویی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است — الفاظ شکر بار تو چون در یتیم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است — در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز دهد حوری بر طره خود تاب — طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب.

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب — رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از نکهت خلق تو جهان طیب گرفته — هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملکا از دانش تو زیب گرفته — هر چیز که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر — ارزانی تو رای گری نسبت نیکوتر

شه ناصر دین خسرو منصور مظفر — بنمود ترا بر همه کس سرور و مهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر — گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر

بر عرش بدادند بسی زینت و زیور — خوانند ملایک همه مدح علی از بر

طرفه

چونانکه ببزم تو این خیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی | از زلف عروسان ختا نافه کشائی
الحمد که شد بر طرف ایام جدائی | شد وقت که بینی ز علی کار خدائی

چونانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل برافشاند از شوق تو شهپر | میکال کند عرصهٔ افلاک معطر
امروز بود روز که حضرت داور | آمد پی تهنیت عید مکرر

چونانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل زندت جوش | حق را ننمودی دمی از یاد فراموش
لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش | منعش مکن از مدح و مفرما کی خاموش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا آنکه بگیتی اثر از عید غدیر است | تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است
تا طلعت خورشید در آفاق منیر است | تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم و بر مسند دیوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال | زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال
شد عید و ز تن خستگی روزه برون رفت | آری ببرد زحمت روزه مه شوال
چونانکه ز دیدار تو ای صدر معظم | از دل ببرود خستگی ماه و غم سال
الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق | از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است | تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

کهوکز

گر فخر کنی بر همه عالم نشگفت است   هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال
از روی تو پیدا اثر قدرت حق است   ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال
از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است   اندر همه جا و همه کار و همه افعال
دشمن چو بنان تو گر این کلک به بیند   از یاد برد بیلک رستم پسر زال
اهریمنی ار سرکشی از دور نماید   رای تو براندازد بر گردنش اغلال
محکم ز وجود تو بود دولت ایران   چونانکه زمین قائم پیوسته بابدال
در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است   کم نام کسالت شد و باطل همه بطال
رای تو گرا یمنان دهد آرایش دولت   از هند ببندد کمر خدمت چیپال
دانی ببر رای تو دشمن بچه ماند   چون صعوه که بازیش گرفته است بچنگال
شاه از تو پدید است بعمری و نه بیند   در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال
غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو   کآیینهٔ تو صاف و ممثل شده تمثال
عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق   چونانکه سلامان بوفاداری ابسال
شه سایهٔ حق باشد و تو سایهٔ شاهی   چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست باقبال
چون فر هما فر تو میمون و مبارک   بگشا بسرم از پر الطاف پر و بال
اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر   در ظل تو آری برسد نقص باکمال
بی شغل و عمل پار مرا کار بسر رفت   مپسند که چون پار مرا بگذرد امسال
هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن   گر هست توجه ز تو سهل است سر اشغال
آنی تو که از تربیت ذرهٔ ناچیز   هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال
گر سوی کمی مور ضعیفی تو به بینی   چون بختی مستی شود او حامل اثقال

طرفه

در مدح توام عاجز هر چند که گویا — گردد بمدیح تو اگر ابکم و کر لال
بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت — در وهم نگنجد و در دفتر اقوال
تا هست ز عید رمضان نام بگیتی — هر جا سخن از دوستی احمد و از آل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت
پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از وصید خلیل — چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل
آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل — در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین پیروزی قوی — گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی
زیب اکلیل خلافت شد تخت خسروی — گر دهی گوش از ملک تسبیح شادی بشنوی

چون ثنای صدر اعظم شاعرانرا بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط — پر فشان افکند با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط — شد بچشم دشمنان دین جهان اسم الخیاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست — آنکه گلها از گل رخسار او با رنگ و بوست
شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست — گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بلی داماد خویش — صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش
او نظام دین و ملت خواست از ارشاد خویش — وین نظام ملک و دولت خواست از اجداد خویش

هر کم باد

طرفه

۳۳۸

هر که بُرد از یاد این از یاد خود برده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف بیش و کم / این همان ملک است و آصف صدر اعظم شاه جم

در نگین شاه رای صدر اعظم زد رقم / معنی اسم اعظم را و شد جف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر زیور و زینت فزا آمد زمین / روشن از نور علی امروز شد عرش برین

گفت یزدان در چنین روزی که اکمل گشت دین / از وجود شیر حق حیدر امیر المؤمنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام / بین با تممت علیکم نعمتی کامد تمام

از همایون روز مبارک تا که در روز قیام / مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر کرد آسمان گوهر نثار / صدر اعظم بین که بنماید زر احمر نثار

طرفه اندر بزم صدر آورده شعر تر نثار / یک مسمطی که یک دیوان یک دفتر نثار

گر نه مقبول افتد بهر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن / قطره را کی میرسد حرف از دیح یم زدن

در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن / کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یارب همی اندر جهان عید غدیر / تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر

تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر / صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

طرفه

وله فی الغزل

عشوه گری که میبرد دل بکف (زلف) از رمیدنش
وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش

یار و متاع حسن و من جان چو کلاف برکفم
او عجب از فروختن من خجل از خریدنش

زابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل
می‌نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش

آب حیات میچکد از لب همچو لعل او
از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش

میوه نو بیاورد شاخ درخت دوستی
وه که چه با صفا بود میوه نو رسیدنش

پرده ز رخ چو برکشد پرده خلق بردرد
یاد از آن کشیدن و داد از آن دریدنش

پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم
قصه دل ربودن و مهر ز من بریدنش

آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس
آه از آن نگاه او داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدن و رنگ ز رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و اورا در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان با پدر خویش بدار الخلافه درآمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصاید غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خرد سال چنان از فصحای سالخورد گوی سبقت ربوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده پس از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از آن سن کم و سخن محکم وی

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ وسیع مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده یا ده ساله چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارج یا داخلاً از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول بنادمت یکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا عارف و با عدم مکنت و مؤنت چنان دست و دلی کشاده و همتی از حد زیاده دارد که بدانچه از صلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن — آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مسند جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم — آمد ز بهشت عدن با هم
سال نو و روز نیکبختی — با ماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار فیروز — ایام خجسته گشت و خرم
از گریهٔ ابر و خندهٔ گل — چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودان یافت — از نفخهٔ باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی — برخیز و بده غذای مریم
گلگشت چمن فضای خلد است — در خلد نمیبود محرم

عجیب

تا چند خوری غم جهان را یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست پس چند کنی فسرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر یکسر بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی شد نوبت ساغر دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهدکان باغ و بستان کردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کفاف ندهد در وقت چنین خوش است پیهم
فراش بهار بین که هر سو گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهند بت بهشتی از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش بر عادت نیکوان دیلم
سوری زر سوده ریخت در مشت از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد نو خواسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت زانروی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا در مدح خدایگان اکرم
نصرالله با دل هشیوار دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور کامد بهنروری مسلم

عجیب

پورا سپد ائمد آنکه عدلش / آهو بره کرد یار ضیغم
صدری که ز عقل و رای و تدبیر / بر دستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را / از هفت سپهر گشته پرچم
صدری که هماره پشت افلاک / اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزگار و خسرو / بر تخت بود بحشمت جم
آیینه غیبی است قلبش / کامد ز بر خدای ملهم
راز دو جهان به پیش رایش / یکمو نبود نهان و مبهم
گر اختر بخت او نمی تافت / آفاق زمانه بود مظلم
ور پایه تخت او نمی بود / کی برشدی این بلند طارم
گردون ز پی غلامی او / گشت از خط کهکشان موسم
او ملک ستاند از دم کلک / وز تیغ شهنشه معظم
قهرش ز پی فنای دشمن / در شعله چو آتش جهنم
زو خانه شرع گشت ستوار / زو پایه عدل گشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان / ملک دو جهانشان بخاتم
زو فخر کند عروس گیتی / چون حوا کز وجود آدم
ای آنکه ز صاحبان مسند / در رتبه تو اعلی و افهم
بر مسند عدل جای کس نیست / جز آنکه ز جمله هست اعلم
با صدق و صفا دلت برادر / با جود و سخا کفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر / در دست تو فیض محض مدغم

عجیب

قدرت به بنان تست ملصق   نصرت بعنان تست منضم
با قصهٔ جود دست رادت   طی گشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت   جود تو بر او گذاشت مرهم
هم درگه تست کعبهٔ فیض   هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفهٔ جلالت   از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ برند پی خلایق   از قدر تو گر کنند سلم
با پاس عدالت تو در دشت   ز آهو بره شیر نر کند رم
بر قدر تو خصم کی برد پی   شیطان کجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال   سیارهٔ آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بخرمی چم

عید است و بهشت است روزگار   ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان براستی   جام می صافی بود بکار
می قوت روح است ای پسر   زان قوت روحم بیا بیار
رو دختر رز را بهر دو سیمی   از جانب من ساز خواستگار
گر جان پی کابین طلب کند   رندانه بعقد منش در آر
پارینه بسی ساختیم جشن   وامسال همان به رود چو پار
زان می که بود رشک سلسبیل   در ده دو سه رطل گران عیار
می نوش که از جان برد الم   می نوش که از سر برد خمار

مرکش

می نوش کز آسیب غم بدر بر — با باده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین — بالطبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی — می خور که عفور است کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک — وانگه بشنو شعر آبدار
در مدح همین صدر بحر کف — صد رشته گوهر کنم نثار
بر همت او بی کجا بری — تو قطره و او بحر بیکنار
از هیبت او مرگ در گریز — وز صولت او غم بزینهار
از خامه عنبر شمامه اش — ملک و ملل افزود اعتبار
کلکش بعدو آن کند بملک — با دشمن دین کرد ذوالفقار
ای صدر معظم که ملک را — باشد بوجود تو افتخار
گر وصف تو آرم بگفتگو — گفتن نتوانم یک از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح
بسازم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر — برخیز و بسر خوشی بده ساغر
آفاق بهشت شد بده زانی — کامد بمذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی — می نوش بیازده مه دیگر
آن تلخ شراب جان شیرینست — جان شیرین خوشست اندر بر
پارینه بغره مه شوال — در موکب شهریار دین پرور
نزهتگه لاز منظر دل بود — با یار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ما گلستان بود — از مدحت شاه و صدر نام‌آور
امسال بسبزه دامن البرز — میخواه و ندیم خواه و رامشگر
بر کوری چشم زاهدان خشک — می نوش و بکن دماغ جان از تر
وانگه بعجیب مملکت بخشای — زان لب دو سه بوسه کرم جان پرور
تا روزه گشا بمدح شه سازم — بعد از دو سه پاره هندوی شکر
ای ترک تخیر و آن در مخزن — بگشا و بیار خامه و دفتر
کز شوق مدیح خسرو عالم — دل میطپدم زمان زمان در بر
سرخیل ملوک ناصرالدین شاه — فرمانده شش جهات و هشت اختر
آن سایهٔ حق که آفرینش را — میپرورد آفتاب سان یکسر
هستی همه مقطع است و او مبدا — گیتی همه مشتق است و او مصدر
یکجا جبه آستان او خاقان — یکجا دم پاسبان او قیصر
شاهی که لوای عدلش ار خورشید — بر دوش کشد سپهر پهناور
شاهی که برای صدر دیوانش — بر بدر فلک بود ضیاگستر
صدر اعظم شکوه ملک و دین — کز وی شده ملک و دین بهشتی فر
روزت همه روزه عید و حال خوش — در سایهٔ شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری
بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبد المطلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی ارجمند و له شعر اَرَقُّ مِن
دَمعِ العاشِقِ وَاَدَقُّ مِن ذِهنِ الفاسِقِ کَاَنَّما رَقَّحَ بِالشِّمالِ

دمعت لثمود

وَ عَلَّلَ بِالشُّمُولِ نُجّاءَ کَنَیْلِ الْبُغْیَةِ وَ دَرْکِ الْمَأْمُولِ

لعبتان دارد بطبع اندر ز معنیهای بکر   ماه وش زهره جبین رخ ناهید فر خورشیدشان

سلسله نسبش منتهی است بابی ذر غفاری خواهرزاده میرزا ابوالحسن خان نقاشباشیست

که در حقیقت نقش فی ملکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار روزگار میشمار

از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صد جفا خورده و رنج سفر اروپا و افرنج برده

و حالیا هشتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق

کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش

از حد سحر گذشته و معجزه پردازی رسیده   آنچه کلکش میکند بر صفحه هنگام طراز

هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد   تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده

بر اینها ست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته

مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبد المطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال

وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست

و طلب و رنج مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت

بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است

تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول چند سالی است

که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحْرُ الْعُلُومِ یَغْتَرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ اِذَا اجْتَنَی ثُمَّ اَمْلاً

این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده با عزیمت خاکبوس شاه

خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا معروض داشت

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین   بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت تابش است

شمول در انجام اینجا باده شمال است
بغیه آرزو کردن بهلد

افرنج معرب فرنگست

نیرنگ طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند

یغترف بمعنی بر داشتن و آشامیدن آب از کف

میرزا عبد المطلب

قاشان معرب کاسان است

عشقت محبوبة في أرض قاشانِ ... وطيبها مثل طيب المسك والبانِ

سنا روشنی است

كالبدر قدراً وكالبيضاء منزلةً ... لكن يفوق سناها كلّ نيرانِ

انسان انسان مراد مردمک چشم است

لا أذن قد سمعت مثلاً لها أبداً ... ولا رأى مثلها إنسانُ إنسانِ

لولا رجائي لقاها متّ من أسفٍ ... يا ربّ قرّب إلينا لقي الأخدانِ

انین ناله را گویند

لولا أنيني لبلّ الدمع أغرقني ... لولا حنيني لحرّ الشوق أفناني

نار الخليل أوت في بعدها كبدي ... كذاك طوفان نوحٍ حلّ أجفاني

عاذل ملامت کننده باشد

يا عاذلي في الهوى مهلاً ملامك لي ... إذ شدّدت في الهوى قلبي بأرسانِ

دع ذكر سلمى وكفّ النطق عن صنمٍ ... أولى بحالك نسيُ ذكر غزلانِ

نبل بزرگ را گویند

واختر مديح أميرٍ ماجدٍ نبلٍ ... أعاذه الله أعني صدر إيرانِ

مذ صار بين الورى صدراً ومقتدياً ... يوماً فيوماً علا دين ابن عدنانِ

كفاك كالبحر جوداً غير أنّهما ... بحر العطايا بلا بأسٍ وحرمانِ

مرتقیا با خوف خواستن از ارتقی که بلند شدن و بر بلندی رفتن باشد

بقيت مدّ عمر الدهر مرتقياً ... أعلى مدارج قربٍ عند سلطانِ

وله ایضاً

محوت يا صدر بالجود اسم الأجوادِ ... سجيّةً فيك ذا من إرث الأجدادِ

عطی مصغر عطا است یعنی بخشش بسیار کم

ألا سخياً عطاياهم لو اجتمعت ... ليست بقدر عطيّ منك للجادي

من ذلك الغمّ كلّ الناس في النعم ... ما لي أرى منذ ودّي صفراً من الزادِ

صفر خالی بودن است

أنت الذي لم يخيّب قطّ آملهُ ... وعين سحبك تروي غلّة الصادي

جمعت وعداً لإسمعيل مع خلقٍ ... محمّديٍّ وفضلاً لابن عبّادِ

ما سرت إلا بتقوى الله في العمل ... لذاك صرت عزيزاً بين الأندادِ

وعدت عبدك قبلاً ان تجود به — انت الكريم فانجز لي بذا النادي

اداملك الله في النعماء منتقماً — من العدى ملبساً اثواب انقادِ

نادی مجلس را گویند

ولہ ایضاً

صار ایران کروض العدن منصنا الوزیر — اعتماد الدولة العليا اي الصدر الكبير

لو اراد المزن كفا الغيث ما علنا — اذ هما دار زقنا بحر العطا كفا الوزير

انه ليث الوغى غيث الندى غوث الورى — رحمه يفني الاعادي رحمه يغني الفقير

لم يكن يحتاج في هولٍ الى الاعوان اذ — حيثما يقبل له نصر من الله الظهير

وجهه مهما تبدا خلته شمس الضحى — نشره اذ ذكي الفينه نشر العبير

ما به عيب سوى ان جوده يعلي الاولى — قصدهم تعداد شطر منه في القرن الكثير

همه اسعاف حاجات الضعاف دائماً — لبثما معلوم ان منهم هذا الحقير

رب جمع كالثريا حوله احبابه — ثم فرق خصمه كالدب في العيش الكدر

وارفعن قدر الذي يهواه ما دار السما — واخفض اللهم من يأباه في نار السعير

کف در اینجا معنی نگاه داشتن است

لیث شیر است

غیث باران است

اسعاف برآوردن مطلب باشد

رفع بلند شدن است

خفض پست شدن

عنقا استاد الاساتید واجل الصنادید محمد جواد سپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین بر شکسته و دستها بپشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است — که اهل فضل جهان را بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی نمود و در آنحضرت سمت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

عنقا

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزادهٔ آزاده بدار الخلافه در آمد و چندی بگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال بهر دو اعتزال جست و در گوشهٔ نشستی در ایام و از دهٔ جنس بشر که اغلب سرشتهٔ گزند و شراند بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانائی و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته رفته باستیلا در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و اقران فایق آمده بیت

سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی و خورشید دودمان گشت

و در حضرت خداوندگار اعظم افخم دام مجده هنرش باز نمودند و بانحصارش بستودند پس از درک سعادت حضور و شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این دو هنر گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرائی طبعی دارد نیک و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی
لاقیدیم رها کرد از قید خودپرستی

تا چند منع رندان زاهد ز نشاه می
لی می‌پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی

مستی می‌پرستان گیرم ز خون تاک است
مستی ما مدام است از بادهٔ الستی

گر میفروش بگره دیدی دو چشم مستش
میخانه در ز غیرت بستی و خم شکستی

خود عشق چیره دستش دستان ببست از پشت
هم دست لستای عشق دستی ز پشت دستی

اعالی: مردمان بزرگ را گویند

و انزال: مردمان پست را

استعلا: طلب بلندی کرد

موالی: دوستان در اینجا مراد است

معادی: جمع عدوان

سلطانی

سلطان کنج عزت عنقای قاف فقر | با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این ندا شنیدم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که بر انگیخته است چرخ کبود | چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوهاست درین پیر عروس شوهر کش | چه جلوهاست درین کوته ملبند

چه نیستهاست درین دستگاه هست نما | چه بودها که درین عرصه میشود نابود

کرا گهست که جمشید چون حکایت کرد | کرا گهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف غمکده هر چند خسته شد عنقا | گشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده | عشاق پیش نازش جانها نیاز کرده

تا دامن وصالش دست کراست درزی | ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موسی | وز جادوان دو صد سحر بابل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته | وز روی آتشینش جانها گداز کرده

حجاه ناصر الدین چون میر و نخجیر

عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فائده اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بعنقائی نوشته بود از هر یک شعرا پی سؤال از حقیقت

فانی

حال وی بود هیچکسش نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید
و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته — آصفی چون صدر اعظم ملک کشور یافته
خور ز تمکین تا زمین بوس درش گردید جا — در چهارم آسمان از عرش افسر یافته
دیده بخت جوانش دیده از آن آگهی — ز آب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته
در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل — هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته
در محیط جود او غواص سان آمال خلق — هر طرف در کرده مروارید و گوهر یافته
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را — خویش را در بحر احسانش شناور یافته
حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده — چاکر او پایه اجلال قیصر یافته
آسمان افکند بر رخسار خود شکل هلال — بهر رخش همتش نعل تکاور یافته
طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان — خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته
خیل یأجوج خیال خصم شه ز رای او — هر طرف در مملکت سد سکندر یافته
از سر خوارزمشه این راز پنهان باز پرس — کش رگ شریان ز رای صدر نشتر یافته
داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت — خویش را از این سبب بی چشم و بی سر یافته
صد هزاران زخم خنجر دیده پهلوی خویش — پیکر خود را ز خون خود شناور یافته
حبذا صدری که هر درویش از تخت کرمش — خویش را در خطه ایران توانگر یافته

[illegible] صدر اعظم [illegible]

[illegible]

فروغ هو البارع فی فنون الآدابه والفاضل بلا اشتباه فضل حسن و باب الادب
محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است اریب و دبیری کبیر و دانشوری خردمند و هنرپیشه
دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش نیش
حرامست بر پسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی
مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده
وطی درجات اینمقام نکرده اند بلکه طبعش آن دریای بی پایان که چون آید بموج
هوشش را دامان و جیب آگنده از گوهر کند نَعُدُّ فی جُملَةِ الفَضائِلِ کالصّاحِبِ وَابنِ العَمیدِ وَالصّابی
پدر مرحومش میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل وی را نیز طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا
و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا
طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و اقتدارش
میفزود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیر
خواره و در دامان دایه و آغوش گاهواره بود که پدر چون بر سیر نیکو نگریست او را
در رشادت و هنر کالصَّقرِ الطّامِحِ اِلَی الشَّرَفِ وَالخَلَفِ الصّالِحِ عَنِ السَّلَفِ
شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر وی
بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورشش
وی رنج برد و داد دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای
آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

اریب: فعیل است از ارب بکسر که معنی ذهن و زیرکی باشد

آگنده: با کاف فارسی بمعنی پر کردن باشد

قدح: گفتن نظم است یا نثر بر ضرر کسی

صقر: معرب چرغ است که مرغ شکاری معروف باشد

طامح: بلند شونده را گویند

فروغ

و هنر آموختن در پیش حتی نشر من حلل فضله ما لا یبلیه الجدیدان و بسط من عبقری
یده ما لیس کانت مثله ید آن در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از فراید دهر
و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر ابو القاسم بن عیسی
الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش از آن فراوان خوشتر
که مشک بر مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت
آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب
فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در
کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همی کرد و از آنجا که آن کتابخانه
ملجأ حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا از پسینیان
تا پیشینیان خالی نبود وی نیز درین فن بنای تعلم گذارد و بتکلم جز مراتب معقول نکرد
تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله بنیکوتر
مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و هیئات و نجوم و حساب
و تواریخ و انساب چندان بتتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش
در گذشت بعلاوه شغل و منصب وی بتحریر نامجات و انشاء خطب و ردود و قبول
امور متعلقات بعلوم مشغول و مأمور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل بنهاد و فنون
بر دفترش منصب استیفاء خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده
وارد آن ملک شد فکان زرفه روحه کو نعمه ذالو کرد بعد انحسار بر عود الکرد
روستا و بلدان و رودش را موهبتی عظیم دانستند نسا و رجال وجودش را نعمتی جسیم و

ابلی یبلی معنی کهنه کردن و پوسیده ساختن

جدیدان علم است از برای روز و شب

عبقری جامه نیکو بافته شده

انحسار معنی انکشاف است

روستا قری و دهات را گویند

بحز

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع تعدی و اجحاف کرد و
مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته
شب و شمع و شکر و بوی گل و باده‌ها　　می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار
مینا در گریه بود و ساغر در خنده نی و چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع
در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود و چمانه می با چغانه نی
با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توام گل و سنبل و عود و قرنفل
در هم ریخته سرود رود و زمزمه عود با هم آمیخته عیشش مهنا و هر چه میخواست
مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
ناپسند نکند و عزیز یونان فی لیل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم گریزان
گشت و خادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد و کارش با فلاس منتهی نقد
کیسه اش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنج و دلالی که داشت رنج و ملال کشید
و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سیجعل الله بعد عسر یسرا
محیط معدلت شه ناصر الدین　　که با تیغش ستم نقشی بر آبست
بسیط زمین را مانند احاطه محیط بر مرکز فرو گرفت و صدر و دست وزارت بوجود
بنده شاه و خواجه دوران　　کین نه قدر و جلال او قدریست
زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش
بخواست و پایه جاهش باندازه که شایسته بود برافزود و برجوع خدمتی بزرگ
و مهمی خطیر از دیوان امور و سپرده جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک آمد

حمانه
پیاله شراب را گویند

چغانه
نوائی نای است

باب زن
سیخ کباب است

عزیز یونان
کنایه از افلاطون حکیم است

غنج
ناز و کرشمه معشوق است

فروغ

وهم اکنون در آن دَر که در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت است

این چند قصیده از وی نگارش می‌رود

الصلصال: الطین الحرّ خلط بالرمل

وَرَدْنا علی عذبِ الفراتِ وصلصالٍ (سلسال) — ولکن صدرنا عنه بالقدح الخالی

شربنا طُلی الحرمان فی المجلس الذی — تدور سقاة الغیض فیه بأرطال

زمانٌ خلت منه النوائبُ ایّما — رمتنی صروف النائبات بأنصال

طُلی: بالضم بمعنی شراب است

تقرّبتُ بالآداب فی حضرة العلی — بعدتُ ولکن عن مناهج آمالی

نوایب: جمع نایبه است که بلیه و حادثه باشد

وقوّیتُ عظمی فی عظام خدمةٍ — فصرتُ رمیم العظم منکسر البال

تدور علینا بالخطوب دوائرٌ — نعم یلتقی صعب الخطوب بأمثال

خطوب: جمع خطب است که بمعنی شان و امر است کوچک یا بزرگ

فلا من مغیثٍ استغیث بکربتی — ولا من معینٍ استعین بأحوالی

مضی کلّ اهل البرّ لم ادر یومنا — کریماً علی بشراه بشرة اقبال

نائح: بمعنی نوحه کننده است

دعونی لأبکی ثم ارثی بنائحٍ — علی فقد ارباب الکرامة والحال

کأنّ بطون الامهات عقیمةٌ — وجفّت عن الآباء نطفة اشبال

اشبال: جمع شبل است که بچه شیر باشد

فلا فی نفوس الفارقات مفیضةٌ — ولا فی عقول الفاعلات بفعّال

ولا فی موالید العناصر قابلٌ — سوی عنصرٍ اعلی من الفلک العالی

مزن: ابر است

اجلّ صدور العالمین هو الذی — افاض الوری کالمزن بالنّیل البالی

هطری: نم بخشش باشد

اذا سئلت من کفّه قطرة الندی — اجابت کأمطار الربیع بهطّال

حوی کلّ اکرامٍ وفضلٍ ونهمةٍ — اقرّت علیه العالمون باکمال

بطال: زیرنده باشد

یفاخر بالافضال لا بنفیسه — لأنّ کمال النفس کان بافضال

حجی: عقل است

الا انت من تحمی الممالک بالحجی — الا انت من ترعی الخلائق بالمال

الکم

ارى الناس للاكثار والذل مولعا — وانت قنوع بالعلى وباقلال
بذلت رؤس المال في طلب العلى — وان المعالي تستدام بابذال
لقد كان جل المال للحر عقله — فمن كان ذا عقل يعيش باجلال
فلما سمعت الفيض منك على الورى — احطت على باب المكارم آمالي
لعبدك من عهد القديم مراسم — عهود عفى رسم القديم بابطال
فقد اختار في الدنيا جميل ثنائكم — فهل تشتري عبدا بنظرة اجمال
كئيب من الحرمان اما بلطفكم — تفرج بال منه موطن بلبال
بعيد عن الاوطان يأوي اليكم — فهل بات من يأوي اليك باذلال
سئلت من الرحمن طول بقائكم — وايقنت ان الله يقبل تسآلي

اکثار زیاده کردن چیز را ست
اقلال کم کردن
جل الشی وجلاله بالضم معظمه
عفی بمعنی کهنگی و اندراس است
یأوی بمعنی پناه بردن است

ذکر تاریخ انجام نظامیه گفته

افکنده بنائی بزمین صدر فلک قدر — چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ثابت و سیار — ایمن چو جنان روضه اش از باد خزانی
چون روح سبک سیر هوائیش لطافت — چون کوه گران سنگ اساسش گرانی
چون اوج زحل چتر سرادق بلندی — چون روح روان آب مصانع بروانی
او عقل نخست است و مقامش زبر عرش — این کاخ چو کرسی است در آن گوهر ثانی
فرخنده نظام الملک آن گوهر اقبال — از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی
فرخ خلف صدر جهان صهر جهاندار — شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
در سال نخستین که باقبال بنا یافت — امسال مکان کرد در آن خلد نشانی
تاریخ ز انجام گرفتم خرد گفت — از قصر نظامیه شکست اوج جنانی

فروغ

در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر امجد بارگه عام بسته اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته اند
خرگاه را برای شه و پیشکار را — از بهر ایستادن خدام بسته اند
تابان ز بهر قبه زرین بام او — گویی ز شمس چشمه بر آن بام بسته اند
هم کنگره به جانب برجیس برج او — از درک رفعتش ره اوهام بسته اند
زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب — از نور پرده بر رخ گلفام بسته اند
تصویرهاش چون صنم و خلق چون شمن — کز جان کمر به خدمت اصنام بسته اند
اطراف بارگاه دلیران نیزه دار — شیران بیشه اند در آجام بسته اند
آتش فشان ز شست شبانگاه غازیان — چون چرخ و زحل زبانه به اندام بسته اند
عفریت شب چو حمله به تاراج روز کرد — تیر نیازک از پی ارغام بسته اند
افراشتند صد علم از نخل آتشین — قندیل نور بر سر اعلام بسته اند
تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره ریز — بازیگران ذوابه به اجرام بسته اند
شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله به در و بام بسته اند
جا را ز رنج رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه را ز رنج به یک جام بسته اند
در برج ایاغ نشانند دختر رز — عقد شکر به پسته و بادام بسته اند
خنیاگران همچو نکیسا و باربد — ناهید را ز نغمه لب از کام بسته اند
اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده اند — آیین عید را بهر اقسام بسته اند
صد رزمه حله از پی خلعت بریده اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته اند
از هر طرف که می‌نگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته اند

لبیک خوان دعوت باهزاران شوق — سعی صفا و مروه بیک گام بسته اند

ام القری است فجه و بطحا بطاحش — کز صلب و نتایج ارحام بسته اند

صدر جهان چو رکن معظم در آسمان — مردم بطوف حلقهٔ اکرام بسته اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صفها به پیش سید قمقام بسته اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه های فدیه چو انعام بسته اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته اند

شکر خدا زیارت خدام شد قبول — بیهوده حاجیان بحج این نام بسته اند

ما سایهٔ خدا طلبیدیم و آنگروه — تا خانهٔ خدا خطا اقدام بسته اند

ای سایهٔ خدا و خداوند مملکت — زنجیر عدل تو پی آرام بسته اند

تیهو ز باز میکشد امروز انتقام — از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام جنت آسا — فتح و ظفر بقبضهٔ صمصام بسته اند

تا صبح دولت تو دمیده است خضرا — بر چشم بخت پردهٔ ارشام بسته اند

از روی افتخار نفوس کره — خود را بخدمت تو بالزام بسته اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشتری است — کو را قلم بخنجر بهرام بسته اند

دانشوران بدفتر یاسا و حکم او — قانونی از اوامر و احکام بسته اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و دین و نعمتش — پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین با هم است — آن هر دو را ز ازل هم انجام بسته اند

بهر بقای دولت تو خلق در ورد است — چشم رجا بداور علام بسته اند

درگاه تو بدولت یا رب گشاده باد — اطناب آسمان زا مادام بسته اند

فریب

فرهنگ جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش متعلق است و از افاضل هنروران سپاهان پدر چون خود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حالش را ترغیب و تشویق بتحصیل کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک که در فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش ببطالت نرفت و روزگار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نوع فضل از مهر چهرش لامع حتی لم تر العیون مثله ولا انکرت الاعیان فضله

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون ریاضی پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در یکی از اعیاد مؤلف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل دبیر الملک بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمع نشسته و صحبت از فضل در میان بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی بسخن بحیرت آمد و اینمعنی موجب کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت

این دو قصیده از وست

رخسار تو در حرمن زلف ای صنم چین | ماهی است که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را | گر دست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل سنگست تو سنگین دل از آنرو | داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

فریب

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام | من سرو ندیدم که دهد بار پرچین
زندان دل غمزدگان نیست گر آن زلف | از چیست در او بسته هزاران دل مسکین
ای روی دلارای تو همواره چو مهر | وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین
برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا | تا چند نشینی چو من دلشده غمگین
مولود شهنشاه جهانست و جهانی | بگرفته ازین عیش بکف باده رنگین
لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم | شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین
برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید | از خون دل دختر رز پنجه نگارین
هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی | هی باده تلخ آور و هی بوسه شیرین
تا من چو کشم باده رنگین بگشایم | لب یکسره در مدحت دستور جهانبین
فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش | برپاست نبی را بجهان ملت و آئین
آن فخر جلالت که همی مطرو عرشش | چون حلقه ز گردون بزند بادیه و پروین
ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش | کاری که کند باد خزان در مه تشرین
در محفل بستان اگر جشن تو بودی | کی داد صبا زینت و زیبش بریاحین
آسوده درگاه جلال تو نموده است | همواره ز خورشید فلک بستر و بالین
در حجله دانش بعروسان سخن شد | جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین
یکقطره ز بحر کرمت چشمه حیوان | یکذره ز بحر غضبت آذر برزین
عدل تو چنان کرد که همواره بیکجا شخ | سر جفت نماید بهم صعوه و شاهین
چون مدحت تو کلک فریب آورد انشا | از چرخ بلند آیدش آوازه تحسین
کی خامه او غیر ثنای تو نویسد | تا هست همی در کف او خامه مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد | اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای پرده تقویت ز تو همواره ملک و دین | فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا بهر افتخار | ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی | گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمه جود است کی عجب | گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود | دست قضا نکردی ترکیب آب و طین

تا گرد آستان تو روبد بهر صباح | گیسو گشوده بر در تست از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا | خاکش بسان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپهر الهستی مقارن است | در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زانسان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد | رمح زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد برگو که مطرب | گوش سپهر کر کند از چنگ رامتین

کاینک رسیده مژده فتح هری تو را | از فر شاهزاده آزاده مهین

رزمی چنان نبود که از تیغ خونچکان | شد خاک رزمگاه بخون سر بسر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم | آنرا که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون ببزم عیش نشین شاد و خوش بخواه | جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید گر امسال از هری تهنیتی | آید ترا بسال دگر از ختا و چین

من خود همی سخن اسپتم بنغز تو | وز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا ساتگین باده غم از دل برد همی | خصم ترا مدام می غم بساتگین

قاآنی

قاآنی هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الأدب ابو الفضائل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته

فَسَارَ مَسِیرَ الشَّمْسِ فِی کُلِّ بَلْدَةٍ — وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّیحِ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان شعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان را در ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و تنسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و بنیان آنها را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر اوستادان را از دست نیاید

فَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسَامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهَرٍ — وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمَانَ الْبَحْرِ اَوْ دُرَرَهْ

در سن هفت یا هشت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجتنا فهمنا من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر: دانشمند است

هر دو روی زمین: کنایه از زیر دنیا و پشتی دنیا

صدور و اعجاز: جمع صدر و عجز است صدر بدایت و نهایت هر بیت از اشعار باشد

جمان: مرجان را گویند

فطری و جبلی: هر دو ذاتی و ذی روح باشد

قاآنی

در شهر انداخت گروهی کانا و کال و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفهٔ
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر دو گرد آمدند و از خوردی
پس و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بدیدن نک و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند اورا
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگ ندمای
سالخورده بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یارای
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تجری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا: نادان و احمق باشد
زحام: ثلاثی مجرد ازدحام است معروفست
عقیم: زن نازائیده
سالخورد: بمعنی مرد یا زن پیر است
ممارست: مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

ورزش

در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت
باسلوبی که بیان اعراب حاضره و بادیهٔ حجازی و ایادیرا با سخنش امتیازی نبودی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جغتای را تیمای

وَأَرَى الْفَضَائِلَ أَصْبَحَتْ أَسْمَاؤُهَا　　　مُشْتَقَّةً فِي النَّاسِ مِنْ أَسْمَائِهِ

بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و بهر دولت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهراه او را
راه رهی پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر اعلی هنگام
بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
باصغای اشعار وی بمؤدای مرقوم قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِيدَةٌ صَاغَهَا غَرَّاءَ مُعْجِزَةً　　　لَكِنْ صِيَاغَتُهَا مِنْ جَوْهَرِ الْكَلِمِ

از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی
سرافرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آنا فانا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

آیاد
اسم طایفه ایست از قیس بن ساعده و از آن طایفه بوده افصح من قس بن ساعده شد مشهور عرب است

آند
فارسیست و بعربی آنرا بضع گویند بمعنی عدد غیر معین است از سه تا نه

خدیو
بمعنی پادشاه و پادشاه زاده باشد

زواهر
جمع زاهره است بمعنی درخشندگی

ذخایر
جمع ذخیره است که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز

باشوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی

مَنْ عَمَّ بِالْإِحْسَانِ أَصْنَافَ الْوَرَىٰ ‌ ‌ ‌ ‌ مُسْتَنْطِقًا لَهُمْ بِحُسْنِ ثَنَائِهِ

در ملک رایت شرف اختیار خلق ‌ ‌ ‌ ‌ بر خلق آیت کرم افتخار کاک

و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره مینمودی و حکیم در آن جمع كَالْقَمَرِ الْبَازِغِ فِي النُّجُومِ بودی بر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری قیام کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه چهار ارکانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را بخت تدریس را اختیار نمود و سپس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغمد: پوشیدن در غمد است که غلاف شمشیر باشد و اینجا بمعنی فرو بردن باشد

تراکم: بمعنی انبوه باشد

راه مجره: کهکشان باشد

بازغ: بمعنی طالع است چرا از برآمدن کوکب باشد

حرف: جمع حرفه است که پیشه و کار مردم باشد

اختبار: بمعنی امتحان باشد

سه زبان دیگر
دو عربی و یکی هندی و ترکی باشد

التباس
یعنی پوشیده گردانیدن

وهم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نستشا نزا
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام تکلم اگر تعبیر لباس رفع شبهه والتباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی

یری عاجلاً فی آجل فکانّما — ابی الله ان یخفی علیه المغیّب

هنجار
یعنی طرز و طریقت

و خصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نا محصور است و تعدادش عسر
میسور نا معتقد و روا ز آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش

سعایت
بد گوئی غیر کی کرنا
بات

با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود نه منشاء
کلفت اصحاب رابطه رعایت میگشت نه واسطه سعایت

وعاء
یعنی ظرف

الخیر یبقی وان طال الزمان به — والشر اخبث ما اوعیت من زاد

زاد
یعنی توشه

از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا بدلا نظما
نثرا عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر
آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

ممل معنی ملال آورنده است

بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مأنوس غیر رکیک و عبارت دور
از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی باشهامی آورد

طول و اطناب در کلام است

لَوْ قُلْتَ اَفْضَلُ اَهْلِ الْعَصْرِ قَاطِبَةً   وَاَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ اُعْدَدْ مِنَ الْفَجَرَةِ

ایجاز معنی اختصار است

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت ترا
در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود
افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی و بمثابهٔ جعل و اغراق سود

کرت بمعنی مرتبه و دفعه است

اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را
مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را

یتضوع یعنی بو بر می‌شود

حضار باصرار مکرر میخواستند کرةً بعد اولی و مرةً بعد اخری هرچند
مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هُوَ الْمِسْكُ مَا كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ
و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و

مزیل مواعظ یعنی منتهی الیه کلام عظات

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
و استعارات مزیل مواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب
فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره نثرش گلستانی است
غم زدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است دلفریب و هوش ربای

کِتَابٌ لَوْ اَنَّ اللَّيْلَ يُرْمٰى بِمِثْلِهِ   لَقُلْتَ بَدَا فِي حَجْرَتَيْهِ ذُكَاءُ

عقایل جمع عقیله است زن نجیبه باشد

عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز
و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقهٔ اسم است با مسمی و منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء

عَقَائِلُ حَذْيٍ اِنْسَابٌ كَاَنَّمَا   بُدُوْرُ سَمَاءٍ لِلنَّوَاظِرِ تَنْجَلِي

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در مدح وی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید

گر زهره بچرخ دویم آید نه شگفت است | در ماتم طبع طرب افزای معزی
گر حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشسته عطارد معزی معزی

و از صد هزار منتجا دز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر از دو ثلثش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای احلا املا و در انشا آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم

مِن کُلِّ لَفظٍ کَنَظمِ الدُّرِّ مُختَرَعٌ | وَکُلُّ مَعنًی کَنَفثِ السِّحرِ مُبتَکَرٌ

مرتب و تمامی درس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و یراعت در کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف

لَم یَأتِ حَضرَتَهُ حَلَّت أَخو وَطَرٍ | مُرَجِّیًا فَضلَهُ الأَقضی وَطَرَه

بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از زخ دور سپهر

یتیم ماندن شعر
کنایه از آنکه ضبط و جمع در دیوان نشده باشد

املا کردن
در اینجا معنی نوشتن است

نفث السحر
بمعنی دمیدن سحر باشد
بعد از خواندن افسونها

ناقد
بمعنی صراف است

وَطَر
بمعنی حاجت بر آوردن
کسی باشد

قاآنی

آسوده واز نوایب دهر ایمن بوده روزگاری بگذرانید فی الحال قصیدهٔ
فریدهٔ مسمط که بدان روش مسلط بود وخوشتر از سایر انواع سخن میرود در محامد
ذات ومدایح صفات ومآثر کرم ومحاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم
اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد وپس از تخلص نسیب
مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل ومحاسن قریحه
شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند ومعانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله
مسائلی چند در اثبات وجود واجب واثبات هیولی وابطال جزء لایتجزی
وتحقیق عقول بسیطه ونفوس مجرده وضبط حرکات اجرام فلکی وکیفیت امتزاجات
اجسام عنصری وتمیز مرکب از بسیط وتعیین نسبت قطر بمحیط واختلاف
قائلین باصره بانطباع وخروج الشعاع واگاهی بر جذر منطق واصم بنحو اتم
واطلاع بر نکات شعر ولغت ومعرفت بر شعرا ورواة عجم وعرب
وعلم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی برسرود وممدوح را بفهم آن
بر ستود وپس از انکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
شتافت ونخست به دعانی الیک العلم والحلم والحجی وهذا الکلام
النظیم والنائل النثیر از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست وپس از مطلع تا مقطع
بدینگونه معروض وانشاد نمود

نوائب: جمع نایبه چه حادثه مصیبت ... باشد

شیم: جمع شیمه است که خوی وعادت باشد

اجرام فلکی: کنایه از ستارگان

اجسام عنصری: کنایه از موالید ثلاث است جماد ونبات وحیوان

حجی: زیرکی وعقل را گویند

ابی الطیب متنبی: شاعر عرب است

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
بازبجوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته وبوالملیح صلصل وکبک وهزار
طوطی وطاوس وبط سیره وسرخاب وسار

بست بنفشه کمر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت — گویی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طره سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجست زهره دی آب شد
همشبان بیخبر کرد زبستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد — غبغب آن میمکد عارض آن میمزد
گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ با رخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته — یا که ز دل داد کان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودتر — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر — طفل شکوفه چرا خندد از آن پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس پس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادره است هندسه کردگار

زنگک آن طشت سیم باز ز سر برنهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر برنهاد

قاآنی

در وسط طاس زر زرین پر بنهاد پر پر زرین او ژاله گهر بر بنهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون زن سرخ بید گشت عیان سرخ باد از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستاره کانند خور و بهم شده مقترن و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
موده در نشیب بفرق بستان نثار

دایره سرخ گل گشته مصور سراست بر تنش این ایزدی جامه اطلس حراست
دیبه او بی نورد ابنیه املس حراست بوته صفت درمیانش زر مکلس حراست
هر چه بکلیس کرد اینهمه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم آنگیخته صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته تیغ تغنت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی نغمه‌اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی نی غلطم کو چو من مدح سراید همی
بر گل باغ کرم میوه شاخ فخار

علیقلی میرزا زاده شاه عجم فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بزم میر اجل بزم شیر اجم کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

بغزه افراسیاب بحمله اسفندیار

الکنه بملک هنر دعوی شاهی کند | چون ز طبیعی سخن باز الهی کند
حل مسائل همه نیک بکاهی کند | چون ز اوامر حدیث باز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر | جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر | زاویه جیب و ظل جمله بد اندر بر

وین همه از علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه | اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه | کل یثنی علیه کل یاوی الیه

کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض | که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض | هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

چندان داند که وهم نیستواند شمار

یازده سیاره را اگر دو کره آفتاب | همه دوره بین دیده درنگ و شتاب
دوره اقمار را نیک بداند حساب | قلی و قسینی از و نکته بر و نکته یاب

نیوتن و کپلرش حق شمرد حقگذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی | مسائل فلسفی زبر بداند همی
زعلمهای غریب سخن براند همی | شدن بچرخ برین سپهر بتواند همی

برای سیاره سیر بفکر گردون سپار

قاآنی

ای ز علا قدر تو چرخ پهلو زده   طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده
پر خرد پیش تو چو طفل زانو زده   گاه غضب با ملک پنجه به نیرو زده
لیک به هنگام حلم گشته موری فگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی   بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی   در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
چون نقطها ایستند پیش ملک روز بار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی   دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی   بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل   سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل   گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر ژیان است   هر که بخندد از آن خنده ز شیر اشتر است
قافیه گو جعل باش جعل ز من در خور است   حشمت من در سخن صد ره از آن برتر است
گر پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملک ثنا را چو من جهان نزاید همی   پس ز من ای بس حکیم که می باید همی
هر که من پشت دست ز غم بخاید همی   دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

تا که زمین بر ز روش سود در گردش است   تا که بتازی زبان روز گذشته امس است

ما که حواس است عشر ظاهر از آن خمس
سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس
ناصر جان تو با دو باطن هشت و چهار

در تهنیت عید سعید نوروز عرض کرده

گر باز بر فروخت گل از هر کنار نار
که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار
نسیمی که در چمن شد می ره سپار پار
هم امسال باز خواست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز غرفاش صبا ره باغ رفته بین
چو روی سمبران سمنها شکفته بین
گل نو شکفته را نو گرفته بین
پس از هفته دگرش چو پای دو هفته بین
که چرخش پس از خسوف شود بحیر شکار

چو پیچیده اژدریست که ایان کوه سیل
ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
بنظاره اش ز شهر روان خلق خیل خیل
زبان پر زهای و هوی روان پر ز وای و ویل
که این مار گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغر زدا
دل و زهره هژبر ز سهمش بدر زدا
بشمشیر صاعقه رگ که ببر زدا
سپس چون شراره خون از آن رگ بتر زدا
مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شخ
دمد مویش از عذار برنگ سپید یخ
چو پیران بکودکی سپیدش شده زنخ
وز آموی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زود دش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سنگ افتاده در ضمیر
که گر شیر خوار است بصورت چرا است پیر

قاآنی

دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر — دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شکفتا که نادر است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی ز ده کرنگ — ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ — بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده — گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده — نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ باد و رعد که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها — که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها — چو دردانهای خرد بلعلین پیالها
و یا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا — سمن بر زد از چمن چه خسبی به بسترا
بنظاره بهار برون آ ز منظرا — همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا
بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی به بستان خرام کن — بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن — که زخم فراق را بوصل التیام کن
که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و تو افسرده شدست از داغ — من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ
مکر بهر چاره را کنی حیله چو زاغ — که مستان شهر را هر جا کنی سراغ

پی وصل من زی مر آن حیله را بکار

بوی از ره مشام برنگ از ره بصر　　بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
که من هم زکامشان دوم زود در جگر　　وز انجا دوان دوان درآیم بمغز سر
پس آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می　　گل آمد بشاخ ها چه خسپی بکاخ ری
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی　　بزن جام یکمنی باواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض نوبهار

پس انگه نظاره کن باعجاز ذوالمنن　　پر از چشم شیرزه و شیرز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن　　هم از سرخ رنگ آن و من تا بی این
هم از نغز بوی آن چمن تا نی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم　　بنشکیبد از عطا بپاشید از کرم
ببارد همی گهر بپاشد همی درم　　چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم
بهیج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست　　خداوند اختران کهین تر غلام اوست
ز مه تا بماهیا همه زیر نام اوست　　زمین شرق تا بغرب پر از احتشام
جهانست باثبات سپهرست با وقار

بکین تو زی آسمان بد یو افکنی شهاب　　بر خشند کی سهیل ببخشند کی سحاب
که حزم باد رنگ که عزم با شتاب　　گرهاش بیشمر هنرهاش بحیاب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

قاآنی

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند — سرانجام دست غم بسبر ازدم زند
همان پیک وهم راکه با او قدم زند — نزیبد حدوث راکه لاف از قدم زند
مدار دپستور لنگ تنگ است راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم — چه خوانندهٔ صمد چه خواهندهٔ صنم
بهریک کند عطا بهریک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

زسرتا قدم چو عقل کمال مجرد است — جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است — چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سرکند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال — کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفته است و یافته بتأیید ذوالجلال — ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال
همان سایر علوم ازو حسبة اشتهار

بیان بدیع او معانی چو سر کند — سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هرکس که بشنود تواند ز بر کند — همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل — بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل — نه در فرقهٔ قبول ستینی بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین — سپهرت بر آستان محیطت در آستین

ایران شم

ایران شهنشان بخاک تو ره نشین | جهانت سرزمان شاکو سر زمین
نزدت سما حقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز | تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز | حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز
بجوشش آردش همی دما دم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره | چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان راست کنی زه | همی چرخ گویدت که احسنت با دوزه
ازین یال و بال و برز و زین فر و گیرودار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا | تن چرخ را غبار ز اکسون بپوشدا
ز تف سنان و تیغ بیم نم بجوشدا | ستاره بزیر گرد دما دم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسپ چو گردون بجنبدا | تگاور میخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه هر از سم چو پرنده بر دمدا | مخالف بگریدا موالف بخندا
سنانها روان بپای اجلها الف شکار

چو ساز جدل کنند قوی یال و برزها | کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس همی پهلو سیرزها | چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها
که برجسته و بلند نماید بچشم زار

و چون با کمی نه دو کز زور بدن ای بر کنند
ته و ور دون جنگ زمانه بزیر زمین

قاآنی

همی چو آن ستارگان عرق ریزی از جبین / بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
کی بخ بخ ازین دلیر کی هی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گردد بیش و کم / کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را کاه و یک کنی بدان تیر راستم / سه را کاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وز میان بر آوری ازین بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله / که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کنند بخش بر و بهم باهله / چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه یکدله
ز هر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل / الا تا بکف باغ نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل / الا تا درون خم شود خون تاک مل
ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دل عز و قصر باد / کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد / ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد یادگار

چو قاآنیت بزم ثناگو هزار باد / گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد / چو تیغ تو حمله را گهر در کنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

و له ایضاً

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من / که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

وان

توان من روان من شکیب من قرار من   سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من نگار من شکار من

حیات من نبات من تذرو من هزار من

دمید مژده نوگلان که نوبهار میرسد   بشیر او ز بلبلان نه یکهزار میرسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد   بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نوبهارها به است نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من توئی   ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی   بروزگار از این خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی

الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد   شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

ولی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد   مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که سور صد قرابه می بهر نظاره پی دهد

همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر کران باغها چه سبزها چه کشتها   زلالها بباغها فتاده از خاک و خشتها

عیان نگر چو باغها شکفته بین بهشتها   نموده نزد باغها چه خوبها چه زشتها

نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها

چه می گشادی آورد چو وصل روی یار من

قاآنی

دمن شد ای پسر من شقیقها عقیقها — نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

چمیده چابک چمن رفیقها شفیقها — گسارده برطل و من عتیقها رحیقها

چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها

کدام میر داوری که هست مستجاب من

ملاذ و ملجأ مهان خدیوزاده مهین — عطیه بخش راستان خدایگان راستین

سپهرش اندر آستان محیط اندر آستین — بصد قرون صد قران فلک نیاردش قرین

مهین سپهر هر زمان چنان ببوسدش زمین

که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی — چراغ دوده جم ز بخردی و عاقلی

همال بر در کرم مثال ببر در یلی — هلاک جان رستم ز پهلوی و پردلی

بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی

همین بس است نقش بروزگار کار من

بروز کین که جا بپشت رخش میکند — چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند

بخنجری که خنده ها بآذرخش میکند — سر و تن حسود را هزار بخش میکند

زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند

چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

رخش
برق و صاعقه
گویند

اگر فتد ز قهر او بتیغ آن فلک شراره — بیک سپهر ننگری نسوخته ستاره

ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره — گمان مبر که جان برد پیاده و سواره

مگر که بردباریش کند بعفو چاره — چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بجاه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او | بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عبیر تر ز شهد او | تمام نیشکر شوند با تهاتف بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره مرا ز مال روزگار نی | چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیال نی بغال نی حمار نی | جلال نی حشم نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است چهر مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود بجز آبخوست را | بهاره تا در آسمان نحوست است ثابت را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را | چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی برانها نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آبخوست
بوزن و روبست جزیره میان دریا را گویند

همیشه تا که نقطه بود میان دایره | که هر خطی که برکشی از آن بسوی حنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره | حسود با د صید او چو صید باز قنبره
عدو در از خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف اَحسَن مِن شَنفِ الاَنوَرِ و بر مذاق والا اَلَذّ مِنَ العَیشِ الباردِ
وارد آمد در همان روز ش در پایه رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست

خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش پرورد بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت مزید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ زَهَتْ بِمَكانِهِ أيّامُهُ ... حَتّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الأيّامِ

مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافرازیش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود و تفضیل حکیم برادان و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوشش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن بیتابست بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قِطارِ مِنْ خَزنٍ يَعُودُ فِي الحالِ أفراحاً وتَقلِیباً گوید میسرود چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

حجر: یعنی کنار و آغوش
نکایت: پریشانی و زحمت
زهت: یعنی فخر کرد
اصغا: یعنی شنیدن سخن
شطر: جزو چیزی را گویند
قطار: پوست کاو و بز که بدان کشیده شود

اَلَذُّ مِنَ الصَّهْبَاءِ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ وَاَحْسَنُ مِنْ یُسْرٍ تَلَقَّاهُ مُعْدِمُ

صهبا یکی از اسامی انگور شراب است

و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکا
فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی
او گشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه

معدم بمعنی شخص معدوم

بحکم یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ نیر اقبال این دولت
بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش

مرسوم بمعنی مرتب است

ستارهٔ روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس
همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر رواج
بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ

ستارهٔ روز کنایه از آفتاب است

خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامتناهی گشته وجهی کفاف از برای وجه
کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بمراسم مدایح ذات دارای جهان
وفرمانفرمای زمین وزمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را

مشمول بمعنی در بر گرفته شده است

بوعده وفا کرد روزگار رواج قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال
از نقص بال رست و مبشر اقبال بَشَّرَنِی لَقَدْ اَنْجَزَ الْاِقْبَالُ مَا وَعَدَا
وَکَوْکَبُ الْمَجْدِ فِی اُفُقِ الْعُلٰی صَعَدَا بگوش هوش جهانیان بر خواند

انجز بمعنی وفا کرد بعهد

جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در
اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

دست بمعنی مسند است

قاآنی

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم خداوندگار اشرف افخم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت
رای و حسن رویت و کمال حرّیت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طناز و شاهدان شنگول

طِرازُها مِن حُسنِ أَلفاظِهِ   وَحَلْيُها ذِكرُ الوَزيرِ السَّرِي
صَدرُ الصُّدورِ مَن عَلا أَمرُهُ   فَجاوَزَ العَيّوقَ وَالمُشتَري

بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد
نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آنا
فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد
که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

ما كُنتُ أَحسِبُ قَبلَ دَفنِكَ فِي الثَّرى   إِنَّ الكَواكِبَ فِي التُّرابِ تَغُورُ

وقصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم
مدظله العالی از نافهٔ طبع عنبربیز و از بحر خاطر گوهرریز گشته و مندرجا
معروض داشته ثبت افتاد

نخامت: معنی بزرگی باشد
رزانت: معنی درستی و استحکام رای است
طناز: صیغهٔ مبالغه است از طنز بمعنی طعنه و تمسخر باشد
انجاح آمال: رسیدن بآرزو باشد
ثری: خاک است
تغور: یعنی فرو رود و فرود آید

بدربار

در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آن دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
عید قربانست و با چارم که جان قربان کنم — گر ز مهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید — من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یک جهان حسن است آنکه لاجرم دارم یقین — کو کنارا از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
روی او نور است و خویش نار و من زان او — که فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من زان او — که بدن کاهم چو مو و که بخود پیچم چو مار
خار خار تار تار زلف او دارم بدل — بختم از آن خار خوار و بد دلم زان تار تار
بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب — سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی از آن زد هر نفس — یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو تار زلف او عاشق شدم فال ازین — کان دو مار از جان من روزی برانگیزد دمار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گویی سخن — هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا — در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق — ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات — کز طواف کعبهٔ گل برنیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش از آنک — کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
مدبر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک — فخر دنیا رکن دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت — هم بچشم فتنه بأسش را مزاج کوکنار

قاآنی

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم | گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت | چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش | روبهٔ او شیرگیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او | راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر | جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم | چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ جبریل | جود تو اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان | تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود | فضل یزدان از مراد دل نمودش کامکار

امر تو چون بر زبر سیمرغ قدم آفاق گرد | حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل | با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی | خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار

تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت | مشت خاکی است کز آن بالا رود همچون غبار

بر سر پیکان چو بی نام عزمت گر نهند | نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند | موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه درون عالمی | چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد | نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر | بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه تقدیر اختیار کارها با رای تست | در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ور چه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست	سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست	خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار
تا که مغناطیس را میلیست پنهانی ز طبع	کز یمین قطب که مایل شود گاه از یسار
میل مغناطیس الطاف بهر جانب که هست	ز ایسر و ایمن هر کس از یمین و از یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی	تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

ولهُ ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای بچین سیم خام	ای دو زلفت طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر	گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب	رشتهٔ دندان تو چون سلک گوهر نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم	می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر	صورتست این یا معانی شکر است این یا کلام
تا بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص	هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح	روی بگشا تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرّهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب	چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت	آخر ای نوبادهٔ حوران بکی بیرون خرام
فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف	چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین	وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین	هر که غمگین است بر وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن	در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

قاآنی

۱

در چنین روزی که میبخشد ز وصل دوست دل / در چنین روزی که میپرد ز شوق جام کام
باده میباید چنان خوردن که جای خون و خوی / بر دود اندر عروق و بر تراود بر مسام
لیک چون از تنگدستی من ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام
سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را پیروزه سازد عزمش از یک ابتسام
خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام
خلق را نگذاشتی یکلحظه جودش گرسنه / گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام
هر جنینی را که نبود نام مهرت بر جبین / باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام
عاجزی از مالش موری اگر چه قادری / گر ز دو تار مو نمائی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم / زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام

باصلاح درست

بر کمال قدرت یزدان بس این یک گواه | بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

قهر را از افراط جودت در گلو گیرد نواق | خلق را از بوی خلقت بر دماغ افتد زکام

روز مهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کوه | گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

تا حکیما را حکایت از حدوث است و قدم | تا فقیها را روایت از حلال است و حرام

ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای | کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شب عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از سفر تبریز بیرون آمده بود عرض نمود

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه | آسمان این دو نیر چیست خاکپای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر | وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه

صد هزاران پاره گیرد آن پدر از یک قلم | صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که بود | اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب | تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس به بازوی جلالش بست دری شاهوار | کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس | همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که تا گوید غریب | از هجوم عیش و شادی کشد از سینه آه

گوئی امشب از فلک با وجد میتابد نجوم | گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل | عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب رمخانید دی پای مرا بشکستم بدو | چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم | گر ز دوری است آنجا با قدم رفتن براه

پا چسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود | تا بهم پیچیده دود است و عیوق و شب زوجباه

گر خدا خواهد ثنایت سرایم شعرها — کت بوجد آرد روان چون دهم شرح ورا

سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان — روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه

شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید — صبح اعدایت چو شام طرّهٔ ترکان سیاه

روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب — سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیده‌ای در شکر سلامتی ذات اقدس شهریاری خلّد الله ملکه که از نایبهٔ علّت العضد و کوفت بد

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان — از نشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران

چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر — کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان

خواست ایزد شاه را کاگه کند از کید خصم — ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان

گرچه پیر است آسمان لیک اینقدر مبهوت مست — کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان

جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه — هیچ تیری بعد از این تا حشر ناید بر نشان

آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک — شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان

از قضا روزی که بگذشت این قران شهریار — من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان

مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلند — با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان

ناگهان می خورده و خوی کرده آن ترک ختن — آمد و ابروی و مژگان همش تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر — همچو دام صیدگیران جعد خم خم تا میان

جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد — ناخن چنگ شکاری پنجهٔ شیر ژیان

از دو چشمش سحر می پیدا چو نور از نیّرین — وز دو چهرش روشنی پیدا چو تاب از فرقدان

گفت قاآنی ز جا برخیز و جانا مژده گو — کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان

از قرانی رسته شه کز هول آن در بحر و بر — موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و جاه و سیم و زر / گر دهش ایثار کردستم هان نکوتر کن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از دور مهر / این قران شد اتفاق از گردش دور زمان
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای / واصفش پویان پیاده با وزیران در عنان
جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری / بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
جنگ فتنه دیوی از پیش سلیمان همچو باد / جست و در ماران آهن کرده موران را نهان
سرخ مارانی که گشتند از آسیب موران پدید / مهره‌ها زهر سوی شه افکندند از دهان
ورنه جانها زهر شان میشد گر اندک کارگر / همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید / بر سلیمان تا نگیرد اهرمن یابد امان
هدهدی آن مژده حالی برد بر بلقیس دهر / کز ددان انس جان‌ها بد شه انس و جان
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و گشت / بادسان دیو و دد حکم سلیمانی روان
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور / وز هوای سروری شد خصم را حاصل هوان
تا نگوئی شه درین نهضت شکار اصلا نکرد / کرد نخچیری کزو تا حشر ماند داستان
عزم نخچیر غزالان داشت خوکان کرد صید / تا که یوزان و سگان را سیر سازند از استخوان
الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال / تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن / چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاها بیا زاهد برو خازن ببخش / هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربانش کن نام و همچون گوسفند / دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند / دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح الامین را ساز نزل / زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد | تا جهان باشد بزیر سایه یزدان بمان
هم بقا آیی بعزها تا ببوسد دست تو | تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر | شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم | که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گر آن سرکه قطره بچشد | شود ز ماحصل سر کائنات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم | گر آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم | که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز | دو صد هزار هم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر رویم | ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم | بر آن نگر که صبا زاد هم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من | که گنج نقره نیرزد به پیش نیم نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند | ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیر است و هر کسی که کند | ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او کیست | که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار | خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست | ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندتر است | ولیک جامه امکان بقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق | وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

ازکره

بزرگ آینه‌ست دربرابر حق | که هرچه هست سراپا دروست عکس پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی | که نقشبند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد | نماند مرا ز همه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع | زهی بربقهٔ حکم تو کاینات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو | بعرشش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست | که کرده گِل او را چهل صباح خمیر
کجا نزافتد کابلیس هم طمع دارد | که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آن دم | که عمرو عاص قفا برزد از زره تدبیر
شد از غلامی تو صدر شاه امیر جهان | بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام | بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار | هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او | که هرچه کوشد تقلیل باید از تکثیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بود دوشش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن | بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان ز حال این فدائی خویش | چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

قاآنی

همیشه تا که به پیری مَثَل بود عالم | فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیشش سریر ملک دو کار بکن | بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر
بگو بیار و بیاور بده ببخش و بپاش | بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

وله ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین | شراره ریخت برآن و ستاره ریخت زرین
از آن شراره همه باغ گشت پر لاله | وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن | دمن از این شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران | زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا شیرگیر آهوئی است | گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند | میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طرّه اش چو دو برگشته چنگل شهباز | دو مژّه اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند | تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم | گمان بری که بسی در نگارخانهٔ چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان | دو بچه هندوی بیدار بهر دو در کمین
شب گذشته که آئینه پاره‌های نجوم | سیه عماری شب را سپهر بست آئین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد | بچهر بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون دل و لالهٔ نعمان | دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل و از زیر | چکیده ز اشک روان خوشه خوشه دُرّ ثمین
ندید طلعت او دیدم از جوار رخ من | ز هر کرانه همی خواست ناله‌های حزین

مژه بچشم همی خار زد که ها بنگر | جنون بمغز همی بانگ زد که ها منشین
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم | رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند | رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی | بسان آتش موسی با آب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن | نزاده در شکم مادر رز وی جنین
چه دید دیدمرا آسیمه باز دو چشم | دو لاله گشته عیان چون دو نرگس مشکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر | ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه سوزی اینهمه آرت که ریخت در بستر | چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین
مگر خیال سر زلف من بود دی دوش | که در تنت همه تاب است و بر رخت همه چین
بگفتمش بشبی کابر نیلگون از برف | همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند | زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف | سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری | بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید | بهر دو چشم و پذرفت درد من تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک | جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم اکرم | که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد | ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد | ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی یمین یمینت ز زمانه برده یسار | خهی ز سیر یسارت ستاره خورده یمین

قاآنی

مداد خامهٔ تو خال چهرهٔ روح القدس — سواد نامهٔ تو کحل چشم حورالعین
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی — برای امن مسالک بیمن رای رزین
ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید — ز تار تعبیه کشتی کرد آب حصن حصین
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده — زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شد ایجاد — ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک — که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم — توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد — هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست — کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری — که در میان بیابان شور ماء معین
وجود را ابد از ذات چون تویی زیور — هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر — گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت — زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملامت کند حسود عنود — بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است — که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفه گرمت چرخ و خاک بسنجند — اگر چه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس — بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مار است کاژدها گردد — چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
ز خامهٔ تو شد اینحرف مر مرا باور — از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت — بهیچ روی اثر سحر ساحران لعین
برون ز ربقهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که تویی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
کفت گشاده روانت ستوده جان بی‌غم — دلت شکفته تنت بی‌گزند و بخت سمین

ولهُ ایضاً

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین از بهار
گفتم که باریافت هزاران گلستان — گفتا ز گلستان رخ من هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی — گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت از کمین نکویی خورشید سایه‌دار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره حبشند — گفتا بدم طایفه ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو مست از چه سیرست — گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش گردن شیر ژیان مخوار
گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو — گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجا نخواجه گزین کام جو کنار

قاآنی

گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام — گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشه — گفتا که مدبر عالم دانندش روزگار
گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم نگاه جود عجولست و بی سکون — گفتا نگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هرچه تو بینی بدست اوست — گفتا ازچه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از وجود یافت اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا بهیچکس نه دهد مرگ زینهار
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که آفرینش کیهان برد یسار
گفتم کرم بکلک نزارش بود رهین — گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار عقل را پود — گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ — گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا در آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز قهرش پیاده گرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم حصار را من دو عالم وجود اوست — گفتا بخز بلا که برون نیست از حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا بنزد خواجه بسی هست اعتبار

گفتم بعید پارم تشریف داد و زر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار

گفتم نگو نیارم کاو را ثنا کنم — گفتا ز ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام — گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

این قصیده [illegible]

ولهُ ایضاً

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین موی شب از کافور گون شد غیب — صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقهای اختران در در هم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوی فلک در حقهٔ یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس — تا فتد در گنبدی مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی کهرباپیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تنگ سیماگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر — ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهر کان بنما از — محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرام کن ز می — کاینچنین بس لدوا للموت وابنوا للخراب

قراب
نیام
شمشیر را گویند

قاآنی

هر دو لعلت شکر ناب است و خواهم هر دو را — می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز حرمت جشن عجب — گرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم این جشن نو آئین گرد شاه دین پرست — آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل — ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختن خاک درست — ورنه کو آن کاخها کآباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است اینکه اکسیر زر است — کآسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض — صورت اسمای حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل — شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا دُرّ ناب

نام او در نامهٔ ابجد حروف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفهٔ بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نبخشد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نیابد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود — شد القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او پوشیده ماند از جاهلان ورنه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم　　اندرین ره نه در کلم ممکن است و نه ثبات

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پس　　عشق گوید عقل بیگانه است آن سو بر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسم نکش بحثی عیان　　عشق گوید کرم شد زخشم بزن بر جی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بزدم　　ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب

راستی را عقل شو اندکی زو جو بیان　　کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

آنکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت　　وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمار　　یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام　　مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و ز همه اشیاست فرد　　چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین بعنوان مثل بود ورنه کی گنجد بلفظ　　ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش　　رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر بنید با وی خطاب حق بظاهر باک نیست　　کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش‌تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست　　در حقیقت هم سؤال از وی طلب او دهد جواب

ور همی بی پرده‌تر خواهی بگویم باک نیست　　اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مداد است او دوات است و بنان است او قلم　　او کلام است او کتاب است او خطاب است ای عتاب

اینهمه گفتیم ولی باید تمام افسانه بود　　فرق کن افسانه را از وصف‌های کامل نصاب

وصف آن باشد کز موصوف آن نتوان شناخت　　نه همین افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر　　مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

آنکه سیرابی خدا را وصف آب از من شنید　　بل بگویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

قاآنی

چشم‌بندی هست تعریف از پی نامحرمان / تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب
وانکه من گویم همه افسانه‌های عاشقیست / تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم / عشق غیرت‌پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب / خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس / ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ / ای سوار تیزرو لختی عنان واپس بتاب
بیش ازینت حد گفتن نیست ور گوئی خطاست / ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب
گر ز عرش این شعر بشنود روح الامین / فاش گوید از تعجب انه لشیء عجاب
راستی این نظم جانست ور گرامی گوهرست / کس نداند قدر کس جز خواجهٔ گردون جناب
صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین / زیب ملت فر دولت اعتضاد شیخ و شاب
ملک ازو با شان و شوکت دین ازو با کر و فر / عدل ازو با زیب و زینت مجد ازو با آب و تاب
گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت / جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب
ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب / شعر من در یتیم است او یتیمان راست باب
ور بتابد پرتو مهرش بمن بس دور نیست / نه من از ویرانه‌ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یارب کناد از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران خوش این سبز طارم / مکلل بالماس چون افسر جم
کنار افق از شفق گشت رنگین / چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس یکدگر گشت طالع / چو موج پیاپی که برخیزد از یم

از غزلها

تو گفتی کنار من است از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ کز کید گیتی — چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید — از این صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان — وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم
که تا من چنان مدح خسرو سرایم — که گر بشنود آفرین گوید اکثم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که ار گنج شهری است ویران — مرا چه که خوارزم ملکی است معظم
مرا چه که نامد سجستان مسخر — مرا چه که نبود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر — نه جیپال هندم نه با او سپرهم
مرا چه که از هند نارند شکر — مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست زانسان که صیدی ز ضیغم
میی داوم از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — درآمد نگارم ز در شاد و خرم
رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل — گلش غالیه بو ملش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران ز زلف اندرش چین — چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه خالی افتاده در پیش زلفش — وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال کفتی نشسته — بلال حبش بر سر چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور تو کفتی — میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا کفت در حیرستم که کستی — ترا از چه دارد عزیز و مکرم
وزین شکم آید که باریش رنگین — شود مر ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی — که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بجود بر چه افسون دمیدی — که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان — که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی — که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد — که کردم سر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش باسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه جود و احسان — محیطی است موجش همه در و درهم
چو ادوار افلاک جودش بپایی — چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد — خهی حال درهم ز جود تو درهم
بود درد قهر ترا اکر کن درمان — بود زهر عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد کل — که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان — عطای تو و آز خورشید و شبنم
توئی حاصل سیر افلاک و انجم — توئی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان — دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه — دو حرفند با یکدگر گشته مدغم
هنرها که کردی بیک شهر خامه — نکرده است با رمح ده بار رستم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی — تو بن برخیائی و شاه عجم جم
تبارک چه شه کهکشان ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست پایه — عطاراست معدن سخاراست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا — که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد — در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو حرفا که از خوشه نخل خیزد — ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو دانی که هرگز — بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه — بده آنچه دادت خدای دو عالم
بهوش و بهوشان نیوش و نیوشان — بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر ازین نیست والله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو باد امحرم

هم از دولتت خلق گیتی مرفه
هم از نعمتت اهل دانش منعم

در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن — که پر عقیق یمن شد که از شقیق و دمن
مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز — سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

مگر ز کوه سر پستان نموده دایهٔ ابر — که طفل غنچه سوی شیر باز کرده دهن
ز لاله باغ بپا بسته بسّدین خلخال — ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان — فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا — شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند — که رنگ سودهٔ عنبر به بسّدین هاون
عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد — که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتی است درین فصل وصل سیمتنی — سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن
دو خفته نرگس مخمور پر ز خواب و خمار — دو جفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بپشت بسته ز سیم سپید یک جوزا — بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن
بطعنه مشکش گوید بدل که لا تیأس — بعشوه سیمش گوید بجان که لا تأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست — چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب — حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور — نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام — گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب — سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب — شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب — حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال — نه در دل انده و تیمار و رنج و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب — نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان چو از بنات النعش / اساس عیش فراهم چو از نجوم پرن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک / صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس / گوزن و تیهو و درّاج و آهو و پازن
همی دوان و نوان که بباغ و گاه براغ / همی چران و چمان که بکوه و که بدمن
نسیم شب درو شب بو پس از ترشح ابر / نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار / خطاب یار بمطرب که هی بیا بزن
غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش / امیر و بنده سر هم گرفته در دامن
یکی نشسته و با ضرب دست تنبک کوب / یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن
زنعمت دو جهان آنچه برشمردم به / مگر زخدمت فخر زمان و ذخر زمن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک / قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن
عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول / سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن
نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد / نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن
سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ علما / بیاض طلعت او نور وادی ایمن
یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر / غریب با نعمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم / زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن
بنور رای تو کوران به نیمشب بینند / سواد چشم جنین را ز بطن آبستن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو / بجز از تن ماهی بدن کند جوشن

قاآنی

خلاف معجزهٔ او دو معجزی دارد | هر آنکسی که بتن زره بود دشمن
که گر معجزهٔ او دگشتی آهن موم | دل فسردهٔ او موم را کند آهن
به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند | به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بجاست هر دو جهان | زداد و حکم و پیش کی شود خرمن
تو شمس عقلی و بزم شهان تو است سپهر | تو شمع ملکی و چشم جهان تو است لگن
ستاره را بمثل چون فروغ اندر چشم | زمانه را بصفت چون روان اندر تن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر | چو دزد وا به موی سرش کند آون
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی | ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو | بچشم و زلف نگویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان از جریمه خواهی | بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان | برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبت تو | چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن
ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند | که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن
سپهر را چکند گر مشبکش پسند | هر آنکه منکر داور از چشم پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست | مگر بدیدهٔ بینور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما | از آنکه در کرهٔ خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیک حالت است و ما او را | گهی بشکل کمان دیده گه بشکل مجن

۱۱۸۴ فتاده حکمت بس اسرار قاآنی | سپاه شمس [illegible]

شرارہ خیز بود تا کہ برق در میان ستارہ ریز بود تا کہ ابر در بہمن

شرارہ خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستارہ ریز بود کام ما دحت ز یمن

کلہر سالک مسالک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربانی محمد حسین کرمانشاهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تحصیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بمثابهٔ عدول و انحراف بکشبر و شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای انکه ره بمشرب مقصود برده زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

از ایل جلیل کلهر است صداقت و درستی اهلیت را بازهد و فضیلت یار ساخته و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و از قیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب تنعیت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت یکپول و دونان دونان نمیکشد و آتش استکلاش از خوان خواین نمیچشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سئوال سالهاست از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگویی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم میخ ضمد جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

کلهه

وزید باد بهاری و شد خزان برباد — ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد
عرق فشان شد همچون جبین مریم ابر — روان فزا شد همچون دم مسیحا باد
رسید موسم آن کز وصال گل گرم — ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد
بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط — بسیط روی زمین را بساطها بنهاد
بناله نی و مطرب ببانگ دف با هم — خوریم باده گلرنگ هرچه بادا باد
خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش — رواست گر بخرامی سوی گلستان شاد
چه ماه نخشبی افروخت طلعت نسرین — چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد
سحاب اشک فشان شد چو عاشقان چمن — چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد
ز نفخه دم روح الامین باد صبا — ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد
ز بسکه جوی روانی چو اشک او موج زد — ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد
ز چشم ابر بهاری سرشک رشک گشود — بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد
دمید لاله بآیین چهره شیرین — چکید ژاله بمانند گریه فرهاد
چو گل نموده گریبان غصه مردم چاک — چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد
هزار وار بر آورده صد زبان سوسن — برای منقبت ذات صدر اعظم راد
سپهر شرف آنکه بصفحه چرخ کهن — نظیر او را در شش جهت ندارد یاد
نه هفت بابک دیده عدیلش را اعقاب — نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد
روایح سخن او مفرح ارواح — سوانح سخط او معذب اجساد
چه عدل کامل او دفع کرد ظلم نفاق — چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد
زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند — نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر نامدار بزرگ — خهی همیم ملک خوی کامکار جواد
ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر — ز بسکه آتش جودت بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش — سموم قهر تو در داده خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش — اگر بحکم تو دارون شوند چار اضداد
بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال — مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد
کمین غلام تو از جامه مرقع خویش — نمیفروشد تاری بصد قبای قباد
از آنکه بسته میان از ابسان خور را تنگ — سپهر را بود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دستت بذلت سائل کرد — از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت — بسنگ آمده همسنگ و زرخ او است کساد
ثنای او شوانی خموش شو کلهر — برآر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران — بسیط خاک شود تا که از بهار آباد
مخالف تو چه اوراق آن مخبث زرد
مؤالف تو چه اطباق این عشرت شاد

محرم از اکابرزادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد
نژادش از سپاهان و منشأش کرمانشاهان موطنش دارالخلافه

بعداً املی و بالشباب الهوی و انا
بالرقیب و بالقسطاس الحوائج

در فصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم
چشم خورشید اگرچند دقایق بین است — هم از ادراک کمالاتش حیران ماند
جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پدرش
علی محمد وی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده ویرا در حالت

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش برای تربیت وی کرد
در همان روز کارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطه درستی
فطرت و استعداد ماده سر از جاده اطاعت نپیچیده روزی بطالت
بشام و شبی بکسالت بیام نیاورد علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخرج نفسه فی الانواع
الادب وادرجها الی بفاع الرتب پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانه عصر گشت و انگاه از وطن مالوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشهان نمود و در تلمیذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت لیکه
اوقات عزیز ضایع نماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد بیاموخت و زان پس بدار الخلافه
درآمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آنخسرو هنر دوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق وی را ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره فراغبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همیون ماست خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هر یک را

بوبهشتی شاهانه و مرحمتی خداوندانه ارجمند سازیم و بین الاماثل والاقران
مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب
البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب
والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمحرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز
و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پیشانی و سیمای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و تعلیم
لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازا منصب ملک الشعرائی
وی فلان مرسومش در دیوان معتبر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند
خریده گهر و جریده درر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آنرا بدین
مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است سرافراز آمد که چون
بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایه دانا
از جاهل و معیار تشخیص مایه کامل از کاهل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب
معرفت و نظر که حسان سان بشائبه طمع و توقع احسان بمداحی ذات
همایون دعاگوئی دولت روزافزون اشتغال دارند هر یک را باندازه
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایه اعتبار
و افتخار وی برافراخت هنرمند را ارجمند داشت و مال ارباب کمال بخشود
یکی را جاه افزود و یکی را حسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را بالقاب

محرم

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقالیم هفتگانه‌اش قرین مفاخرت و اعزاز فرموده نواب
ما نیز امضای حکم حصافت نطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یتسابق فی
العروق کالصهباء الممزوج بماء السماء چو فکرش بمعراج معنی خرامد

همه حور عین آورد از معانی ‌ ‌ رشتنگی که بروی نگارد ز شعرش
گشاده شود چشمهٔ زندگانی ‌ ‌ و نسبت بحال خویش مردیست چنان

وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از وی دیده از جنید و بایزید
نشنیده ‌ اگر خزائن قارون بدست وی افتد ببخشد و ننهد بر کسی
منت بار ‌ وقتی حکمران قرمیسین را بقصیده بستود وی کنیز ارمن
نژاد بپاداشش آن نژاد بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و سپس قیمت آن بوی داد و ورا
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بروز
آورده در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون
در مدرسهٔ دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از خلیفهٔ معلم شرذمه‌ از مراتب
کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر آیین یاد کرده آمد چون سلسله

نظمی :

نسبش منتهی است باکاسره عجم هنگامه مفاخره اَنَا مَرءٌ کسرَوِیٌ شیئیٌ
حین یُنمِینی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته
نصر بن شکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی نسب که در قطعه ماده
تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوندگار اعظم افخم
دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد | رخشنده روی بختش چون صبح عید باد
روی و دو دو چهر حسودش بعیش و رنج | پیوسته رشک سرخ گل و شنبلید باد
کار دهر آنکه تخم عنادش بملک دل | پامال پای حادثه همچون خوید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد | در تاب خرده سینه چو ماهی قدید باد
بر قفل روزگار در رزق خلق را | دست گره گشای تو اید کلید باد
دایم نهال عمر عدوی تو در جهان | از تند باد حادثه لرزان چو بید باد
اختر ترا چو عدو گردون مطیع گشت | دوران ترا متابع و گیتی مرید باد
از حسن رای و از مدد نوک کلک تو | هردم بفتح ملکی شه را نوید باد
با دانش ارسطو یاجوج فتنه را | در ملک شاه با پس تو سد سدید باد
گردد فنا عدوی تو آنکه بصد عذاب | روح وی از مالک دوزخ وعید باد
با بنده محرم ار چه ترا منت التفات | باشد اگر چنانچه ازین هم مزید باد

دریای رحمتی و کرم هست بنده را
سیراب ز ابر جود تو کشت امید باد

محرم

در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که ز ابر دست گوهربار تو | جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است
شاد و خرم باد دایم در جهان جان و تنت | نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است
نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است | کز دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است
گر بیکدم سائلی صد ره بشتابد سوی تو | نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است
ملت حامی و دولت پایدار آمد ازانک | از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است
خصم گیرم داور آمد تورا افزون بسال | عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است
ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی | پیش اول شخص (خصم) ار دم زند آخر دم است
صدر اعظم را همی مانی باخلاق و کرم | آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است
چه غم از مکر یهود ار یار زیر تنگت یهود | با چنین صدری که یوسف طلعت عیسی دم است
جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان | خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است
پرچم بخت تو بالاست تا با ظفر | شاه گیتی را و زان کیوان بر پرچم است
در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی | تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است
تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری | بر ملایک مایهٔ فخر روان آدم است
گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار | رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است
عزمت ار جوید ثبات و حرمت ار دارد درنگ | نصرت آن را همره و این را سعادت همدم است
ترک و دیلم اندر دل و جان گر هواخواه تواند | رافت تو نیز نیکوخواه ترک و دیلم است
زخمها دارم بدل از کینهٔ دونان ولی | زخم دونان را ز کف راد تو نیکو مرهم است
محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه | هم ترا اجر جزیل از کردگار محرم است

تا دوام

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است
تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است
قسمت تو در جهان عیش و طرب باد ای جناب
روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت | دایمش باد انبساط و خرمی
پیش دریای جلال او محیط | از حقارت در مقام شبنمی
مردم صد ساله را ماند در است | در کمال و رشد و مجد و مردمی
از جبینش ظاهر اندر صد رعمر | سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن بازیچه مشمر بیخلاف | بچه ضیغم نماید ضیغمی
خواستم گفتن باقبال و خرد | مر نظام الملک را ماند همی
عقل بر من بانگ برزد کی حکیم | هین مجو از قطره آثار یمی
باز گفت این قطره جز و آن یم است | آفرین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس برین | کاندر و رضوان نماید خادمی
هر چه زحمت دید آدم زان بهشت | زین بهشت آسوده گردد آدمی
جسته در بستان قصری او سپهر | بهر رفعت رتبه اسپرغمی
سقف و ایوان در و کریاس او | آسمانی در علو و محکمی
منقصت در وی نه بینی و قصور | کاستی در وی نیابی و کمی
چون رفعت آنچنان قصری بساخت | که کند گردون بپاش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن
گفت داودیه قصر خرمی

وله ایضاً

افکند چو طرح این بنا داود | با اختر سعد و طالع مسعود
محرم گفتا برای تاریخش | آباد آن باد و منظر داود

زالطاف خداوند کریم قادر منان | بعهد خسرو گیتی ستان و شاه جم دربان
بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی | که از فرش همی نازد بهفت آباء و چار ارکان
جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد | ز صلب مفخر و صلت چنان یوسف ز کنعان
ازو بنیاد شد قصری که شرم صحف انگلیون | ازو آباد شد باغی که رشک روضهٔ رضوان
بتأیید الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

ببخت شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم | جناب میرزا داود خان کش جان و دل خرم
تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی | بنا میزد یکی باغی همی بر ساخت در عالم
بود قاصر خرد در حد وصفش این قدر دانم | ندیده چشم دوران اینچنان قصر و نه مینو هم
ز الهام الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان | کش تیغ و برق غیرت برقست و رشک کان
شاهی که بوسدش فلک از رفعت آستین | شاهی که رو نهدش ملک از رتبت آستان
فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد | قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان
محرم بگفت از پی سال بنای او | محکم زهی بنای نظامیه جاودان

بحرشاه

وله ایضاً

بهجت شاه جوان صدر اعظم اشرف — یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم
خلیل خلت و یوسف لقا و خضر الهام — کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم
سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر — سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام
فراخت کاخی چون عزم شهریار متین — بساخت قصری چون رای خویش مستحکم
چگونه کاخی والا چو گنبد مینا — چگونه قصری روشن چو نیر اعظم
فضای عرصه او رشک آسمان برین — صفای ساحت او رشک بوستان ارم فضا
چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک — علم بباغ نظامیه گشت در عالم
نوشت خامه محرم برای تاریخش — زهی بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه که دفع غم است — جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است
جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم — مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است
ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک — رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است
شهریاران جهان گرچه سرافراخته‌اند — لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر روم — که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است
شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او — که بجز خادم او در خور ملک و خدم است
در مقامی که بکف سیر کند دیده آز — آنچه در چشم همی باید سیم و درم است
سال و مه شام و سحر نالد بحر و شد از آن — دل دریا که به بخل از کف او متهم است
هر که را بینی امروز با خاطر شاد — تهنیت گویان بر درگه کهف امم است

محرم

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
نیک کردار و نکو خصلت و نیکو شیم است

آن کریمی که ز ابر کف گوهر بارش
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است

ز امر و نهی او که الهام خدائیست یقین
خود کرا تا باید قدرت لا و نعم است

کس بجز کرمش می نبرد پی بجز آن
که چو من روز و شبان غرقه در آن قلزم است

بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح
هرچه مداح چو من از کرمش محترم است

ناظم دست که در پاش نظام الملک است
گفتمی ورنه نظیرش بسخا در عدم است

تا ببرّم سر از پیکر بدخواهانش
در بنان خامهٔ خونخوارم تیغ دو دم است

بدعای شه آفاق گرایم ز مدیح
چون شه یار ای شه های و بیم از بیش و کم است

قسمت شه بجهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین و ز بخت صدر راستان
کاز ا جهان در آستین و نیز ا جهان آسمان

ایوان داودیه من آزرم فردوس برین
کاندر بهشتی در زمین از میرزا داود خان

طرح بنا از آب و گل بانی ز اصل جان و دل
آزاد دوام متصل این را بقای جاودان

آنجای آزادان بود این مفخر رادان بود
جان و خرد شادان بود این از مکین آن از مکان

هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم
دارای اسکندر حشم صدر ارسطو پاسبان

بشنو ز من یکشکوه بحرام روزی اندر او
داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان

از این بنای نیک پی محرم سخن سرای هی
در مدحت بانی وی که نام صدر جهان

آن ملجأ اهل سخن آن صاحب خلق حسن
آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان

آباد از وی ملک شه دلشاد از وی خیل و سپه
روز بد اندیشش سیه بخت نکو خواهش جوان

اسلاف او والا گهر اخلاف او نیکوسیر | خویش و تبارش سربسر صافی دل و روشن روان
مداح کسراوی بسنب سال و ماه و روز و شب | از جان و دل بگشاده لب در مدحت این خاندان
داند چو زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف | بر نام او در هر طرف کرده است آثاری عیان
چون ساخت این عالی بنا در کعبه رحمی چون منا | بسرود گویا گون ثنا هر شاعر معجزبیان

پرسد کر صدر زمن سال بنایش از من
گویم که داود دیه شاد امیرزاده داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان | که شود هر دم از و در دهر آثاری عیان
آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت | کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان
ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطنست | جان و دل عارف ز سیما بداند صد نشان
بر ضمیر پاک بینایان بود روشن چو نور | که شود روزی از و روشن چراغ دودمان
گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او | هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه | گفت آن دانای پیشین آن حکیم رازدان
هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر | که منور طلعت او ست هم این و هم آن
گر تو خواهی محرم این راز و این مقصد شوی | همچو محرم چشم سر بربند و بگشا چشم جان
ایجوان بختی که همراز تو آمد عقل پیر | خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان
در تو ای دریا چه معنی ها ز اسرار است | آنچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان
هم روانت روشن و هم همت عالی بود | شاد زی ای عالی همت روشن روان
مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من | لیک چون نیکو ببینی کو زمین کو آسمان
پور خال سید سجادم از تاریخ فرس | باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

محرم

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران پرست
اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون یکسر ز مداحی تست
سر همی سایم از این رتبت بفرق فرقدان

هین تنم چون سیم و زر در آذر افتد مبتلا
بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خاندان

پانزده سالست کاین مداح کسراویست
هست اندر ملک ری آواره و بیخانمان

وارهان از چنگ آز از رحم جان و تنم
ای تن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک
باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین
که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

حبذا قصری که آمد در فضا رشک فلک
خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سر کشیده بر فلک در ساحت او بارزدن
یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهمت آنچنان فرخنده قصری ساختی
که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داودیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان
باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان شادش هر زمان رخشنده همچون صبح عید
دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آن جوان بختی که هم از وی آمد عقل پیر
خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خورد و بزرگ
هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اثیر
خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او
اعتمادی خاص باشد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم
محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

[illegible]

تا بود بخشنده یزدان دو گیتی کام بخش — باد دایم کامجو و کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان
آمد از این فرمان شه شاد آن دل و جان جهان — روز بد اندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان
عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا بهر کاری بود بینا دل روشن روان
رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش هنر — وا را نمی بیند مگر چشمی که دارد نور جان
در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر راز دان
چون نام صدر آرم بلب ای گوهر عالی نسب — خود این بود شرط ادب تا پر گهر دارم دهان
با فر عقل پیش بین در کار ملک و راه دین — بر کرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

از خامهٔ آن پیر سخن کامد ز ابناء زمن — از خامهٔ دیگر آن تا باشد شرف آمد برون

حالی که آمد نام شه ای عرفه انعام شه — رمزی از آن اکرام شه آورد باید بر زبان
فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود مغتنم صدر است در کون و مکان
از شهریار دادگر تایید خورشید ظفر — خواهیم زین پس نی شکر در شکرستان جهان
بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان
با رحمت او از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
لیکن چنان دایم منش کاکنون نباشد دشمنش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض آمد نشان
در بزم چون آمد مکین آن عید صدر راستین — عقد گهر در آستین اهل هنر در آستان

محرم

مداح کسرا وی نسب محرم خدا و ند حسب — محرم چون شد ای عجب در آن حریم آستان
تاریخ عالی تحفه را خود از رهی در خواستی — گفتم که پاید تا ابد زو دولت شاه جهان
اندر بنای دلکش قصر نظام الملک به — گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان
تاریخ داودیه را چون آصف جم خواستی — گفتم که داودیه شد از میرزا داود خان
از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن — ظالم چو گیرد ریش من مشت است و مغز اندر دهن
هان ای سپه دستور به گوشی به مظلومان بده — زیرا از رفع ظلم به کاری نباشد در جهان
پیوسته در ستر و علن هایی ز حق احسن — لطفی که با این ممتحن کردی بود زامتحان
بر مدح و شکر آن کرم ای ای را دفیاض النعم — قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان
در عیش و ناز و خرمی جاوید مانی تو همی — کز فر تو خلق زمی هستند یکسره شادمان
تا کام در دولت بود پیوسته در دولت زیی — تا نام از عزت بود پیوسته در عز بمان

در تهنیت فتح هرات آنزا که چون بر کام آمد زصهبای سخن و تاریخ سال آن فتح شیرین شهد عون تو با دامش کام جان عرض کرده

از اثر بخت شهنشه که ملک — یافته از طلعت او فر و زیب
ناصر دین شه که بگاه نبرد — فتح و ظفر دارد اندر رکیب
معدلتش جان ستم دیده را — مصدق آیه امن یجیب
وز اثر خامه صدر جهان — آنکه جهانیست از و با نصیب
یکسره کردارش هنر و پسند — یکسره گفتارش خاطر فریب
عم شهنشه را چون بگزید — راد و خردمند و دلیر و مهیب
با سپهی شیر دل و پیلتن — گرد کرایان بعبر از و نشیب

تا بولای شه مالک رقاب کوس ظفر کوفت بر بزم قریب
تا ختن آورد بشهر هراه کرد با آسانی عجیب
خطبه بنام ملک اندر هراه خواند بهر مسجدی بر منبر خطیب
خاطر احیار از و گشت شاد سینهٔ اشرار از آن شکیب
جبت همی محرم تاریخ و عقل
بانگ بر آورد که هان ای لبیب
گفته خدا از پی تاریخ آن نصر من الله و فتح قریب ۱۲۷۳
خرده بگیرند به تخفیف لام
نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل بیانش مسخر زبان مردیست با هوش و هنر و صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام ظریفی است بذله گو و حریفی مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ظریف است و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش دلگیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسنده داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت نخست بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا میشایست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فراگرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه مسلط یافت که بعرض این هنر مکرر دریافت سعادت حضور میمنت ظهور شاهنشاه مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سر افراز آمد و هم در یندولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال قدیم المثال [illegible] بیهمال شاهنشاه دین پناه را در بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شبیه و درست برنگ آن انداخت که اگر کسی ندانستی که شاه است بر او رنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صلهٔ وی را خسرو بهانه جو بهای خانه عطا فرمود و بر اعتباریکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هردو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است

چندان بایراد زاید براین نپرداخت این چند قصیده از وست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم
کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم

عیدی که دین داور از وی گرفت زیور
آن عصر از پس اکنون نک صدر اعظم

کافزود فر جهان را بخشید بحر و کان را
وین تهنیت جهان را و انکه بر اهل عالم

دین گستری که زو شد دین مبین مشید
دانشوری که زو شد ملک ملک منظم

در رزم و بزم آمد دارای سیف و خامه
کز آن ظفر مصور وز این سخا مجسم

کاو زمین از این شد چون عجلی سخنگو
شیر فلک از آن شد چون کلبکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز　　ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم
صد مصر پر ز شکر از کفت اوست لایح　　صد بحر پر ز گوهر در کلک اوست مدغم
گیتی ز کلک او شد با ساحتی مزین　　گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم
انعام او نموده است روی امید را سرخ　　اکرام او نموده است پشت سپهر را خم
مهرش موالیان را دوزخ بهشت کرده　　قهرش مخالفان را جنت شود جهنم
ای در هنر نکوتر از هر چه نسل حوا　　وی در شرف فزونتر از هر چه صلب آدم
روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر　　رای تو رایتی شد کاوراست چرخ پرچم
زایزد ترا اشارت در عزت پیاپی　　وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم
کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر　　وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم
وصفت چسان توان گفت زانگونه که شاید　　آری چسان توان رفت بر آسمان بسلم
باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر　　زان شد که هست خاطر درهم ز بهر درهم
تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر　　تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

با نصرت الهی با عون پادشاهی
امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد　　زمین را ز آسمان یا لیتنی کنت تراب آمد
بحمدالله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی　　که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد
محمد شه شد و شد ناصر دین ناصرالدین شه　　کز ایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد
بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی　　بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد
ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر　　ز خلقش شمه عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان آمد — بهم دریا و آتش این نه شیئ عجاب آمد
هم از بیمش تن شیر فلک در اضطرار آمد — هم از تیغش دل گاو زمین در اضطراب آمد
ز مهر روی خورشید خاور تاب و تب آمد — ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آمد
عنان اندر عنان آید همی نصرت بدرگاهش — که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آمد
جهاندار و جهانداور جهانگیر و جهان پرور — بهنگام کمال شوکت و عین شباب آمد
ز رامش تا زمین مانند حزمش در درنگ آمد — ز گردش تا فلک مانند عزمش در شتاب آمد
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را — بدانسان کآسمان را فخر بر ختمی آفتاب آمد
پس از او صاف ظل الله سزد اوصاف ظل شه — که بدری صدر اعظم زجهانبانش خطاب آمد
مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش — سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آمد
ز اوج مهر و رافت ملک و ملت را بهین جامی — ز چرخ قهر و غیرت دیو دولت را شهاب آمد
حدود چار عنصر را امان او امین آمد — سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب آمد
ازین نعمت زهی منت زهی است از این نعمت — که بر ملک ملک دریا دلی یزدان سحاب آمد

در تهنیت فتح مصور کر مقصر ماند از وصف نقش عجب نمود هرات و سال
تاریخ آن فتح و عید مولود چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آمد — فخر کاینات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کاینات — کاینات آورده در فری که ماند عقل مات
عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی — داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر ممکنات
آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید — مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات
شد شیاطین را نده با تیر شهاب از رجیج — بر فروغ افزوده شد سیاره را با ثابتات
بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تر — طاق کسری ریخت افتاد از حرم عزی و لات

تا بحرم جز فزود افزا مذرین عید سعید	هر چه پیش کاینات آید نماید ترهات
پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا	سوی آنحضرت کزو شد دین و دولت با ثبات
خاصه کز فتح هری تحیه باید عرضه داشت	عرضه دار این طرفه مطلع را که هست از نوادرات
تا بگوش آویزه شد آوازهٔ فتح هرات	حرز می‌داد اهل عالم را ز قید غم نجات
زاب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب	خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات
بر شرف افزایدت هر ساله این عید از وجوه	مژدهٔ فتح آردت هر روزه این فتح از جهات
صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک	کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات
آنکه از رای رزین گردون گذارد دین معین	وانکه از فکر متین گیتی سپارد بی ادات
آنکز اقبال ملک ملک هری اول گرفت	گیرد آخر قندهار و کابل و ارکنج و کات
برد امسال از هرات افغان افغان بر فلک	سال دیگر سطوتش شوید صنم در سومنات
خصم را کو با وجود تیغ او جوشن بپوش	کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات
آنکه عصرش قصر و اندر وی معین یابد شرف	وانکه عهدش مهد و اندر وی جهان جوید ثبات
خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی	فارس میدان عدلش چون دهد پا را ثبات
زان شود در شرم عمان عالم آید در نعم	زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فجات
لای نفی از وی مجرب لا اله الا اللهش	در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوات
از وفور بذل او گردید بر آب بحر ابر	وز کمال عدل او تا زد بسوی گرگ شات
ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام	ای امین ملک و ملت وی امان ترک و تات
بهر تاریخ از وفور فر و فر خلق را ال	عقل گفتا لازم آمد مژدهٔ فتح هرات ۱۲۷۳
از تو ایران در مسرت وز تو توران در بلا	از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

داورا گر آسمان گفتم به تعظیمت حرمت است ‌ ‌ ‌ آری اشرف را شریف است از عزیت و زعات
باشدت بر آسمان رجحان چنان کین نکته را ‌ ‌ ‌ انوری این فرد بنماید نکات
آنکه گردون را بر او ترجیح شد اندر نهاد ‌ ‌ ‌ عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند ‌ ‌ ‌ بر تو از دیو و پری با جن و بی کلیات
گر مصور شد ستا و بحر وصف تو آلی ‌ ‌ ‌ قطره وار آمد مقصر کامدی دریا صفات
لیک نثرش بگذرد از نثره و شعر اشعری ‌ ‌ ‌ ذره وارش گر چو مهر انوری آرد التفات
تا فلک مانند عزمت صبح و شام آرد شتاب ‌ ‌ ‌ تا زمین مانند حزمت روز و شب دارد ثبات
عزمت آرا آید زمان و حزمت آرام زمین ‌ ‌ ‌ بزمت آرام عشا و نظمت آراید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد منبسط
هاتفی گفتا منباط مژده فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بی حجاب آمد ز در چون آفتاب ‌ ‌ ‌ کآفتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب
بی سحاب آید مگر آفتابم در نظر ‌ ‌ ‌ زان زمان کز در درآمد بی حجاب آن آفتاب
با رخی گرد و نکو و با قدی گرد و سهی ‌ ‌ ‌ با دهانی کو مجوی و با میانی کو میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد ‌ ‌ ‌ موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب
کاندران گلشن نهان جان دانه آسا بعد ‌ ‌ ‌ واندران خرمن عیان چون لاله بیت سحاب
آفت یک شهر دل زان گیسوی غنج و بیچ ‌ ‌ ‌ فتنه یک ملک جان زان سنبل پیچ و تاب
روز و شب با نور و ظلمت گر قرین با هم نشد ‌ ‌ ‌ از قران روی و موی وی عیان شی عجاب
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند ‌ ‌ ‌ قطر قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب
دست افشان و چمان مانند سرو بوستان ‌ ‌ ‌ پای کوبان نغمه خوانان همچو مستان از شراب

با چنین

با چنین زیبائی آمد بر سرم کی بیخبر — با چنین رعنائی آمد در برم کی بی‌حجاب
دلستان یار آمدت تا کی ز خمر مستی غنین — بخت بیدار آمدت تا کی ز خواب مستی خراب

جستم از جا و اله آسا گفتم اهلاً مرحبا — خیر مقدم دلربا بیداری است این یا بخواب
پس نشست و گفت بنشین ای بهجر اندر قرین — دانی از وصلم چرا امروز گشتی کامیاب
روز فرخ است و شرف گیت آمد از وصلم نصیب — گاه بذل است و تحف گیت آمد از مهرم نصاب
چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن — کاین همایون مطلع آورد چون در خوشاب
حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب — کز بروزش داد فیروزی بعالم فر و تاب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجوی — وه بنا میزد که از وی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و در زینت مرد و زن — هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر — گوش گردون پاره شد از نغمهٔ چنگ و رباب
پس چنین عید سعیدی را که شادی لازم است — تا بکی داری درنگ ای دل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت — رو ببزم سروری کش چاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین — کاختر دین است گردون بود دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین — آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر — دولت بیدار مانندش نه بیند جز بخواب
دامن دامن کشان لطف مزیدش را رهین — گردن گردنکشان طوق عبیدش را رقاب
عقل را ادراکش نگنجد در بیان مدح و وصف — عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایهٔ قدرش را گردون قصیر — وز کرامت سایهٔ جاهش را دوران مآب
خازن ایوان بذلش چون دهد دست عطا — فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط | هم از و مظلوم ایمن ظالم از وی در عتاب
دشمنش در بزم نوشد باده لیک از جام خشم | نقل می آتش حسرت جگر دار دکباب
نطقت از لطف نهان عیب عیار زادیر گوی | فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب
گر مصور شد ثنا و بحر وصفت رای او | حصر قدر آب دریا کی کند یکقطره آب

من کجا و وصف ذاتت ای جهان آرا خدیو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر و جوانست و محسود خورد و کلان بخت ویرا برکماهی مراتب معرفت الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در دربار پادشاهی اسباب لهو است خود منکر مناهی و ملاهی است

قرة العین وجود است بچشم مردم | مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد

همه عمر را از بدایت تا کنون پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیرا یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشهٔ فکر | رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار رهرو مریدی درست قول و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر برآستانهٔ اطاعت نهاده که فرمایش
وی را اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد
پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و نثر عرفان هر چه بیراید بدعت و نکر
سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس سعدیا شاید از ین حلقه که در گوش کنی
در غزلسرائی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
لَيْسَ ذَاكَ الْفَنُّ سِوَى اللُّطْفِ شَيْءٌ إِنَّهُ جُمْلَةً كَمَا هُوَ رُوحٌ
كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ سِرِّ مَعْنًى عِنْدَ تَفْكِيرِهِ فَلَيْسَ يَلُوحُ
دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کهان و مهان است
هیچ مطرب ندارد این دستان هیچ بلبل ندارد این آواز
بدان شیرینی و درستی و چابکی و چستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای همایونش را بی پردهٔ مشتاق بلکه از مقولهٔ عشاق اند
زیرا که چون بجوشش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و هنگ از عرب
و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید
چنگ سیم و چنگ چوب و چنگ گشت تو از کجا می آید این آواز دوست
و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است
این دو غزل از وست
بدیده و سینهٔ سیمین نه چاک پیرهنش کسی که چاک کرده است پیرهن هنش

مطرب

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که مپرس / حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش
کمان شیر دلی داشتم بعشق ولی / کمند شیر شکار است زلف پرشکنش
بباغ عارض تو هر که دست رس دارد / چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت / خطا بود که بخوانند آهوی ختنش
ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا / که هست میل بسرو و صنوبر چمنش
مخیز دبجوی پادشاهی عالم / گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش
حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را / نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش
تراست روی چو پرای خدایگان و صف / کجا ز عهده برآید زبان هیچونش
خدایگان صدورا که هست از دل و دست / بر سنگ کوه بدخشان و لجهٔ عدنش

نعیم خلد همانا در آستانهٔ اوست
که بر کند دل مردم مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست / تا دوست با من است چه پروای دشمنست
دایم خیال روی تو ما راست در نظر / چشم کسی ندیده بهشتی که با من است
گر دوست پای مینهد از مهر بر سرم / دیگر چه غم از آن که ز پی دست دشمنست
باز آیم ار برانیم از خویش کین مثل / با تو حکایت مگس و بادبیزن است
درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب / درمان درد عاشق بیچاره مردنست
اندیشه کن ز خواجه و پیشه کن وفا / ای کز جفات خون جهانی بگردنست
صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود / کمتر بچشم وی گهر از مشت ارزنست
دارای خرمنست ز تحسین تو خوشه‌چین / مطرب چو خوشه‌چین تو دارای خرمنست

مجهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عنوان
شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا آشنا
خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و باهنر
خاصه در فن انشا که ترسلی است چابک دست و پخته نویس و آنچه
تا کنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچیک
از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نثر نیست

بسان سوزن نظام نوک خامهٔ وی — همی بنظم کشد عقدهای در ثمین

و تا بحال که ویرا سال فزون از شصت است بکسر بتحریر دیوان
بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
دریافته اینک درآمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشهٔ انزوا نشسته

این قصیده از وست

فر و شوکت پایهٔ دربار صدر اعظم است — امن و سلوت سایهٔ دیوار صدر اعظم است
ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام — رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است
لوح محفوظ است دید ارش که اسرار غیب — ظاهر از آیینهٔ رخسار صدر اعظم است
ملک شد آباد و ملت شاد و دولت استوی — اینهمه آثار از آثار صدر اعظم است
کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب — خانهٔ در ریز گوهربار صدر اعظم است
بر ضمیر او نشبه جست روزی آفتاب — زان همیشه زرد رو و زار صدر اعظم است
ایمن است از تاب ظلم و سوزش بار ستم — هر که اندر سایهٔ زنهار صدر اعظم است

مهدی

بختی آز زوال دیگر منحنی بند ز جای | تا گرانبار از زر و دینار صدر اعظمست

زر ببخشد بی سؤال و سیم بدهد بی حساب | جود و بخشش گوییا ناچار صدر اعظمست

کرد عالم حفظ او خطی کشید از عافیت | فتنه بیرون از خط پرگار صدر اعظمست

اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند | اندکی از رافت بسیار صدر اعظمست

فتنه و آشوب را از اینکی کردم سؤال | گفت هر دو سرنگون از دار صدر اعظمست

نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل | گفت هر سه چاکر سرکار صدر اعظمست

گفتمش کو عصای موسوی را یادگار | گفت کلک اژدها اوبار صدر اعظمست

گفتم آن کو بود که دارد فتنه را در خواب | گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست

گفتم آن کو بود که بخشد گنج بی رنج سؤال | گفت این خود عادت هموار صدر اعظمست

گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و دانش | گفت اینها رایج بازار صدر اعظمست

گفتمش من بنده مسکین اویم بی خلاف | رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست

پس چرا از من همی ایم نظر دارد دریغ | بندگی چون تو کجا عار صدر اعظمست

جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست | غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست

تا بکی باشد خراب و تا بکی باشد براب | چند اگر اینملک بیمقدار صدر اعظمست

بر بداندیشان او خواری و ذلت باد یار
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

مهدی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چندیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک لجه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب و نواصی معروف ادانی

ادا

واقف گشته و با آنکه هنوز از عمر چیزی نرفته در مراتب شعر راه نیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ نو پس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ عذبش دید — چه گفت گفت زهی ازدواج غث و ثمین

و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه کدیه و اکلا
ننماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش مینماید
و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب — پنهان شد از حجاب رخت روی آفتاب
هرکس ز در درآمد گفتم که هان تو نی — بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو — آوخ که نیستم ز خیالت مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر — مگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار — پیرزن بود بشکوه ز جور فراسیاب
گم گوشش جفا و ستم ورنه کی بود — با دیگران عطای تو و با منت خطاب
رو آورم بدر که صدری که رای او — در آسمان ملک چو تابنده آفتاب است

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آندل که از غم تو نگارا فگار نیست — دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست
دریای عشق چیست خدایا که بحر ما — مستغرقان مهلکه هیچش کنار نیست

نامی

مشاطه دست بر رخ آن نازنین مزن — بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان ز میکده ام سوی خانقاه — میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفا نیش رو چنانکه — گویی که هیچ در کف او اختیار نیست
از گوش تا بگوشه کمان از چه میکشید — ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست
نامی بمدح صدر مگو شعرهای نغز — زیرا که در جهان به از این شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان سپر
بنهاد در زمانه ز حشمت فلک سریر

دل گشت اسیر غمزه سحرآفرین تو — صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ دلستان تو — کی سرو بوستان چو قد دلنشین تو
بس ارغوان که ریخته بر زعفران من — تا رسته ضیمران تو از یاسمین تو
اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود — از تاب باده است خوی اندر جبین تو
ملک جم است زیر نگین مرا دمن — زیور شده است دست مرا تا نگین تو
گیرم که هست از ستمت آه آتشین — بخشد کجا اثر بدل آهنین تو
در مهر کوش ورنه نهم روی شکوه را — بر آستان صدر معظم ز کین تو

صدر زمانه آنکه زر روشن روان اوست
کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوت — لیکن نکو نخوانند آنرا که زشت خوست
خوی خوشت بباید کو روی خوش بباش — زیرا که نیست شاهد سرکش که خوبروست
دل یکجهت بمهر تو بستم بشش جهت — غافل از آنکه کین تو با من چهار سوست

بوعجب

نبود عجب بجان بر دار یار بار بار　　نبود عجب بدل خریدار دوست گردد بهست

در آرزوی زلف چو چوگان تو مرا　　قدی دوتا بسا ره چوگان دلی چو گوست

در باغ باده با خط سبز تو خوش بود　　خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست

گر با منت عتاب و ستم بیش ازین رواست　　در با منت عنا و جفا بیش ازین نکوست

سر بر نهم بدر که صدری که در جهان　　بر هر طرف که میگذری دست دست اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا گسسته ز دامان یار دست　　بر کار بستگان نزده تا روزگار دست

گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار　　شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست

دستان بکار زلف تو ناید ز دست ما　　از دست ما بر آید گر صد هزار دست

از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه　　بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست

بر خون مرا چرا بزنی دست ای نگار　　خواهی اگر بعمری اندر نگار دست

گر عهد بشکنی که بپایان بری وفا　　برکن ز آستین جفا و بیار دست

دامن بکش ز دست ستم و پا برفزن بعهد　　ور نه زنم بدامن صدر کبار دست

صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای　　اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا بباید ازین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که ز گوهر نشان بود　　ابر کف جواد تو گوهر فشان بود

صدرا سخن بدهر بود تا ز بحر و کان　　دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است | فتح و ظفر ترا برکاب و عنان بود
صدرا سخن بود بجهان تا ز جن و انس | حکمت روان همیشه با نس و بجان بود
صدرا همیشه در کنف لطف کردگار | شخص وجود تو ز بلا در امان بود
صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه یاد | صدر عدوی جاه تو چاک از سنان
کلک قضا نگار تو همواره در بنان | بر گردش شهور و سنین حکمران بود
صدرا زهی که خوان عطای تو در جهان | از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدرا الا که باز جلال تو را ز فخر | برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز وهم بال
برتر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

ولہ ایضاً — الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز | بکن بکن که بنازت مراست روی نیاز
بچشم رفته من باز آمد از در صلح | که تیر رفته بجا با شصت ناید باز
شبی ز زلف تو کفتم بدل حدیثی کشت | بعمر کوته خود بسته امید دراز
بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم | که کشف راز کند آب دیده غماز
چنان ز باده عشقت ز خود برون رفتم | که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
مقیم کعبه کرم در بروی بست چه غم | که پیر میکده ام در بروی کرد فراز
تو باز کن گرهی از دو زلف خود و ز | گره ز کار فرو بستگان بگردد باز
ز تاج خسرویش نیست بهره گر محمود | سری فرود نیارد بخاکپای ایاز
هر آنچه بر دل ما می رسد از آن ستم زلف | کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز
بدور عهد مهین خواجه است و سیت شگفت | بجا نیافت اگر دست چرخ شعبده باز

ابو [illegible]

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکرم　　در آستانه اش افلاک آیت دربانی

ولہ ایضاً

از طره ره نافه از فر زده باز　　صد داغ فزون بر دل عنبر زده باز
مجروح دلم را همه بر زخم فرودی　　زان دست که بر زلف معنبر زده باز
مستانه سر عربده داری اگر امروز　　از چشم تو پیداست که ساغر زده باز
برهم زده حلقه صد سلسله دل را　　تا سلسله زلف بهم بر زده باز
پروا نکنم ز آتش پروانه که شب هیچ　　صد ره که گرم آتش هجر اندر زده باز
در عشق زبان آوریم تیز تر آید　　گر شمع صفت هر نفسم سر زده باز
آب شکر از خنده ببردی دگر امروز　　بس خنده که بر قند مکرر زده باز
غافل مشو از وصف من ای کان دل　　چون یک شب خود را بد و لشکر زده باز
سودی نکرا ندر قدم خواجه سر زلف　　گر طره ز نافه از فر زده باز
صدر الوزرا آنکه ز اوراق مدیحش　　آذر همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده اکسیر محبت　　پیداست از این سیم که بر زر زده باز

ولہ ایضاً

تیر تیز است گر این تیر که ابروش کشش　　چاره مینا گر صد سپر آریم به پیش
درد رنجور نداند که ندارد غم عشق　　دل مجروح نداند که ندارد دل ریش
ما که سر در سر سودای نکویان دادیم　　تا چه اندیشه در این کار کند خطر اندیش
چیست در مصطبه عشق ندانیم که جاست　　جای پا تارک سلطان کند رند درویش
حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه ببخش　　این رخ عجز بخاک این سر تسلیم به پیش

ناب پرے

تا که بر دوست که آن کوی مقصود شد / شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش
همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت / همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش
همه را مذهبی و دینی و کیشی است و من / کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش
مستم از لعل پر آب تو چو مخمور ز می / سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی ز حشیش
عنبر از زلف تو میریزد و جا بهمه زخم / نمک از لعل تو میخیزد و دلها همه ریش
تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند / کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

گر بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده راهی نبرد جز بدر خواجه خویش

حور بهشتی ترا بجان شده مایل / کایت خوبی بود بشان تو نازل
از همه شغلی کناره جوید و دوری / هر که بود با خیال روی تو شاغل
اشک بصر سوزش جگر بغم عشق / در بر اهل نظر بس است دلائل
حسن تو برده است دل ز مؤمن و کافر / عشق تو برده است عقل جاهل و کامل
عیب مکن گر زنیم نعره ازیرا / تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل
ماه من از رخ فکند پرده بگویید / خادم محفل میار شمع بمحفل
گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر / ما نتوانیم یک نفس ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدانم / هیچ ثباتی نداشت دولت عاجل
جور بما می روا مدار مبادا / کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

یکبار ی

و له ایضاً

یکدمی در میکده تا پا زده ایم — پای همت بکله داری دارا زده ایم
زاهدا کس ز میخواره بسر بزند — همه زهد است گرت سیر که بر او زده ایم
دم روح القدس باده گرش اینهمه فیض است — چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده ایم
کیست این گنبد مینا که بجنبد بسماع — ساقیا دست از مینا که بمینا زده ایم
پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله شور — دست در سلسلهٔ زلف تو ما تا زده ایم
شحنه را گو بچه شیری مستان نشدی — پنجه در پنجهٔ ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیانیم شکرشکنی شهرهٔ شهر — تا یکی بوسه بر آن لعل شکرخا زده ایم
نامی از ریگ تنه کس تن پیساهی نزند — ما بدان لشکر مژگان ز چه شهنا زده ایم
بسته ما را بمیان بندگی خواجه کمر — طعنها زو بکمر ترکش جوزا زده ایم
صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش — پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

و له ایضاً

بیخبر از انکه ما ز عشق تو مستیم — شیخ گمان میبرد که باده پرستیم
مردم عشاق غیر یار ندانند — عیب مکن عیب اگر ترا نپرستیم
ما همه صافی دلان عهد نخستیم — ما همه دردی کشان روز الستیم
از همه واپس گرفته دل بتو داده ایم — از همه بگسسته عهد با تو ببستیم
از بر جان ما جستیم و بر تو رسیدیم — وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بند بپا برنهاده زان خم زلفیم — ساعد و بازو شکسته زان سر و دستیم
با همه شیری و پردلی ز کمندت — تا نسپردیم جان ز قید نرستیم

ظالم

هرچه بجز ساغر می از لب لعلت — شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم
عقد ثریا چنان گسسته نظمت
نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که بمیخانه دمی میکوشم — میدهم حاصل تقوی و قدح مینوشم
هم آنست که این طاعت سی سالهٔ خویش — گر دهد دست بیکجرعهٔ می بفروشم
او بصد پرده عیان عیب مرا میپوشد — خرقه دارم و صد عیب در او میپوشم
تا که آغوشم از آن یار پریروی جداست — تهی از جان گرانمایه بود آغوشم
خواجگان را بغلامی نپذیرم که بود — حلقهٔ بندگی عشق بتان در گوشم
جان بکام آمد و کامی نشوانم برداشت — آه ازین بار که بنهاده غمت بر دوشم
نیست دیوانه بجز در خور زنجیر بگوی — بند آرند که من پند دگر می‌نیوشم
تاب زلف بده تا بری از تن تابم — آب لعل بده تا بری از سر هوشم

گرچه جان در سر این کار نهادم نامی
مدح خواجه است و بجان در سر آنم مگو

فشار هو خشاشة الدهور و بهجة الاعصار و متبول القلوب و قرة الابصار محمد مهدی گرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش را آن آیین و رنگ که همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آیینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان

روح القدس که سر بود آنجا که فضل را — لفظ شکر فشانش از نطق خوان نهاد

صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را تأثیر ید بیضاست

وقلم معجز رقمش او رخدلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیّة تسعیٰ زبانش در سینا مدح و ثنا چون شجرهٔ طور آیت
انّی انا الله خواند و مدعیان معانی و بیان را بعیان خطاب
فأتوا بسورة من مثلها راند کهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
کهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین سلسلهٔ نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تاکنون همیشه
در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده
و اقسم المجد حقّاً لا یخالفهم حتی یخالف بطن الراحة الشعرا
و پدر مرحومش میرزا ابومحمد نیز یکی از منشیان جلیل الشأن و دبیران عطارد
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطهٔ
کفایت امور خطیره آناً فاناً بر خطر ملک برفزودی ز رنگ خامه و نظم
حدیث وی همه عمر عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند مباهی و ارجمند فرمود
و در محال گرمرود از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد فضای چرخ
پر آوای خیر مقدم گشت چو گوش گیتی شرح قدوم او شنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة المأوی مقام جست و خود

نثار

قائم مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان زنگنه که از اکابر امرای معرکه
بود و اجله عظمای بزرگوار

ورثت الکفایة وابنائنا فانما بصفائح و اسنة وجیاد

در همان خورد سالی ویرا فرا پیش خواند و در صف منشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عشر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد و تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا گشت و
بیان تازی را اسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت
جوامع الکلم مینمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت نیکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط زهره در رقص آمد نه پای سامع و قائل
هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور سرشت زند عطارد مسمار خامشی بر لب چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن امیر نظام موجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش درآورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

[illegible]

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و فرط
هنرمندی بعلاوهٔ امور لشگر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت
و کار نشار در آذربایجان از عزل عمل بخزی و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانهٔ آنحدود گشت و در مدت چهار سال
تمام بتماشا در اطراف و سواحل و اکناف آنمملکت را با سودگی
و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت اینده‌ولت قوی شوکت
از گفتهٔ ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّفْتُ فِي الْآفَاقِ حَتَّى رَضِيتُ مِنَ الْغَنِيمَةِ بِالْإِيَابِ

بر سرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ
سابقهٔ خصوصیتی که با وی داشت بهیچکارش نگماشته دستش از کار کوتاه
و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که بسائل
بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونهٔ زجلالت بدهر شد پیدا ستارهٔ زسعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ دیگر رست که مملکت را زو بار و سایه آمد زود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی
بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

نثار

بصدر دست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داد رای او رونق
ظلم را کرد عدل او کوتاه

همتش یافت بر مکارم دست
حشمتش بست بر حوادث راه

نثار نثار این بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند از لآلی دریای همت‌های طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد که سبوها از خمر و کوزه‌ها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیاید درهمان دم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و بمقامی که پدرانش در دیوان سلاطین بود برساند بخشش مراحم گوناگون بدانگونه نواخت و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاسگزاری بر خاک زمین سود و سپس ویرا رتبت و مقام خوانین عظام بخشود و بمنشی باشیگری نظام سرافرازش فرمود

هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش بجنبد کین

تَرَاهُ يَوْمَ أَيَادِيهِ وَبَطْشَتِهِ
كَالْمَاءِ فِي صَفْوَةٍ وَالنَّارِ فِي ضَرَمٍ

فَالْمُسْتَجِيرُ بِهِ فِي حَالِ مِحْنَتِهِ
كَالْمُسْتَجِيرِ بِرُكْنٍ غَيْرِ مُنْفَطِمٍ

اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

و از رؤس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و ایامیکه بتهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میسراید و در جرگهٔ مداحین خاص درآمده انشاد مینماید اینچند قصیده از وست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد — پدید گشت ز زر از کان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده تر ز چشمهٔ خور — چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدیحش که پایهٔ شعرم — گذشت از شرف مدحت وی از شعرا
ز جنبهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست زخرف دارها فزون کالا
ولیک قانع زاییدهای طبع خودم — که روز حشر نبینم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازارم — ز حد خویش فراتر نمیگذارم پا
ز اقتباس و ز سرقت بری است حشمت من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
سه شعر بیش بمدحش نگفته در حق من — حسد برند ستم پیشگان بی پروا
بگو مبرو مرا هیچگاه زشت مخوان — بکوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم — فزونی هنر آری مرا زشت و بلا
مرا نبود چو اندر حریم قربش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خجسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
دگر نه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصد منست — دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت اوست — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

نثار

از و بمسند عزت قرار جاویدان / زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا
شمول رحمت او در حقم برغم حسود / نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها
مسلم است که از دودمان عز و کرم / رسیده اند بسی مردمان به برگ و نوا
علی الخصوص از و کافتاب مکرمتش / رسیده بر همگان تافته است بر همه جا
سلیل احسان صدر جهان پناه امم / سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا
فروغ مجد درخشان ز آستانهٔ او / چنانکه نور تجلی ز وادی سینا
بنزد او همه بخردان گیتی را / چنان حقیر که در نزد آفتاب سها
رضای شاه جوانبخت را چنان تابع / که پاکنان طریقت مطیع حکم قضا
حسود جاه وی از خجل کامیاب شود / گر آب سرد نماید علاج استسقا
زمین تربیت او همی ببالد ملک / چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا
خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو / براستی و بدانشوری است بی همتا
زهی خرد که ز امروز هست روشنتر / بنزد رای رزینت وقایع فردا
سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ / که ملک را ز وجود تو محکم است بنا
هزار خیر و سعادت در اقتدار تو دید / ملک که کرد بدستت زمام ملک رها
صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی / بری است کار تو از اعتراض چون و چرا
نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند / مشو ملول که بس قاصر است فکرت ما
چه آید از ما در صورتیکه صبر نکرد / ز خضر با همه تأیید ایزدی موسی
جهان و کار جهان از تو مستقیم بود / چنانکه هست بروح استقامت اعضا
بکار دولت و دین نکته خطا نکنی / مگر ز عالم غیب همی کنند القا

چه قدرتی است ترا از کمان تدبیرت — هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا
بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف — هزار گونه سخن هرزه مان کنی اصغا
ولی درشت نگوئی بهیچیک کاین زد — سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا
جهان پناها از دست غم زبون گشتم — اگر مراست گوارا ترا مبادا روا
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون — قبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست درخشنده چشمه خورشید — بروی این تل خاکی ز گنبد مینا

بزیر سایه شاهنشه زمین و زمان
بکام سپهر دل خود چیره باش بر اعدا

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال — تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا — وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
فرخنده باش و شاد که اقبال و دولتت — اوجی است بی حضیض و شکوهی است بی زوال
در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست — یک روزه مزد تست بقای هزار سال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا — یزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
امروز بیهمالی اندر میان خلق — ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ پیر — اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود — سلطان بی تکبر و احسان بی زوال
گر دشمنست و دوست امیدش بفضل تست — آری چنین خوش است جوانمردی نوال
دیدار روح پرور و گفتار جانفزات — در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

نثار

خصم از تو جان کجا برد آری مچکید | با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
تأثیر حکمهای تو کاریست بس غریب | تغییر کارهای تو امریست بس محال
بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی | احفاد خویش را که عدیمند در مثال
هر یک هزار سال بزیند به خلق | بنشان بباغ دولت از آنکه صد نهال
فخر بزرگی و شرف از دودمان تست | دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل
عضوی اگر بدر رود بباید ز آدمی | سهل است کو مزاج نیفتد ز اعتدال
کس نیست خصم جاه تو ور هست غم مخور | بر بخت خود بناز و باقبال خود ببال
ضد تو هرچه پیش ترا نام بیشتر | مشهور شرق و غرب نشد قبله مثال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز | و آنجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تأیید آسمانی پیوسته یار تست | کاری که پیش آید نیکش شمر بفال
زین همتی که هست ترا در نظام ملک | گیتی کنی مسخر بی جنگ و بی جدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن | خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل
گر چند روز کار رهی ناگذشته ماند | هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعدهٔ صریح | فرمود حکمتش عقب انداخت یکدو سال
القصه همت تو و بخت بلند شاه | تأثیر خود نمود علی رغم بدسگال
مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو | از یمن رای همت صدر نکوخصال
هنگام آن رسید که در ملک هند و سند | بر اوج آسمان ببری رایت جلال
وقت است حالیا که نویسند سوی چین | در انقیاد شاه نویسند کان مثال
هر نطق را ثنای تو فرض است بهر آنکه | بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

[illegible]

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق — خواهد رسید مژدهٔ نصرت باتصال
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ — بر آستان شاه نهد روی ابتهال
اشعار من بری است ز اغراض شاعری — بر جمله روشن است و یقین صدق انتقال
شاهی که چون تو دارد از وی برد منت — در روزگار هر چه بخواهد ز ملک و مال
صدرا جهان پناها طبعی است مر مرا — عذب و روان و صافی چون چشمهٔ زلال
در حالتی که فکر مدیح تو میکنم — شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر — چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال
نی نی فزون قدر من احسان نمودهٔ — دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال
باشند تا همار ره جهان و جهانیان — زاجرام آسمانی بد حال و نیک حال

بادا همیشه اختر جاه تو در شرف
بادا همار ره کوکب خصم تو در وبال

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ختمی مآب گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است — ذات تخت شخص جهان صدر اعظمست
غیث کرم غیاث امم رشک یم اگر — پیوسته گشت دولت و دین بر و بحر منت
دیباچهٔ مروت و احسان و جود اوست — دریا به پیش همت او قطرهٔ نم است
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است — وز پای تا بسر همه روح مجسم است
کار جهان و خلق بر او جمله منکشف — گویی که قلب پاک او مرآت عالم است
اهلا له و سهلا که از تجللش — احسان و فضل و رحمت و اغماض منضم است
پیوسته علی گر از بد و بندگی — در آستان خسرو گیتی مکرم است

نثار

هرکس بدین سلامت و خوش فطرتی بود / در حق او هنر چنین موهبت کم است

گر منیت بمعاونتش کار ملک راست / این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است

او خاتم است و شاه سلیمان روزگار / کز وی اساس مملکت و ملک محکم است

هرکس هرآنچه دیده از او مدح میکند / از راستی و صدق چه اندیشه و غم است

خلقی باعتقاد که بوذرجمهر دهر / قومی باتفاق که او آصف جم است

من بنده مروت و احسان او و او / درکیش من معاینه عیسی بن مریم است

ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل / از یمن خلق و رای رزینت منظم است

وی آنکه بی مناقشه پهنای روزگار / امروز بر سرادق عز تو مخیم است

با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف / باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است

هر چیز گفت مراد همان میشود مگر / حکم تو با قضای خداوند توام است

نسبت بکارها که خواهد وقوع یافت / کار رهی هر آینه چون قطره از یم است

گر بخت بخت پادشه و رای رای تست / فردا مطیع حکم ملک ترک و دیلم است

صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان / از بهر آستان جلال تو سلم است

هرچند شاعری نه شعار من است لیک / بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است

باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص / اکنون که عید اشرف اولاد آدم است

کار تو راست باد تا پشت آسمان / در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

چون [illegible] / [illegible]

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو — که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت ازو
مگر بباده توان کرد چاره غم دل — کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو
الا بیار باقبال صدر نیک اختر — که دین و دولت ما رنگ ازو گرفته و بو
امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن — نظام ملت و بازوی ملک را نیرو
خدایگان معظم که از مهابت او — بیک کنام خزیده است شیر با آهو
بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک — روان تشنه بر آساید از کنار جو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر — گناه خلق جهان نزد همتش معفو
ببرد فضلش ذل از سؤال و ننگ از فقر — گشوده جودش چین از جبین و خم ز ابرو
فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام — ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
نتایج نعمش در رسیده بر هر جا — مآثر کرمش در گذشته از هر سو
بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم — ز نیک اراده او ساخته است کار عدو
بکنه وصفش حاشا که پی برد هیهات — سمند وهم اگر قهقرا کند تک و پو
ز رای روشن و حزم متین و عزم درست — جهان سراسر دارد چو گلشن مینو
همی بچشم من آید که ساحت حبشا — مطیع شاه کند چون نواحی جغتو
هنوز کوکبه تابید از دیاری — اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو
خدایگانا من گرچه زشت و بی‌هنرم — ولی تراست هنر بسیار و خلق نکو
ببخش بر من تا آفرید کار جهان — ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو
جز این گناه ندارم که نیستم هرگز — بحضرت تو چو ابنای روزگار دورو
در آستانت گرچه ثبات امید — دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت　　کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخور تست　　و جاش هست سزا گر گوی ز روی حقیقه

همیشه تا که سبوی می است روح روان　　هماره تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروزبخت و کامروا　　بزیر سایهٔ اقبال شاه گیتی جو

وله ایضاً

الغزل

کنون که فصل بهار است و گل بباغ در است　　پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش　　که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور　　که روزگار و غم روزگار در گذر است

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن　　سرشک خانه برانداز و عشق پرده در است

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم　　که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

شکسته طرهٔ او گر دلیل خوبی اوست　　مرا دلیست که از زلف او شکسته تر است

زمین بمدحت دستور شهریار نثار　　خجسته طبع تو امروز مخزن گهر است

سر صدور جهان صدر اعظم ایران　　که آستان جلالش سپهر مجد و فر است

ولہ ایضاً

برفت دلبر و سنگین دل من از اثرش　　چها که در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال رهبر و بیچارگی مصاحب راه　　هلاک مقصد و اندوه توشهٔ سفرش
جهان ز قصهٔ من در شگفت ماند و من　　بحیرت از دل نامهربان بیخبرش
حدیث وهم و عدم را نکردمی باور　　ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم　　بدست باد چرا میدهی بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان　　چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش
بیاد لعل تو با جام باده راز درون　　ز بسکه گفتم خون اوفتاد در جگرش
نگو نثار چرا خون ز دیده میبارم　　درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن خجسته توان گفت لیک میباید　　قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه　　شهی که سر فـ[illegible] خدا آری [illegible] ور سر شهی

ولہ ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست دربر کرد و تو　　که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست
ز تیر حادثهٔ چرخ شکوه نیست مرا　　فغان من همه از دست آن کمان ابروست
اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن　　توان شناختن آن زخم را کزان بازوست
مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست　　که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست
گذشت زخم من از چاره تا چه پیش آید　　نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز / سخن ز حسرت اسکندرست و آنکه نجست
گر نداشت خبر کانچه بود در طلبش / بکوی پیر مغان میفروش را بسبوست
نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد / ز یمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد / دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه صورت پری روید / نگار ماست که زان جمله برتری دارد
کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر / فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بری بیند / نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد
گواست چهرهٔ زرین و اشک سیمینم / که عشق روی بتان کیمیاگری دارد
مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار / خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
سرسری
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من / ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد
همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم / در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند / باور مکن که در دلت ای سیمبر کند
هرگز عجب ز بوالعجبیهای عشق نیست / گر آب چشم آتش دل تیزتر کند
حیرت چنان گرفت دلم را که گرد آن / اندیشه نیز می نتواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش است / مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس تواند جاوید زیستن — دل داده که بتو شبی را سحر کند
گویند سرو را ثمری نیست در جهان — این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرو دیده ایم که خورشید بار اوست — اینک قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تواند به از نشار — آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد — و آسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش — هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد
میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر — آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد
درد تو آفتی که زن و مرد بشکرد — عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد
سوزد شرار عشق نه حالی که زنده ام — بعد از هلاک نیز ترا باور اوفتد
گر خاک تیره باز کنی از مزار من — چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد
ما را امید عافیت خویشتن نماند — آری بخیزد آنکه درین بستر اوفتد
دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم — خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد
تسلیم شو نشار که تسلیم بایدش — کاهی که در گذار گه صرصر اوفتد
مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر — مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد

بس قبه‌ها که بکند و دو نشیب چو من — ور آستان شاه بنا گستر اوفتد

نشاط

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خدایگان اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت	دولت شاه دگر مرتبه و نام گرفت
خوش بزی ای صدر جهان کز اثر دانش تو	لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود	هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب	آنکه بتواند [سخن] شهری بدو پیغام
خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ	آری این شان دگر بود که اسلام گرفت
حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند	صلح آنرا که بفیروزی اتمام
علم الله که توان گفت کنون دولت جم	زنده گردید ز نو کسوت و اندام
جای آنست که بر یاد جم از دست بتان	شادی وقت ملک را پس ازین جام
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة	باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد	دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد و پس [نیز بنیز]	مدحت صدر جهان خواجه ایام
قائد دولت و نیروی ملک ساعد ملک	آنکه زنگ غم از آینه اوهام
روشنی یافت ز رای وی دل و مهر و فلک	رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت
داور دادگرا ایکه شعاع کرمت	همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال	قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت	جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که ز رفتار گشود	گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی	زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

دشمن و دوست مدا و از تو کردند و یکی عافیت یافت و گر علت سرسام گرفت

آسمان با همه قدرت هنگام خطا بارها دامن عفو تو باکرام گرفت

نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت

ملک از حزم تو سدیست بسی محکم از آن رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت

یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد کودک شیرخور از زینت مام گرفت

همه از فرخی رای تو باشد که ملک هفت کردون را از جمله ایام گرفت

سرعت عرش تاج از سر خورشید ربود سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت

مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند آسمان کس نشنیدیم که در دام گرفت

هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت

هر که بیکام تو گر خواست شمردن دم چند مزد کردار خود از دهر بناکام گرفت

وانکه بی رای تو سر تا قدمی برداشت در نخستین قدمش دست قضا کام گرفت

ایمن از حادثهٔ دور زمان شد چو فنید هر که زی کعبهٔ اقبال تو احرام گرفت

گر نه از مهر و لای تو جنون قسمت اوست هر جنینی که مکان در دل ارحام گرفت

گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

شو اند بسزا گفت مدیح تو مگر انکه چون من سخنش زینت الهام گرفت

انکه اقبال بر ویت در آمال گشاد دیگیا آمال بسویت ره آلام گرفت

آسمان یابد در سایهٔ عز تو قرار همچو گیتی که بزیر فلک آرام گرفت

بخت و شادیست باقسام خواهم که بگویند که کام از همه اقسام گرفت

انوری کاش شنیدی ز من این گفتهٔ نغز تا نگفتی که الف خفتگی لام گرفت

وله ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار — هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار

کاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت — کاه از ثمر طینت خود با طربی یار

بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفرزند — از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار

از حزم وی و هیچ میندیش که جاوید — تأیید خدا و بدو منوط است بهر کار

اصل تو کریم است و هر آن فرع که زاید — آسوده و خوش باش که شایسته و بهار

فرداست که در سایهٔ اقبال شهنشاه — مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار

مانند شخص دیدم آن مفخر معالی — آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار

خورشید کرم چرخ همم اختر دانش — رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار

زین نیز پدید آید و شود صدا اثر نیک — چونانکه ازو مجد و فر و رادی هموار

ای بس که بسی خواهی بالید برایشان — چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار

صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا — ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار

گفتار من این قدر کجا داشت ولیکن — گشته است مدیح تو مرا زینت گفتار

بشکست فلک رونق بازار لآلی — تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار

ای رای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید — وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار

امروز بر این مسند و این عاطفت شاه — در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار

گر مسند اجلال زبان داشتی امروز — میکرد بر این گفتهٔ من لاجرم اقرار

زیرا که بدین مایه امیری ز بر آنش — ننشسته و کس را بنود حجت انکار

آن کیست بدین مایه هنرمند و هنرور — حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار

هر چند که سلطان جهان قدر تو افراشت | زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار
مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن | بر اینهمه اقبال تو افزود بمقدار
این خود عجبی نیست بنزدیک خردمند | گر خصم بداندیش تو پیوسته بود خوار
بد خواه تو خصم خرد و دانش و هوش است | خصم خرد و دانش خوار است بناچار
ای بحر و بر از سطوت یرغوی تو ایمن | وی شور و شر از تیغ شرربار تو بیزار
عهدی است که در حسرت خوبان ختائی است | چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار
برکش سپه شاه بدانسوی که بینم | چونست ختائی بچکار از قد و رفتار
گویند که اندر خم هر نافهٔ موشان | مشکیست نهفته دو صد طبلهٔ عطار
مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون | مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار
در حسن بپایه که از فرط لطافت | از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار
تا هر چه بخواهی همه با نرگس مکحول | تا هر چه ببینی همه با طرّهٔ طرار
آب خضر و آتش نمرود بیکجای | آورده و نامیده بر آنها لب و رخسار
القصه یکی رای زن آنسان که تو دانی | بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان | یکجا گره از زلف گشایند بیکبار
گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه | در مدح تو خوانند با یین و هنجار
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند | و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار
ای درگه اقبال تو شد کعبهٔ مقصود | وی خاک در بارگهت قبلهٔ احرار
میدان سخن هیچ مرا ناطقه گویا | مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

نثار

بالله که توانم به مدیح تو سخن را / نوعی بسرایم که برقصد در و دیوار
در نامه هر آنکه برم نام تحیت / سحر است که میبارد م از خامه بخروار
گر نثر بخواهی منم امروز مسلم / در نظم منم نیز کنون شاعر سحار
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم / از غفلت خود دارم پیوسته استغفار
ار جو که مزین کنم از مدح تو زین پس / چونانکه سزاوار تو صد دفتر و طومار
ای بار غم و گرد ستم برده ز دلها / چونانکه برد صیقل از آیینه زنگار
اقبال ترا برزبر چرخ بود جای / تا برزبر چرخ بود ثابت و سیار
دوران خوشت خامه و دور زمان باد / تا نام تحیتی بود از گنبد دوار

رمزی است مدیح تو بتکرار قوافی
یعنی که بود مدح تو شایسته تکرار

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد / وزین هوای دیگرم چها که بر سر آورد
پری رخا بباد ده دو زلف عنبرین خود / بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد
کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان / کدام خامه صورتی ازین نکوتر آورد
ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن / کر اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او / کرم بسر در افکند ورم ز پا در آورد
ز عشق جانفزای او و زیاد غم‌زدای او / چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد
نثار بیخبر بود ز شکرین کلام ما / کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او / هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد
خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم / نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکو سرشت مازندران بهشت نشان
ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی و مودب اطوارش
همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی دراک و نهادی صرف
هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس
از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازه
خویش فراتر نگذارد

تَوَاضَعْ تَكُ كَالنَّجْمِ لَاحَ لِنَاظِرٍ — عَلَى صَفَحَاتِ الْمَاءِ وَهُوَ رَفِيعُ
وَلَا تَكُ كَالدُّخَانِ يَعْلُو بِنَفْسِهِ — عَلَى صَفَحَاتِ الْجَوِّ وَهُوَ وَضِيعُ

طبعی دارد در فنون شعر که هرچه میسراید مونه سحر است ولی حلال
و افکار ابکارش از زر پای همه در غنج و دلال چون شاهزاده اعظم و ملکزاده
محتشم رکن الدولة العلیه ارد شیر قاجار که متخلص باگاه است و شرح
حالش را در درج نخست و حرف الف مولف نوشت با ایالت مملکت
مازندران مسلم آمد وی قصیده غرا بر سرود و تمام فضایل ذات و
فضایل صفات شاهزاده را باسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده
برستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در انحضرت سمت منادمت داشت
بدان درگاه راه یافته قصیده انشاد نموده شاهزاده را حلاوت
مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی
معجب که در همان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص
داده کتابخانه خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

وصالی

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آنروز بستایش شاهزاده اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فروردین مه آنش | چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش
ز سرو و سنبل و ریحان چو زنق شد همی بستان | فروزان لاله نعمان چراغ و شمع ایوانش
هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا | نیارد گر سنگینیها نی نقف حرز ارانش
شد از اردی بهشت اید جهان هیچون بهشت از فر | که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
یکی خلد است پنداری دمن از ابر آذاری | نسیم صبح انگاری همی پیرای بستانش
زمین شد غیرت گردون ز نیورهای گوناگون | گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش
شقایق چون درخشان شد جهان پدرام و رخشانش | چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش
ز هر سو بسدین لاله شکفت از شبنم و ژاله | دمن با نا چو لاله بدامن لعل و مرجانش
بسان گوهر غلطان منبرین قطره باران | تو گویی گوهر رخشان نثار آورده بارانش
بهار امروز دکه بزاز بگشاده پنداری | که بینی دیبه زرکار رنگارنگ گلهای الوانش
بگلشن طبله عطار بشکستند انگاری | که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش
خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر ارزان | کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش
چمن از فر فیروزی فزاید باد نوروزی | اگر بیتوره شه روزی در آید در گلستانش
جهان داد خواهی صدر اعظم آنکه فدا مکان | خرد خواهد از کفایت برفراز صدر دیوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را | از آن آورد یزدان از عدم در صحن امکانش
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف | ملک بر مسند فرماندهی با نام سلیمانش
چو حفظ طاعت جم جست از دیو حرز جان و تن | چو آصف ایمنی باد از مکر و کید دیوانش
خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی | بود در محفل دانش خردآموز لقمانش
جوانمردی که گاه جود هنگام عطاها | بصف سالاران همواره در معنی وفا آیینش
سیاست دیده تا هنگام کین با این عفوش را | بساط عافیت چید چابک دست دکانش
فلک را کی بود یارای همچشمی خوان او | که هرگز جز دو قرص خام نبود اندر انبانش
قضا را از ازل شد عهد و پیمان با سر کلکش | از آن پاینده دارد عهد و جوید پس پیمانش
یکی اندیشه آورد و نهاد حلم و صبرش را | دو برهانی مبرهن با قیم البرز و سهلانش
بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان | بود بس تنگنای محشر اقلیم ایرانش
نه چندان مانده کز فرهنگ و تدبیر خردمندی | که شرق و غرب گرد آید بزیر حکم و فرمانش
مسخر از پی تقدیم خدمت ترک و تاجیکش | مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش
ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت | تو گویی از در رحمت پدید آورد یزدانش
بپای چرخ مینایی بزی ای عهد برنایی | بمان ای روزگارا ای که دوران است دورانش
بود در روز نشاط پیشکار دولت و ملت | مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش
پناها ملجا امیدگاها صاحبا کهفا | که از مدحت وصالی راست فیروزی دیوانش
ز گفتاری چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین | همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش
بدین طرز و نمط حاشا کجا گردی سخن رانی | نبودی گر مربی التفات عم سلطانش
جهان جود و بخشش اردشیر راد نام او | که روزی مر اورا یزدان مقرر کرده در خوانش

وصالی

پروردم چو جان و تن ز خوان نعمت عامش — مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش
چمن را تا بود پیروزی از نیسان و فروردین — ترا همواره پیروزی فزون زین مینماید

وله ایضاً

سر زلف یار من ای مشک چینا — فرو هشته به ره ز مشک آستینا
نه آکنده مشکی و از مشک داری — شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا
نه فرسوده عودی و از عود داری — فروزان همی لاله و یاسمینا
نه شیری و اندر کمین گاه آهو — بکردار شیرانی اندر کمینا
همه وعدهای تو کذب مبین — همه کردهای تو سحر مبینا
بدزدی دل خلق در روز روشن — نکو نشمری مرحبا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چه هیچم — فرو در ره زهره داری جبینا
نه زنگی میخواری و لیکن داری — از آن لعل میگون بلب ساتکینا
همانا یکی مرغ باغ جنانی — بکردی از آن کرد ما را حزینا
پرافشان شوی چون به جشن ار جانان — چو طاوسی اندر بهشت برینا
گهی گاه بستر ز ماه دو هفته — گهی گاه بالین ز در ثمینا
همی خواندمت مشک و گفتمت عنبر — چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر بدادی — بر کلک صدر زمان و زمینا
ببین پیشکار جهان صدر اعظم — پناه امم ملجا راستینا
امینی که در پیشگاه ممالک — فزودش ملک قدر و خواستش امینا
بزرگی که انصاف در حضرت او — چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

برا توان قدر است صدر معظم — در ارکان ملکت رکن رکینا

یکی خواستم همبر او را بگیتی — خرد بانگ زد کش نیابی قرینا

بود در یمینش معظم یسارا — بود در یسارش مبارک یمینا

سپهرش مسلم جهانش مسخر — بنیروی اقبال و رای رزینا

برادی طبع و بپاکی فطرت — تو گویی شد از فیض رحمت عجینا

چو حزم یلان کار او استوارا — چو عزم شهان رای او پیش بینا

بصف جلالت برادی مقدم — بصدر کفالت بپاکی مکینا

مروت همی در دل او ضمیرا — فتوت همی در کف او ضمینا

منظم بتدبیر او کار دولت — منسق بتقدیر او کار دینا

ز فرط کفایت یکی رقعه او — بود حارس تخت و تاج و نگینا

عدو را یکی رشته طاعت او — بگردن بود همچو حبل المتینا

یکی دست اقبالش از پشت دولت — یکی اسب جلالش در زیر زینا

بگاه عطا در کف و آستینش — همی بحر و کان بست گویی دفینا

من آن شاعرم کز ازل کرد یزدان — ز مازندرانم همی مار و طینا

رضا تیره نام و تخلص وصالی — که بادا همی ننگم از آن و اینا

گز ایتم بود دل پر از درد و حسرت — وز آنم بود جان نژند و غمینا

ز انده نخواهم نشاط و سرورا — ز عسرت ندانم شهور و سنینا

بها ده سخن را اگر زین نظم دلکش — نمایم بنام تو گنجی دفینا

سخن را بخرند اگر اهل دانش — سخندان پسندد لب از هان و هینا

وصالی

دیمن بیم

مربی شود شاعر از اشوق — وگرنه چه خیزد ز دومن وسنا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح — الا تا ز زلف است دل سهمگینا
تن دوستان تو همتای عشرت — دل بد سگال تو جفت حنینا

وله ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر — که از لادن و مشک داری دو چنبر
بگاهی در آتش همی مشک و لادن — شگفتا شوی اندر آتش فزونتر
گهی ماه را از تو بر کتف خفتان — گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی پیشت بر سرو خرامان — گهی پایت در بماه منور
همی خوانمت عنبر و مشک حاشا — تصور کنم هر چه زانسی نکوتر
همی گویمت لادن و عود کلا — گزین هر دو صد ره فزون مر ترا فر
به پیدا آورد عود کی ماه نخشب — عیان میکند مشک چون سرو کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم — هم از مشک و عودت نژاد است گوهر
ندانم چه آخر از زلف جانان — شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشی و خوشی همانا که هستی — شب روز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصرالدین — سپهر مروت شه عدل گستر
بدو شادمان از ازل هفت آباء — وزو کامران تا ابد چار مادر
سبک عزم او همچو باد سبک رو — گران حزم او همچو کوه موقر
عدو بر سگالد بتیغ مهند — جهان در نوردد به پیل تناور
بتادیب گردون کند درع بر تن — بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

...ببین روز هنگام کوشش او — شنیدی اگر داستان سکندر
نکرد قلب را دو کف بخشش او — ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زمینش مسخر زمانش مسلم — ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوندگار جهان صدر اعظم — که با کف راد است و رای منور
همواره بصف کفالت مقدم — همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مر بندگان را — همی در کف اوست روزی مقدر
تو گوئی که از شاه مر چاکران را — همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو — بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزم آراست خرم چو مینو — ز ذکر مدیح شهنش زیب و زیور
ز پیروزی و انبساط است گوئی — چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا جهانست در ظل خسرو — خوش و شاد و پدرام [illegible]
الا تا مصفا بود روی جانان — الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ نیکخواه شهنشه مصفا — دل بدسگالش نژند و مکدر

وله فی المسمط

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد — باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید رای دلارام کرد — قصه جمشید گفت وز کرم می جام کرد
خادم بزمی چنین ساقی جامی بپای
روزی بس خرم است باده فراز آورید — شربت نخوت دهید داروی آزاد دید

وصالی

در حرم میفروش روی نیاز آورید — زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد وز چه نشینیم زار

باده گساران مرا یکدو سه ساغر دهید — نیست بری می اگر از می خلر دهید

بر گل احمر حمید باده احمر دهید — وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو کبک سرود هزار

موکب اردی بهشت تاره هامون گرفت — هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین یکشت کشور کانون گرفت — عرصه دهاک را همچو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی — صلصل از لحن خوش غم بزداید همی

فاخته کوکو زنان جان بفزاید همی — کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشخ همچون پیچاده انگشت — نرگس مخمور و مست تا نا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت — سوسن ز آزادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار شد — راغ ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت ز انفاس صبح تبت و تاتار شد — باد فرح بیز گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود

[illegible] را بزینت و زیور [illegible]

خاکدار

خاک و گل تیره را لادن و عنبر نمود — خشک چمن را ز خوی راد و توانگر نمود
چون کف راد و دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور — آنکه دهد آگهی راستی از هر امور
هست بر او منکشف سر غیاب و حضور — بزم طرب زای او آمده بیت السرور
حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بخدمت ز شه شان امارت گرفت — آنچه نشاید ز تیغ او باشارت گرفت
صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت — بود سزاوار صدر فخر صدارت گرفت
دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را بار خدائی کند — عاجز و درمانده را کارگشائی کند
مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند — گمشده کار را چو خضر راهنمائی کند
چاره بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است — شهره در ایام او راحت و آزادی است
ساحت ویران ز وی روی بآبادی است — برکند انصاف او هر جا بیدادی است
لطفش با دوست دوست قهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنچه شادی کند — مدبره بمردی دهد دعوی رادی کند
بیخ بدی برکند نیک نهادی کند — شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند
شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

وقت نشاط است بین شادزی و شادکام — عشرت و شادی سزد زین غم از او باب

وصالی

سیم بده زر ببخش باد هش و داد باش	مردمی و مجد را باره و بنیاد باش
شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا بر گشا شاعر مازندری	داد تو شاید دهد داور مازندری
لاف مهارت مزن ماهر مازندری	چند کنی ساحری ساحر مازندری
پای تحیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق سیسنبرا	خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا
سنبل ماند بشاخ نافهٔ مشک ترا	تا کند از سبز کشت لاله بسبب بسترا
حضرت او دیر پای دولت او پایدار

وله فی الغزل

باشد اگر بشکرا زین پس هوس مرا	یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا
گویم حکایتی ز لب شکرین تو	روزی شود فراغت اگر از مگس مرا
صد بار بسته بود از مهر کاروان	تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا
کی محتسب بشیر روی اندیشم از رقیب	با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا
آسوده گشته ام ز رهائی اگر چه شست	بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا
کس را ز داد من نبود با تو داوری	بیداد بین که نیست یکی دادرس مرا
حاشا بغیر رامش عدل خدایگان	نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا
دستور عهد حضرت صدر الصدور که	بند کر مدح او نزود یکنفس مرا

بر تر نیم نگرد وصالی از آن گذر
پنداشت آن نگار رهی خار و خس مرا

وله ایضاً

ساقی برغم روزهٔ سی روزه باز آ / یک اربعین بیار مرا خالص از شراب
چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث و وعظ / صد ره مرا کتابی باشد به از کتاب
تا چند بشنویم حکایت ز حشر و نشر / آنرا که هیچ نیست چه اندیشه از حساب
سی روز بود روزه مرا جان و تن بکاست / آری بدن بکاهد چون نیست خورد و خواب
بی آب و نان حیات محال است ای عجب / از ما نموده اند بسی منع نان و آب
از درد جوع شهر رنجور و ناتوان / وز فرط ضعف دلها در شور و انقلاب
تا کی زنند روزه اعضای آدمی / باشد بهار روزه تعب [illegible]
هان ای پسر بیار بشکرانه نبید / یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب ناب
رفت آنکه بود صائم مغرور از ورع / رفت آنکه داشت طالع اندیشه اغتصاب
منت خدای را که بپایان رسید ماه / وز بیم روزه رست دل و جان ز سلخ و شیب
نی نی خلاف گفتم ماهیست بس بزرگ / در نزد کردگار مر او راست رنگ و آب
باشد مهی مبارک و میمون و فیضمند / در وی دعای خلق قبول است و مستجاب
همواره اندرین مه ز قدر و منزلت / باشد روان دوزخی آسوده از عذاب
نشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر / اینچند روز باشند از معصیت مصاب
آری همینه است که در ماه غسیل / جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب
در این خجسته ماه نیابد گناه راه / چون بحر بخشش صدر فلکجناب

وصالی

صدر الصدور آنکه شعاع ضمیر او / هر بامداد تیره کند روی آفتاب
دهریست بی جفا او و چرخیست بی خلاف / بحریست بی تلاطم و مهریست بی سحاب
انجا که لطف اوست همه وصل و انبساط / انجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب
ایام دادخواهی و هنگام داوری / باشش مخالفان را کانی است انقلاب
یزدان ز مهر و کین برخ مومن و شقی / از روی گشاده است در رحمت و عقاب
ای اعتبار دولت و دین را افتخار / در حضرت تو دولت و دین را بود مآب
الا خرد نکرد صفات ترا حدیث / الا هنر نداد سؤال ترا جواب

مسرور از تو خاطر احرار فزوده وزیر / معمور از تو ساحت ویرانه وطن

لفظت همه معانی و قولت همه عمل / کارت همه ستوده و رایت همه صواب
عید صیام آمد و ایام خرمی است / همواره باش خرم و بر دور و کامیاب
امدند پی ثنای تو جمعی ز شاعران / هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب
خلاق نظم و نثر و خداوندی دو / ز ایشان یکی هم گر از ایشان سوم حساب
گفتند اگر وصالی از بندگی سیم / کز آن خجسته تربت باشد مرا ثواب
فخرم همین بس است که مدحگر تو ام / باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب
بختم بخواب باشد و زنگیه بی خبر / از یک نگاه لطف تو سر برکند ز خواب

تا در صیام همه عفو و رحمت است
احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

وصال هو داهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و دیران بل سایر بلاد از خراب و آباد بجامعیت مانند و از معالی تالی ندارد

پرورید نظر نرسش بزیر دامن خویش سپهر تا که ز جیب وجود سر برکرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضَائِلِ وَ مَجْمُوعُهُمُ مُرَبِّي الْاَدَبِ وَ مَسْمُوعُهُ وَ مَعْدِنُ الطِّبِّ وَ يَنْبُوعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

اَلَّذِينَ هُمْ اَسْنِمَةُ الْفَضْلِ وَ كَوَاهِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را به چشمهٔ حیوان قضا دلش بمعانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

ولی الله

. تراوشش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بود سی
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقرهٔ
العلم علمان فرمودهٔ رسول عالیشانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تتبع در علم ابدان از چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن
مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی
العالم علم و الالسنة علی الاقلام کلها فی ذکر فضائله لسان و قلم
ز فضل و دانشش جان فلاطون خجل میگشت و الحق جای آن بود
و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت کرده خواست طرز معالجه
حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیا را نیز با سرها بیاموزد روزگاری چند درین کار
رنجها برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطبای نظام با احتشام ناصری منصب سروری
و رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریضخانهٔ دولت قوی شوکت
با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع
و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تألیف آن را در یک جلد مأمور و هم
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خدا و ند گار اشرف اعظم
دام مجده عرض کرده

من القاصرات الطرف فاتنة القصر | جلبن قلوب الجمع طبعا علی قسر
طلعن طلوع الشمس من افق الاستواء | و اطلعن شبه البدر بالنحر و الصدر

فهن بدور والخدور بروجها | فبالبدور هن في صدور الضحى تسري
مددن وقصرن الجيود تدللا | وأظهرن حد الحسن بالمد والقصر
وفيهن بكر بحمر الفكر حسنها | ويلقي ولاة الذكر في حالة السكر
لطيفة طي الكشح ممشوقة القد | بريقة حسن الوجه بارقة الثغر
سلامي على متن وفرع يزينه | كليلة قدر زينت مطلع الفجر
لعمرك فيها بهجة لو رأيتها | طربت بلا لحن سكرت بلا خمر
ذوائبها تهتز في طول قدها | كآية فتح زينت راية النصر
فرمت إليها نظرة روم حسرة | فقالت أشوقاً يا أخ الضر والفقر
فقلت لها ماذا تلوم بفاقتي | فإني أنا النقاد للنظم والنثر
فإن قلت شعراً ذات يوم تفننا | تلألأ في أفق الفصاحة كالبدر
ونثري إذا ما قلت يخجل نثرة | ويعفر في الأشراف ناصية الغفر
ولي كتب في كل فن كريمة | يضن بها من كان في العلم ذو خبر
ولي قوة للعز في حالة الذل | ولي قوة لليسر في ساعة العسر
سأكشف عن ضري بنحلة ساعة | إلى دافع النعماء بل كاشف الضر
غياث الورى ملك الصدور الأعاظم | وعز بنوه في الإحسان ذو النائل الغمر
جرى الرأي من قبل الدمى في عروقه | وغاصت إلى الأعضاء والعظم والشعر
رآه الله في الأعصار زينة عصره | فأقسم في القرآن من ذاك بالعصر
ولن يشبه العمان فيض بنانه | وكيف ومنه المد ينبع للجزر
فنفسه هذا بحر شعاب خليجه | يمد بلا جزر بجوهر من البر

وإنعامه في الصلح واسطة الفتح ... وإقدامه في الحرب ألوية النصر

نطقت بجزل القول إذ ما مدحته ... وقد كنت فيما قبل ألكن في الذكر

فداك قبيلي ثم نفسي ومعشري ... أيا منتهى الآمال يا منتهى الفخر

وبيت من الأموال لو نهبتها ... لأمليت كل الأرض من فاخر الدر

وأبقيت في الإسلام حقاً معظماً ... سيبقى لك الذكر الجميل مدى الدهر

وأنقذت أمر الملك إنقاذ مزهر ... بغيتي سديد الرأي عاقبة الأمر

وصنت بلاد الدين من نار فتنة ... تلظت بقطر ثم صارت لك القطر

أمنت عباد الله يوم استراحة ... وحاموا بهم حول دائرة الشر

فأضحى بك الإسلام منطلق الوجه ... وأصبح منك الدين مستحكم الظهر

وصرت قرير العين في مبلغ المنى ... بعز نظام الملك ذي الشرف الغر

فتى فاز بالإقبال عند صبائه ... ونال ذرى الآمال من أول العمر

يراقبه كل المعالي فيقتفي ... على أثره حتى يلاقيه بالأسر

به نظم سلك الملك دام نظامه ... وحل من العلياء في قمة النسر

أسوق من السعدي شوقاً لمدحه ... بشعر بديع قام في موقع السحر

كذلك تنشئ لبنة من عروقها ... وحسن نبات الأرض من كرم البذر

مدحتك والمنظوم يبدي لمثلها ... ومن شأن الممدوح إبراز له عذر

فدم باقياً في دولة ناصرية ... تبلغ حكم الملك في البحر والبر

وهم في مقام العز متبعاً لك ... طلوع محياً صاحب النهي والأمر

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر اسمش محمد حسین و پدرش عبدالله از معارف و اعیان همدان بوده و روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است یار زیردستان

بدو تیمار بینوایان خورد ملک — صبا روح بخش ریاحین از آن شد
که کرده است با خلقش آموزگاری — و دبیر را نیز راه و روش و خوی

و منش مانند پدر پیراست و بداد و دهش و بذل و بخشش بی‌نظیر

اَبَرَّتْ علی وَکفِ الغمائمِ کَفُّهُ — وَأَربی علی جودِ السَّحائبِ جودُهُ

هنگامیکه معتمدالدوله منوچهرخان بحکمرانی دارالسلطنهٔ اصفهان و عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن درگاه کمال اعتبار داشت و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر رفته بود چندان شعر را نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال ویرا از خوردی

از بزرگی به تحیر فرو مانده — خرد زو میگزید انگشت حیرت
ز بس در خردسالی خرده دان بود — و پیوسته در حضرت معتمدالدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث طی آن بساط کرد و اسباب دیگر فراهم آورد و پدر بدارالخلافه درآمد و در حضرت شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

تَبَسَّمَ عَنْ أَبناءِ حَضْرَتِهِ العُلی — وَتُغْنی بِجَدوی راحَتَیهِ عَنِ السُّحُبِ

دبیه

بفضل او رسد هیچ معنی از پی آن   که آمد گشت معانی بفضل او بیان
از قدرت وی در فنون شعر و انشا و شئون اغراق و اطرا سخن رانده تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام دفتر و حساب آنجناب بعهده اهتمام اوست این قصیده و غزل از وی نوشته میشود

نگارینا رخت ماهیست روشن | مهت از مشک تر پوشیده جوشن
رخت ماهیست و غالیه مو | قدت سرویست و یاسمین تن
غلام چهره تو لعبت چین | اسیر طره تو شوخ ارمن
تنی بس نرم‌تر داری ز قاقم | دلی بس سخت‌تر داری ز آهن
ترا از زلف سیه چاه زنخدان | کمند رستمی و چاه بیژن
دل من تنگتر از غنچه گل | دهانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که اینک | دمن پر کرد از گل جیب و دامن
غمم را چاره جز تلخی می نیست | که ناید خار بیرون جز بسوزن
بهار آمد بیا برخیز و بخرام | خوش و خندان و خرم طرف گلشن
خوشا آن وقت کز مستی من و تو | میان باغ پاکوبان و کف زن
ز پا افتیم همچون چین سنبل | ز جا خیزیم همچون بوی سوسن
کنار جوی بنشینیم و نوشیم | میی چون رای خواجه صاف و روشن
همین خواجه که چون لعل بدخشان | شود از پرورانش خما آهن
خجسته شخص و دل صدر ایران | که حکمش را قضا بنهاده گردن

مهانی ز

نثارش را عنین شد هفت آبا | ز شهبش چار مادر شد سترون
ز بس بخشید بر مسکین زر و سیم | نماند سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان | که در عهد تو رهبان شد برهمن
ملک را ملک از آن ارزانی است | که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو | بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بدانسان | که شد گنجشک از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت | که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم سربازان خسرو | ز تأییدت فزون تر زو تهمتن
الا تا گردد از نو بهاری | شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمهٔ خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روانرا | برخیز و بیار قوت جانرا
یکروز بسوی باغ رو کن | تا روی بپوشد ارغوانرا
آن تابش و روشنی نمانده | با روی تو ماه آسمانرا
ای فتنهٔ شهر دیگر امروز | بر قتل که بستهٔ میانرا
امروز که پادشاه حسنی | بنواز بلطف بندگانرا
گر جان برودنی شکیبم | تا کام بگیرم آن دهانرا
تا چند بهجر میگدازی | آخر تن و جان ناتوانرا
وقت است که از جفا و جورت | آگاه کنم خدایگانرا

صایح

شمس الوزرا جهان دانش	کاراست بدانش اینچهارا

صائح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صایح الاصفهانی فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بد انگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا محیط آسیا گردند و خورشید سان از شرق تا غرب جهان به پیمایند مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب نبینند و نیابند

من ذا یماثله من ذا یشابهه	من ذا یجانسه فی الفضل والکرم

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم	ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد

حقیر مؤلف را همین پدر است که مانند مهر پدر در پدر سالیان دراز برگ و ساز تربیتم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبش منتهی است بسالک مسالک الشریعة والطریقة وواقف مواقف الحق والحقیقة الکمل بهداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش دار السلطنه اصفهان در سن نه سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته نزد عم ما در خویش میرزا کوچک خوشنویس بنا نهاد و کمر همت

بدرستی نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آسفی وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه وحصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و بمهارت درین فن مستحضر بسبب لهذا اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار شد وزان پس بسیج راه کرد و روی از وطن مألوف بدار الخلافه آورد و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه تکمیل فن هندسه و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان که بدون شبهه و گمان در علم بلغت ترکی جغتای بیمانند بود شروع بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان منشی استرابادی را امیل باختصار کرد و دستوری چند در یافتن و ضبط آن لغت در اوایل کتاب برنهاد و درین روزگار صورت اتمام

صالح

پذیرفته و در دار الطباعهٔ دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیهٔ علم اصول را نیز
بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب و ثبت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتمامی موجود ولی هنوز
از مسوده به بیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسهٔ دار الفنون
با امامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منتظم باشد عرض کرده

قالوا امدح الصدر نصر الله قلت لهم — اغناه ربی مدحاً ایما قیل
وکیف امدح من فی حقه انتظمت — الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخهٔ چاپ چند نفر از روس
و اعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرفیاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از آنکه هریک از آن قصاید بلیغ ان یکتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود و حکم محکم بگنجایش آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینومنزلت انشاد رفته
بترتیب حروف تهجی از تخلص ثبت افتاد و سامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

سامانی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی — انجمن میرزا اسحق شیرازی — مجدالدین میرزا ابوالفضل پسر حاجی میرزا افضل — ... میرزا محمد حسین گرمرودی — مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا عبدالوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی وخاوری و ... رضوان ... و منصور و ... شاعر

پیامانی نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلاغت
شبل غاب دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله
شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج آنی شرح حالش گذشت
و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
مانند پدر بزرگوار هستی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
گزاف بیخلاف نوآموز نامور   لا یُدرِکُ الفهمُ منهُ ادنی محاسنه
وَ لَو تَخَلّی اقصی ذروة الهمم   اکنون که دور زندگانی
ویرا بجوحه عهد صبی و مفتتح نشو و نماست زبانه شعله ادراک
و نکهت نافه سویدا و فروغ قندیل دل و جزر و مد محیط آگاهی
یعنی سخنان آبدار که از طبع وقادش میتراود و خود بصرافت طبع میسراید
از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان
هوش اَطیَبُ مِن زَمَنِ الصّبی است وَ اَحَبُّ مِنِ اهتِزازِ الصّبا
طبعش چو آتش تر و برم خلیل وار   خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترش
و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام
الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است
و غیرت در خوشاب   یُحاکِی المَعانی فی بَدایعِ لَفظِها
عرایسَ یَبدُو فی مَلابِسِ خَلوَة   بنات فکرش موزون و شادی انگیزند
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان   در سال یکهزار و دویست و پنجاه و

هجری حکیم در دار العلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکاء وی را نخست خویش
بامتحان پردازد و معنی انّ البغاث بارضنا تستنسر را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجهٔ فرانسه سخن همی گفت و وی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت بر آمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیهٔ امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن
شهر پطر و پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس

مَصَّ العُلومَ مُبتَدِئَ الأمرِ مِن لَبَنٍ   فَهوَ الحَکیمُ صَبِیّاً غَیرَ مُنفَطِمِ

و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسی
و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروز آنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا بدوازده سالگی که از
پاریس بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
پیوسته بدو القا همیکرد و بدقیقهٔ از دقایق آنها ابقا ننمود تا دست

قضا طومار عمر پدر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی نرفته بود و این معنی مقارن
بود با اتمام مدرسهٔ دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
بر حسب حکم محکم و فرمان جهانمطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
سپردند و بکار تحصیل باز میداشتند سامانی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم

صدر الاعاظم عز التبر واحده   بکر الزمان بدیع الجود و الکرم

گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم و بتحصیل حکمت
طبیعی یونان و فرنگستان ملتزم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز سنش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیا کماهی
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است چون حکمت   کلام وی همه معجز نماست چون فرقان

در تمام اعیاد بسنت پدر مرحومش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

سامانی

هیچکس فرق و امتیاز با اشعار چنین پس حکیم قاآنی نمیگذارد و میرا ید و در حضرت صدارت عظمی انشا دنمایم حزو نتایج فکرش همی بکاه بیان نخواهد جز خلف الصدق خاندان سخن تا حال تحریر و تالیف این کتاب این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غرای اوست

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است　　صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است　　در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده　　فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده　　نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که بدر روزه زمن تاب و توان　　یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی من حج بیم از روزه امان　　او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن
بی رکوع است و سجود است و قعود و قیام

خلق را باد بهاری شب آرایدتن　　روزه روز دگر باره بکاهد ز بدن
مثل لشکر یاجوج برانگار سخن　　که چنین یا سد اسکندر شان باشد فن
که بکاهندش هر صبح و برآید هم شام

من همه طاعت امسال بکامی دادم　　گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه تا می نشد آماده همی نگشادم　　باده آماده بهنگام و هم اینک شادم

کو ر ۱۰

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده روئی   مینهادم که مگر به شودم حال ببوئی
که ز حسرت بخم بود نظر که بسبوئی   تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوئی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است   زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است
شد دو ماه ارچه ز نوروز کئی در عقب است   هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا گر که بط باده خوشست   چون مهیا شودم باده و بت باده خوشست
نقل می از پس این هر چه شد آماده خوشست   دولت آری بچند روی خداداده خوشست

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا   خط جام است بر مردم میخوار خطا
ای خوش آندم که بود باده فزون تر ز شطا   تا در آن شط بشنا افتم مانند بطا

وانکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است   ساقیا ترک طرب در چنین مه گنه است
رفته ما را ز کف هر چه سپید و سیه است   گر ترا ترک طرب نیست مرا ساز ره است

تا کجا یابد صدر جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نور است تو گوئی بسرشت   از رخش باز بر وی همه درهای بهشت
نا امید از در احسانش نه زیبا و نه زشت   گوئیا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت

که بماند بنکوئی ابد الدهر ش نام

سامانی

هیچ شه را چنین رای نبوده است وزیر — نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر
در خور همت او حاصل دریا حقیست — چون نه درخواسته بخشش چه غنی و چه فقیر
چون دهد فرمان بخشش چه خواص و چه عوام

داورا آنکه خدا خواسته از روز نخست — همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست — آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بیاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال — که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال — او زیان از سر و جان بیند و تو سود از او مال
داده ایزد به تو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدر — که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت ز رخت چو بدر — سگ منش دشمن با بدر چه یابد غدر
که بگردون نرسد سگ بر نشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری زنده — تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تابنده — صبح دولت به تو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الأمر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فروردین — باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان — با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ ما نا گلشن فردوس و حوضش کوثر است — کاید از باد بهاری بوی زلف حورعین . .

ابراز ادار

ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد — سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین

ملک عالم شد ز تایید فر و دین خرم و لیک — عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین

مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای — حجت باهر بخلق اولین و آخرین

ذره‌ای از آفرینش تا ابد ناید پدید — گر فشانند فی المثل بر آفرینش آستین

بر خلافش جمع اگر عالم شود کوشد بسی — تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین

من همی دانم دو عالم از وجود دین و شنیست — دین نمیدانم که از نور است یا از ما و طین

ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود — در شب تاری اگر موری بجنبید در زمین

خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار — بر خلاف آنکه ورزیده است روزی با تو کین

صدر اعظم آنکه اندر صدر قرآنش روزگار — می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین

نسبت خورشید با نور ضمیرش فی المثل — ذره باشد که نتوان دیدنش با دوربین

بحر و کان دست و دلش را در عطا خواندم ولیک — چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این

ای خداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان — تشنه را جز وصف آبی نباشد دلنشین

با تو کس را نیست یارای نشانه در جهان — شیر رایت را بسی فرقست با شیر عرین

از صدر بر درگهت ای دید کوشش خاص و عام — تحفهٔ ابیات طبعم با وجود خالدین

یمن و یسر اندر جهان باشد اگر دانند خلق — کان ترا اندر یسار است این ترا اندر یمین

از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب — گر نه از روز نخست آمد ترا عکس نگین

راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه — می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

سامانی

هر چه اسکندر رسد با لشکر یأجوج گرد   میکنی با خصم ملک شاه از رای رزین

گر بظلمات او فتد از عکس رایت روشنی   کور مادرزاد یارد داد تشخیص چنین

تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان   تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک

دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت   نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل بشکفت از اثر باد نوبهار   نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت   نی نی ز رنگ و بوی خط و زلف یار گشت

دست زمانه در چمن اسباب تازه چید   نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید   نی نی غلط که عزت مشک تتار

زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان   نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت

باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید   نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت

از دولت بهار جوان گشت روزگار   نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست

دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله ببستان شتاب کن   زان لاله رنگ باده بجام شراب کن

چون لعل خویش تا خط بغداد خط جور   خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن

انجام کار چون بخرابی مسلم است   آنجام باده در ده و ما را خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنید ‌ ‌ ما تشنه‌ایم تو فکر ثواب کن
گلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ سحاب ‌ ‌ با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب
بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می ‌ ‌ بفروز چهره و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار ‌ ‌ آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلهای من بخون ‌ ‌ و از جزو مدح صدر جهان انتخاب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش ‌ ‌ و اندر جهان ز عدل و سخا نیست همسرش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است ‌ ‌ گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش
پاکست طینتش شهنشاه خلق را ‌ ‌ تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش
آسوده خلق بینی در بخشش جهت مدام ‌ ‌ تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش
عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم ‌ ‌ از ایمنی برون فکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک ‌ ‌ و اکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد دمی ‌ ‌ روزی که روزگار نترسد ز کیفرش
دشمن فزون چو لشکر یاجوج اگر شود ‌ ‌ رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر و ای بدر روزگار ‌ ‌ ای چرخ را مدبر و ای خاک را مدار
از یک نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر ‌ ‌ پیچد بگنبد فلک آوای زینهار

سپاهانی

برهان فضل و قدرت یزدان پدید گشت   تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بسیارت خور یمین   آنکو نداده فرق یمین خوازیسا
دستت بکام عطشان ابریست تحفه ریز   لطفت بفرق عریان مهریست سا
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه   حکمت بسنگ ساری چون تیغ شه
گویند بشکند بطبیعت شعاع مس   چون از هوا بجسم لطیفی کند گذ
ما آزموده‌ایم و ندیدیم کیمیا   تغییر داده عدل تو اسباب
اینک درست گشته ز عدلت شکستها
بگشا که تنگ بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد   لطفت همواره شامل بر خاص و عا
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو   تیغ قضا و رمح قدر در نیام
در زیر ظل رایت رای منیر تو   هر صبح و شام شمس و قمر را مقا
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه   اندر زمانه خصم تو در انتقا
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت   هر دم ز تیغ برقش بر سر لگا
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار   دُر در دل صدف ز شرر لعل فا
مژگان بچشم خصم تو نوزنده نیزه باد   در سینه شورش تیر جا
عالم ز اهتمام تو پیوسته امن یافت   در ایمنی همواره ترا اهتما
دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کآسوده‌اند خلق حمایت در پناه

عمید

ولهٔ ایضاً

عید قربان است یاران است قربانی بگاه / من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند / بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من / خوش شدستم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است / من بسعی آنکه بوسم آمدو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من / آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می پرستان مست می من زان دو لعل می پرست / لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین / هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گر ز من دل برد دلبر نیست جای ننگ زو / دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار

من چو مو بر آتش اندر پیچ و تابم روز و شب / تا بروی آتشین است آمدو زلف تابدار

شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک / تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل / کان همه مشک ترش بار است و این یک خشک خار
روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک / روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست / دولت و دین را ز شخصش اعتماد و اعتبار
گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد ز رشک / فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر / تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

سامانی

هرچه هست اندر جهان نتوان شمار آورد / وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار

شاه را دشمن بکردار جهود خیبرست / کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار

داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست / کر همه روئین تنی خصم چون اسفندیار

ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو / کر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار

کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر / تا ز حرمت یکصدا پیچید اندر کوهسار

کشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک / نیست الا زر پراکنده ولیک اندر نثار

افتخار مردمانست از نیاکان تو هست / مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار

جاهت آن مشکو که برارنه فلک آزعرف / طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آمد کنار

سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد بر سها / جاودان از سایه اش خورشید گردد شرمسار

باد از فر تو زر می برد دریا را بجوش

زان همی چیره و دریا می از دل و دریا بکار

ز آتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن / کر حسودت فی المثل ستوار گردد چون چنار

جامهٔ والای عزت راست بالای بلند / جامه کاندر بود مجد و معالی پود و تار

با بقای جاودان شد توامان طرف زلف / کشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار

تا به نیسان ها ز روی چون فشاند ژاله / از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار

بد سگالت دیده اش چون ابر نیسان ژاله ریز

دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقیا پیش آر آن می برخ چون آفتاب ‌ ‌ ‌ خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب

زان می نابم که گر زان قطره ریزد بسنگ ‌ ‌ ‌ گردد از تأثیر آن می سنگ خارا لعل ناب

زان شراب تلخ و سرکش ده که تا سیرم کند ‌ ‌ ‌ شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب

بر فزاید آب روی و تاب تن می بی سخن ‌ ‌ ‌ این سخن بشنو ز من تا میتوانی رو متاب

می بیار و می بریز و می بنوش و می بده ‌ ‌ ‌ با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب

نوش کن زان می که تابد آفتاب آسا بجام ‌ ‌ ‌ تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب

تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آئی ز رگ ‌ ‌ ‌ من ز مولود شه بطحا و یثرب بوتراب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمؤمنین ‌ ‌ ‌ دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب

بر مشام دوستان لطفش یکی عطر بهشت ‌ ‌ ‌ بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب

روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط ‌ ‌ ‌ گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی ‌ ‌ ‌ بر خلاف آنکه گفته است این سخن من عاب

روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ ‌ ‌ ‌ شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود ‌ ‌ ‌ آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد ‌ ‌ ‌ چرخ را از خیمهٔ زنگارگون ترسد طناب

تر آتش بار او بر خاک ننشیند از آنک ‌ ‌ ‌ ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب

آنکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست ‌ ‌ ‌ این مثل نشنیده باری ذا کان العرب

دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد ‌ ‌ ‌ ورنه نور ذات او روشنتر است از ماهتاب

گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او ‌ ‌ ‌ تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

سامانی

در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت — در دو عالم جز رضای او نمیدانم ثواب
شمهٔ از عدل و دادش در جهان آمد پدید — خواجه آصف‌ها تا بعدل و داد شد نایب مناب
صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش — آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب
کامبخشی پیشه خود ساخت تا گشت از خدای — کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب
هر که الفت جست با بدخواه وی گفتم بدو — کاو پای اندر میان دارد مران جز در جلاب
ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب — مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب
شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق — کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب
افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون بدوست — آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب
ایخداوندی که بدخواهت بگیتی روز و شب — همچو کافر در جهنم می بناسود از عذاب
مرد دانا هیچ نندیشد جز اجلال صد بدل — آدمی را فرق بسیار است آری با دواب
صد هزاران رستم آسا فوج اندر کابل است — زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب
تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر — تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

وله ایضاً

دارم نگاری ماهرو سیمین تن و زرین کمر — با زلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر
خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکبو — همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر
زلف سیه فامش دژم چون چین پریشان خم بخم — مارش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سپر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش آب آتشین — وان طره پرتاب بین چون فوج مشک افشان بگمر

مژگانش بقصد جان کند صد رخنه در ایمان کند عقل و خرد حیران کند تا پر نشیند بر جگر

یکقطعه نور است آن یا کهکشان نور است آن نی بچه حور است آن کشته بصورت چون بشر

نه حور باشد نی پری نی زهره و نی مشتری دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم روشن شد آن ساغر منظرم کز پرتو خورزارم وز

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده چهرش ز یک خوی شده غرق خوی از پا تا بسر

از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش زان آتشین می کز تفش بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی مشکین نفس نوشد گرش روزی مگس ریزد ز شاهین بال و پر

زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فتد عالمی در تو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقر

القصه برجستم ز جا گفتمش بخ بخ مرحبا بر کوچه شد کاید و نیکا بگرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دلا قهقه زنان شد دیگرا از دل کشیدی صد فغان گفتا بیندیشی مگر

کز فر دارای جهان فرخ شاه کامران شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر

شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری بگرفته تک قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب ننمود بدان کاقبال سلطان جوان و اندیشه خواجه جهان زان امینان ناید سمر

صدر جهان میرزا آقا کان سخا ابر کرم پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آفتاب جود و عطا آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همسویه با حشمش صبا همراز با قهرش قضا همدست با حکمش قدر

حکمش چو تیر پادشه دارد بسنگ خاره ره کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر

ای آنکه تا زد جان آسمان بوسه بدر آستان مدحت نگنجد در بیان وصفت فزون از حد و مر

کلکت چو با این مغلبه بر دشمن آرد دو لو قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

انجمن

از نوک کلکت قطره گر بر چکد بر ذره‌ای / خاک و گلش هر ذره گردد ز خور رخشنده‌تر
تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد / آن یک بدوزد دیو و دد این یک بدرد شیر نر
مالک رقابا داورا صدر اسپهر سرورا / نه آسمان را محورا لختی بر احوالم نگر
من بودم آخر پیش ازین لعلی گران بی ثمن / گشتستم اکنون از چه هین گر نیستم بود اثر
ای آنکه نیکونام تو دور جهان کام تو / سامانی از انعام تو وقت است گردد بهره‌ور
تو ابری و من تشنه‌لب گر باریم نبود عجب / زانسان که بارد روز و شب بر خلق عالم سیم و زر
هر لحظه باشد یاورت شاهنشه نام‌آورت / پیوسته با داداورت همچون عصا با شجر
کشورستانی از عدو بری سر خصم از گلو / کلکت همیشه مشکبو حکمت همواره معتبر
تا آب ریزد از هوا تا نار خیزد از هوا / تا باد بیزد از هوا تا خاک باید از بشر
از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش‌ریز تو
بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو الحبر الهمام والبحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة و قانون الادب شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند دانا و بیمانند عارف بجوامع تفسیر و تأویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قَوْمٌ تُضِیءُ جِبَاهُهُ الغالمینَ كَأَنَّهَا الشَّمْسُ وَالْأَعْمَادُ أَقْمَارُ هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی‌نظیرش طرفی است از معانی شگرف دقیقه‌های معانیش در لباس حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین است بعلم درست‌نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

ونسخ تعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش تراود و بر نامه مینگارد بر روی صفحه مانند طرهٔ طرّا بر غرّهٔ غرّا سلسل است و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتیست در ظلمات روشن و جانفزا بلکه پیوسته تیره و خجل است ابر وقبا از لفظ درفشانش کلک گهرفشان چون کار تحصیل وی در مملکت پارس بالا گرفت و بدرجهٔ کمال رسید و فهم مراتب استاد الکل فی الکل آخوند ملا صدرا نمود قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا بخوا تم و یرا از ور کشت و در سایر علوم نیز از رث و جدید مسلم و وحید آمد در یافت نمود تا در آتش نهی بوی نیاید زعبیر در بدایت دولت شاهنشاه غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و حاویا بالعزّ و الشرافه بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت تا روزی در حضرت شاهزادهٔ اعدل اکرم و ملکزادهٔ مکرم محتشم اَلْوَارِثُ الْعَدْلِ وَالْعُلَيَاءِ مِنْ سَلَفٍ حَتَّى الْعُلْيَا أَنَّهُ فِي وَجْهِ مَنْ سَلَفَا نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بحوادث و چرخی است بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب وی سخنی چند بمقتضای مقام بمعرفت او اضعاف اوصاف وی ذکر همی شد و بوی نیز متواتر رسیده و کرد شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه است و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب علم و روایت تضاءل بصرف عمّن یستجیر به صرف الزمان اذا ما نابه صنر فأ تا آنکه بواسطهٔ یکدو نفر از اهل فضل که بدان حضرت سابقهٔ رابطه داشتند در آمده و هم در آن مجلس شرف قبول شاهزادهٔ اعظم یافته با انبساط تمام از ملتزمین آن بساط مینو مقام گشت و رتبت والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت آنحضرت قرین افتخار و مسرت است این قصیدهٔ پارسی و عربی از وی مسموع شد

ای نایب بهشت بدو رخسار	ای تازه روی تو ز گل بربار
ای فتنهٔ عراق و بلای فارس	ای لعبت طراز و بت فرخار
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار
ای شهد ناب ریخته از شکر	وی مشک ناب بیخته بر گلنار
افراخته چو سرو همی قامت	افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در شهد	وانگیخته عبیر همی از قار
وز انگبین سرشته می صافی	در ناردان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون	واندوخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم	وان چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا	ای از بهار برده همی مقدار
دلها همه ربوده بیک غمزه	جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم خیال سر زلفت — مانا بگرد نقطه خط پرگار
بر من شده است چیره سر زلفت — زانسان که شیر چیره شود بشکار
ای لعل تو به زنگ دل مجروح — وی یاد تو طبیب تن بیمار
سحرا که کرده تو بچشم اندر — کاندر تو چیره اند همه ابصار
تا تو جدا شدی ز کنار من — شد مر مرا کنار چو دریا بار
تیمار تو خورد دل و جان من — تو هیچگونه می نخوری تیمار
شیدای تو شده است دل و جانم — باز آ و عقده از دل من بردار
گر تو بتافتی ز محبت دل — من همچنان بمهر توام ستوار
افشانده دست بر همه عالم — پرداخته دل از همه اغیار
من مشک و غالیه چکنم دیگر — تا زلف تو شده است مرا عطار
از مشک زلف تست یکی خرمن — وز غالیه دو جعد تو بخروار
دیگر نبید را نچشم هرگز — تا لعل تو شده است همی خمار
تو پار ناشکفته گلی بودی — امسال یک بهار گل و گلنار
دل از تطاول تو همه روز — مانا چو لعل تافته شد در نار
من در عراق از پی تو پویان — در پارس تو بسیر گل و گلزار
ایدون که آمدی تو بدیدارم — عیدی کنم بروی تو من هموار
گفتم سه بوسه برچنم از لعلت — گفتا گزین حدیث کن استغفار
نازک لبم نه درخور بوس تست — لعل لطیف را نکنم افگار
ترسم که جای بوسه در او ماند — فردا خجل شوم بر میر بار

المخمس

صدر زمانه عاقله دنیا   معنی عقل آینهٔ اسرار

لو يملك الأرض بالصمصامة الخذم   فالصدر سخرها بالطرس والقلم
أو نظم الملك أجناد مجندة   فهو الذي صانه بالرأي والحكم
صدر الأعاظم عين الدين واحده   بكر الليالي ماء نهر ربيع الجود والكرم
حامي الذمار عزيز الجار حارسه   كنز الأرامل موفي العهد والذمم
السابغ النعم بن السابغ بن النعم   بن السابغ النعم بن السابغ النعم
نفس هو الجوهر القدسي في شرف   ومظهر لنعوت البارئ النسم
أشم أبلج مثل الشمس في جمل   أغر أبيض مثل النار في العلم
له تهلل وجه نور غرته   أغنى عن البدر في داج من الظلم
عمت فواضله تمت نوافله   جمت خصائله في الخيم والشيم
فالدين في فسح من جدوى أنامله   كالروض وشح بالأنواء والديم
إن غاظ يوما على ضوء النهار فقد   تبدل النور والإشراق بالظلم
رعد وبرق وظلمات وصاعقة   بالبطش والقهر والبأساء والنقم
نوح وروح وريحان ورائحة   بالخلق والخلق والإحسان والنعم
لولا النبوة مختوم بمن ختمت   لقيل إنك مأمور بها فقم
تراه يوما أبا ذئب وبطشته   كالماء في صفوة والنار في ضرم
توارث المجد من يبني له قدم   والمجد أحسنه ما كان في القدم
فاق البرية بالآباء كلهم   بالطول والنول والعلياء والكرم

الملك والمال كلا لا يزينه	إن الجميل ليستغني عن الكلم
من ذا يماثله من ذا يشابهه	من ذا يجانسه في الحلم والحكم
لا غرو إن يحيا ربا شمائله	إن الربيع ليحيي الورد والنعم
لا يدرك الفكر شيئاً من محاسنه	ولو تحلق أقصى ذروة الهمم
ذكر اسمه وهزايا ذاته طربا	أشهى إلى القلب إنقاعاً من النعم
نجوم حول تراه الناس خاضعة	مثل الطواف حول البيت والحرم
إذا تنفست اسمه السامي على دنف	في سكرة الموت أشفاه من السقم
لم يخلق الله بعد الأولياء له	في الخلق شبهاً من الأصلاب والرحم
لا تشبه الفلك الأعلى بقدرته	إن الحصى ليس كالأطواد في عظم
لا ينبغي بعد أسماء الإله سمى	غير اسمه دخلتها أحرف القسم
مص العلوم بثدي الأم من لبن	فهو الحكيم صبياً غير منفطم
فالمستجير به في حال مخمصة	كالمستجير بركن غير منهدم
ولو تطلب ذا العلياء حسده	فليس ينقلب المخدوم بالخدم
والمستميح به في زل مسكنة	كالمستميح ببحر غير ملتطم
إن تستطعت غنى دع ما سواه به	فما العبادة حق اللات والصنم
يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا	إن الخطايا محاة مع الندم
من قاسه بأعاديه فقيل له	من ذا يقيس سمين الجسم بالورم
فالله فضله في العالمين كما	تفضلت سور الفرقان في الكلم
يا أيها الصدر خذ مني مخبرة	ما قالها رجل في العرب والعجم

مجد الدین

ارجو من الله ان یبقاک فی دعة — ما دامت الورق ذات السجع فی سلم
عش دائماً فی ثیاب المجد مبتهجا — بالاریحیة و الاعداء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال المکارم سلیل التقی ابن النهی صاحب الفدا ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطاط ساوجی است که در درج نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزادهٔ اعظم والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی از فضایلش برگذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت تا خواهی الیف و مأنوس است و هنگام معالجت متسلط بقراط و حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی و رایش بفروخت چون قمر — فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه اوستاد است و در حسن خط نستعلیق تالی رشید او عماد اگر زهدش نیز باندازهٔ این ادبهم بودی و با سایر فنون و فضایلش توام میبودی زیبنده و سزاوار بود که بجای سه مصرع

فصاحة سحبان و خط ابن مقلة — و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم
لو اجتمعت فی المرء و المرء مفلس — این یک مصراع را بخوانند
و ان کان مجد الدین فی الدهر مفلس — فلیس له قدر بمقدار درهم

بالجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

مجد الدین

در بدیهش داد معنی داد می ‏ ‏ غیر این منطق لبی نگشادمی

این اشعار از وست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب ‏ ‏ کس نقاب آفتاب ایشان ندید از مشک ناب
فی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم ‏ ‏ بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب
با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند ‏ ‏ با دو چشم پرخمارش هست شهری پر شراب
ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات ‏ ‏ وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب
هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان یمن ‏ ‏ هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب
گر نقاب روی تو آمد ز زلف مشکین بی عجب ‏ ‏ بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب
اینکه از موی سیاهت نافه چین شد بشرم ‏ ‏ وانکه از روی نکوت مهر شد اندر حجاب
کس شنیده است ای که را گرد از گل سایبان ‏ ‏ یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب
تاب من بر بوده از تن زلف تابدار ‏ ‏ خواب من بر بوده از سر نرگس پرخواب
در بتاب طره‌ات یکملک جان باشد اسیر ‏ ‏ در بتاب غمزه‌ات یکشهر دل باشد کباب
گشت از آن پر نور عارض نار عارض بر دلم ‏ ‏ رفت از آن پر تاب گیسو از تنم آرام و تاب
در هوای موی تو جسمی بود ما را نزار ‏ ‏ در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آب
باد آباد آن بگیتی کشور خسته گرد ‏ ‏ از نگاهی کشور عمر کردهی را خراب
زان جفا جو چشم مست چند ای بیاکار ‏ ‏ زاشک خونین چهره خود را کنم هر دم خضاب
هم مگر آرم ز جور تو بدرگاهی که هست ‏ ‏ مالکش بر سروران مملکت مالک رقاب
شخص اول غیث ملت پشت دولت دست داد ‏ ‏ اعتماد دولت آنکو ملکی از وی کامیاب
صدر اعظم راد نصر الله جهان معدلت ‏ ‏ آنکه با جاهش جهانی یافت از وجاهی بار

مجد الدین

هر کجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر هر کجا پاسش رود با هم همی کبک و عقاب
منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ حکمش آرد خاک را با این درنگ اندر شتاب
وصف خلق او زیادت گیرد از وهم و قیاس مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب
هر کجا باران جودش گشت جهانی بی نیاز هر کجا انعام عامش گشت جهانی کامیاب
در بر دست جواد و پیش کف راد او در جهان آمد همی همسنگ سنگ و زر تراب
ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب
ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو خیمه زد آسوده آمد جهان از انقلاب
عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن عالمی در سایه‌اش آسوده گشت از اضطراب
فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب
خرگه جاه تو هر جا گشت بر پا میزند گر بلندی نه فلک گردد همی او را قباب
می بباید ای بلند اختر خداوند کریم گر جلالت درگهت را آسمان گردد جناب
تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک حصنهای خصم را زان شد بگیتی فتح باب
تو بملک شاهستی کانچنان در جسم جان زان بگیرد بر دمی ملک و ملک از تو نصاب
چرخ گر خواهد بگردد از تو جوید در جهان حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب
گر کسی سر از خطت اندر کشد آن میکند کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب
گر کلاه حشمت ساید بچرخ هفتمین نیست غم گر سر فشد او را چو در نیسان حباب
گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان از ره قهر و غضب وی نماید صد عتاب
گرد می از قهر بینی سوی بدخواهت همی پاره گردد دل ورا چونان کتان در ماهتاب
گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

مجدالدین

۵۱۲

ایکه دست طبع را از دل همی برداشت حرص — وانکه جودت آز را از بن همی کند ناب

مجد دین مدح ذاتت این بود عین قصور — چون تو اندر بردبی بر منزل عقاد ناب

لیک چون در مدح ذاتت شد سرایان خوشتر است — شعر او اندر مذاق روح از شهد ناب

تا زبستان خرمی زاید بوقت نوبهار — تا بگیتی چشمه روشن آید از سر آب

دوستان جاه تو بادند با عیش و سرور — دشمنان بخت تو باشند با رنج و عذاب

پای حباب تو بادا برزمین فوق الفلک

جای اعدای تو بادا در جهان تحت التراب

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان — کی سرو لاله چون قد و رویت بوستان

هم از دو زلف عنبرت مشکی بروزگار — هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان

روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب — قد تو همچو سرو ولی لاله سایبان

گویی که هست دسته نسرینت در بدن — گویی که هست رشته پروینت در دهان

هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین — هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران

بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید — در جوف مشک ماه فلک کرده عیان

جسمم بود بتاب و دو چشمم بود در آب — زان طره بتاب و وزان چشم ناتوان

سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش — در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان

از لطف و نیکویی که ترا هست ای نگار — هستی درین جهان بصفت نایب جنان

در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش — در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان

ماناکه بوی برده زموی تو غالیه — ماناکه رنگ برده زروی تو ارغوان

ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد — وی از دو لعل روح فزا راحت روان

مجدالدین

خیز ای بهار ای بت رخ رشک نوبهار — کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب — کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

بنگاه فرودین همه بر باد رفت و باز — بنشست شاه دی ز بر تخت کامران

گویی که ریخته‌اند بر اطراف کشت و دشت — جای شکوفه سوده الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار — بر سر کشید باغ ز زربفت طیلسان

پنی بجای قمری هم غار زار وطن — یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید — افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجز داود از چه روی — جوشن همی نسیم برآرد ز آبدان

یا نیست کارخانه افرنگ پس چرا — شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلبنان که بود بر اطراف جویبار — دیگر بهیچگونه نباشد از و نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ — اکنون چو گنج جمله شد از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مراد گر — خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من و ای بت بهار — شد روی چون بهار من از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو چون تو — چشم گهرفشانم گردیده خون فشان

باید کنون که شد ز دست تو ای نگار — راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است — آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری — یارا بیار چون دل و جان صافی و روان

تا من کنون بتهنیت عید احمدی — گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد — آنکو بسروران زمانست حکمران

داهر نهر

دادند خط بندگی و سروری او — در دهر سروران و بزرگان و سرکشان

فرخنده صدر اعظم آن داور زمین — زیبنده بدر افخم آن مفخر زمان

آن داوری که ملت از و شد در افتخار — آن سروری که دولت از و شد در امتنان

از خاوران طلیعهٔ برش تا باختر — وز قیروان نوالهٔ خورش تا بقیروان

پاسش بهر کجا که بود صعوه و عقاب — سازند چون دو یار بیکجای آشیان

عدلش بهر کجا که بود گرگ با غنم — سازند چون دو دوست بیکجا تکیه

گر نام جود حاتم و قاآن شنیده — افسانه ایست مانده بگیتی بداستان

خواهی اگر محیط گهر بخش بازبین — بر آستان صدر زمن فخر راستان

بر سائلش نگاه سخا زر دهد همین — بر زائرش دهد که بخشش گهر کان

ای داوری که باشد بحر تو در یمین — وی سروری که آمد مهرت در آستان

صدرا بزرگوارا آصفی که روزگار — دیگر قرین تو بنیارد بصد قران

دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد — در گله که عدل تو آید همی شبان

آسیب سوی ملک عدم تاخت تا که شد — عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان

جاوید باد دولت خسرو که بر گماشت — فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهربان

بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد — گر مرد دوربین کند از وهم نردبان

هرکس ز حادثات بکویت پناه جست — جست از بد زمانه همی در حفظ امان

کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد — بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان

این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب — بسته است از مجره پی حکم تو میان

گویی که زاده در گیتی بروزگار — با شخص پاک تو هنر و بخت توامان

مجد الدین

یک شیر در علم کند از حلم نافذت — کار هزار شیر که باشد به نیستان
امروز شد مسخر کلکت اگر بری — فردا شود مسخر تو هند و مولتان
خلقی بخوان نعمت ای مایهٔ نعم — هستند میهمان و تویی طرفه میزبان
آنکو ببندگی تو شد مفتخر بدهر — افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان
و آنکو بچاکری تو شد در جهان سمر — شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان
برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس — افزون بود بلندی قدر تو از گمان
جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال — کج گرددش ز جور زمان بخت چون کمان
بر بدسگال بخت تو ای داور زمین — سوهان زنم باد همی بر تن استخوان
صدرا کمینه بنده دربار مجد دین — سپارد چگونه مدح صفات ترا بیان
عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود — تا بر دعات ختم کند اندرین جهان
تا نار گشت محرق تا آب شد عجول — تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان
باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن — گردد ولی بخت تو همواره شادمان
دولت بکام و ملک بود با تو همقرین — اقبال رام و بخت کند با تو اقتران
در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر — تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا ببوستان لشکر — بست از گل و لاله باغ را زیور
بر باغ بریخت نافهٔ تبت — بر راغ کشید دیبهٔ ششتر
افکند بباغ هر زمان از نو — نقاش هوا عجایبی دیگر

گویی که فشانده باد نوروزی / بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر
هم طرف چمن ز لاله چون خرخیز / هم صحن چمن ز سرو چون کشمر
گلبن بچمن چو خسروان پیشی / بر سر ز زمردش همی افسر
لاله بدمن چو گلرخان یابی / از دیبهٔ سبز حله اندر بر
هر جا گذری شقایق و نسرین / هر جا نگری شکوفه و عبهر
گویی که همال خلد گشته باغ / از بسکه برون دمد گل احمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد / کاید ز چمن نسیم جان پرور
خیز ای بت من که از رخ خوبت / خجلت زده گشته خسرو خاور
در پیش قد تو سرو چون بنده / در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک او را / قد تو چو سرو و ماه او را بر
در لعل تو رشته رشته مروارید / در روی تو دسته دسته سیسنبر
برکرده رخ تو پند آری / از عنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده گرد چشم تو مژگان / بر دیده مرا از آن بود نشتر
زلف تو زده است طعنه بر نافه / لعل تو زده است خنده بر شکر
از قد تو شرمگین بود طوبی / از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندیده سنبلش بالین / کس ماه ندیده عنبرش بستر
خجلت زده از قد تو شد مانی / حیرت زده از رخ تو شد آزر
ای یار من ای نگار گلرخسار / ای ماه من ای نگار سیمین بر
اکنون که چمن شده است چون جنت / در جام بریز بادهٔ خلر

مجد الدین

بردور بیار باده گلرنگ　　　تا دور زمان بما نیاید سر
جز خوردن می بفصل فروردین　　　ای یار چه کار ز اینا خوشتر
کاندر پی جشن فرخ نوروز　　　بر صدر جهان شوم ثناگستر
دارای زمانه صدر اعظم آنک　　　کلکش شده ملک شاه را محور
آنکو بدلش عطا شده مدغم　　　وانکو بکفش کرم شده مضمر
پستاست به پیش قصر جاه او　　　با رفعت خویش گنبد اخضر
گردیده خجل ز کف راد او　　　زخار محیط ژرف پهناور
درخوان عطای او همی باشند　　　همواره چو بنده حاتم و جعفر
قارون شده از کف جواد او　　　در دولت شاه هر کجا مضطر
خواهی تو اگر محیط گوهرزا　　　اندر کف راد او یکی بنگر
ای داور دین تویی که در گیتی　　　دریای کفت کفایت آرد بر
از بهر مخالفان دین آمد　　　حزم تو بسان سد اسکندر
از کلک تو ملک میشود فربی　　　وز عدل تو جور میشود لاغر
بر جمله سروران تویی سالار　　　بر جمله مهتران تویی مهتر
وصف تو زهر چه در جهان افزون　　　قدر تو زهر چه در جهان برتر
همواره بجان بدسگال تو　　　افروخته قهر دادگر اخگر
بگذشته ترا ز اوج جوزا جاه　　　بر رفته ترا ز چرخ کیوان فر
گیتی بتو نرد کینه گر بازد　　　بخت افکندش مهره در ششدر
بدخواه ترا ز بیخ و بن برکند　　　قهر تو چنانکه کاه را صرصر

یزدان بود ت معین بکیتی زنک — هستی تو معین دین پیغمبر
از فر شهنشه جهان باشد — احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زودا — کز جمله کافران کشی کیفر
صدرا نبود اگرچه شعر من — هرچاپه پی مدیح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو باشد — خوشتر برم ز چهره دلبر
پر مشک شد از مدیح تو طومار — پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد — پایندگی زمانه را درخور
پاینده بدهر باد اقبالت — جاوید بباش بر جهان داور
سال تو همه باد به از پار — روز تو زدی همه نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل — باد ارخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا احمد حسین فحل فتیان ادب و نخل نشان ضرب اصل الفصاحة و البلاغه ملک البراعة و البراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرم رودی آذربایجانی است که شخص خردش شیفته زبان است و فریفته بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التمام هو القرطاس و القلم کمان لفظش تیر فلک چگونه کشد
که چرخ دستکش کلک اوست وقت هنر — ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سبل محو میکند سکر
همانا از نقود مستودعات خزینه فصاحت و درر ری مکنونات جریده بلاغت که از گنجینه فلله کنوز

نخز الوی

تحت العرش مقالیده ألسنة الشعرا برحسب استحقاق بر اطباق فصحای
آفاق وسمت قسمت یافته حظ اوفر و قسط اکثر آن نصیب این ادیب اریب
و هنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینهٔ صدف بلؤلؤ نظیم
و دُرّ یتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکهٔ سیم و زر صمیم آگنده

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس — چون وی نشان نیارد گویا در این زمان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش ندیده‌ام — چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان

در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوهٔ فصحای پیشین و پیشه ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غراب
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

از سر درج بر گرفتم مهر — دامنم پر ز مشک اذفر شد
خط مشکین آنچه برخواندم — مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه‌ایست زیبا و سفینهٔ دلارا هر صفحه‌اش
عروسیست پریروی و شاهدی عنبر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طرهٔ
طراز سر تا بپای او فراشته و رشتهٔ درای الفاظ گرداگرد چهر دلربا گذاشته

بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید — بحلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهاد آن نامه را کحل الجواهر دیدهٔ خرده بین دیدم و اثر مداد
معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده و دل در هر فصلی

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر رمزی در کنزی از کنوز معانی بر روی جان فراز آورد به هر کجا که اشارت کند سر انگشت غرایب نکت آنجا بسر دوان آید نظم تازی وی را نیز همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر راستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست مَزاجُ معانیهِ فی لفظها مزاجُ المُدامِ بماءِ الغَمام چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد بدین چند سطر مختصر نمود

الصدرُ اعظمُ من وصفی و تبجیلی / و قدرُهُ فوقَ تشبیهی و تمثیلی
الشمسُ یعرفُها من کانَ یعرفُها / فلا مزیدَ لها بسطُ الاقاویلِ
والبدرُ قد فُصّلت آیاتُ رفعتِهِ / من قبلِ انبائنا فیها بتفصیلِ
والنجمُ بالذاتِ یحکی فضلَ رتبتِهِ / والذاتُ اوفی لدی الدعوی لتسجیلِ
یا سائلی عن صفاتِ الصدرِ کیفَ لقد / سئلتَ شیئاً عظیماً فوقَ تخییلی
سئلتَ عن ماجدٍ جمٍّ مآثرُهُ / طلقِ المحیّا کریمِ الاصلِ والجبلِ
انصت لدی ذکرِهِ ان شئتَ تعرفُهُ / ایضاحَ مستعظمِ آیاتِ تنزیلِ
اللهُ درُّ رحمةٍ للخلقِ واسعةٍ / والصدرُ آیتُها من غیرِ تأویلِ
الصدرُ بدرُ الملوکِ السالفینَ ومن / اعتادَ بر کنسه شمسَ الاکالیلِ
یدبّرُ الامرَ حتی کدتَ تحسبُهُ / ملقّنَ القلبِ من انفاسِ جبریلِ
فلا تری الامرَ الّا ما یدبّرُهُ / من غیرِ شائبةٍ فیهِ لتبدیلِ

ميرزا محمد حسين

كأنه قد رآه قبل موقعه معدًّا لأمرٍ ما أي تعديل

الصدر وقد ورث العلياء من فئة كانوا يربّونه في حجر تكميل

آباؤه المكرمون السابقون كما بات المثاني بترتيب وترتيل

قوم إذا ما ألمّ الناس نائبة لاذوا بأبوابهم في فرط تأميل

ماتوا فأحياهم الذكر الجميل وكم من ميّت هو حيّ عند تحليل

ماتوا وأفعالهم تحكي مآثرهم غرّاء معلمة بين الأفاعيل

كالمزن تقشع والآثار قد نطقت بعادة المزن من جود وتنويل

كمثل آبائه الأعلام فليكن الأبناء أهلًا لتعظيم وترفيل

ومثل هذا الزمان السعد فليكن الزمان من دون تدهيش وتهويل

لا مثل عصر مضى بعدًا له زمنًا في الخير ذي كسل في الشر تمليل

مضى وكانت نفوس الناس في ظلل من الغمام وفي قيد لتنكيل

أطنب فيه امرؤ ألقى المروءة و التذي على الظهر مغترًّا بتسويل

وساد طائفة ما كان سوددهم إلا حديثًا بلا تثبيت تأثيل

لم يؤمنوا بالسماويات من كتب بمصحف وبتوراة وإنجيل

كادوا التخلد هم أموالهم سفهًا كلا وكيدهم في قيد تضليل

كم عصبة أو غلوا فيهم فقلت لهم كم تعكفون على تلك التماثيل

وقد أتت هيبتي إلا التمتع من أبطال قد نجي في ظل الأباطيل

فما سلكت إليهم بالرجاء ولن بدلت من بعد تكبيري بتقليل

وقلت يا نفس إن تبغي الزكاة فلا من المصانع بل من فرضة النيل

صبرًا

صبراً لتطلع شمس المجد من أفق | العلى وسهم الدجى يمحى بتمهيل
صبراً فإن إله الناس منقذهم | يسراً لفالتمر من ضير العفا نيل
صبراً ستقطع حلقوم الذي قطع | المرسوم جداً بإمهال وتأجيل
حبست نفسي وفي عيني القذا فإذا | قد سهل الله أمري أي تسهيل
فالصدر قرمقرا يستحق له | ويزيد قدراً على مقدار تأهيل
ولاء الزمان بفضل الله دركني | وخصني من عطاياه بتفصيل
الصدر وهو شفيقاً اصل مكرمة | فبه طاب فيه من مجد وتأصيل
أولاهما الله في ركن التعزز في | العلى الحري بتمجيد وتفضيل
هذا الذي قد جرى من قصتي معه | والدهر رهن تقليب وتحويل

أتاه من الصدر في تمام ما كان | تبدل بعد عز ضليل
فالأمر للصدر إن شاء يعامله | زوال بالجاه على الزعيم تعويل

مشتری عیسی خداوند ذوق سلیم وطبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
که دوشیزگان پرده خیالش را چهره ایست چون طلعت مشتری دلگشا
وطلعتی مانند چهرهٔ ناهید طرب افزا اشعهٔ لمعات اشعارش چون بارقه
نور است از ناصیهٔ حور تابان و قطرات زلال سحر حلالش مانند
رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مشتری

مغنی بدیعٌ و الفاظٌ منقحةٌ غریبةٌ و قوافٍ کلّها نخبُ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر طرایف سخنانش چو ماه نورافروز

نه همینش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب ید طولی است و طبع توانا بلکه لسان وی بسان کار خداوند که ازاست میان خوف و رجا آن نیز سایر است در مدح و هجا و با آنکه مبنای هجویات بر هزل و قباحت است فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع با آنها از همه بیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش ملیک

مفرحی است برای دوان عزدگان که هزل و جدش معجون تلخ و شیرین است

زگونه گونه سخنهای تر و تازهٔ او بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثنا است و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تغرّب عن الأوطان فی طلب العلی فسافر ففی الأسفار خمس فوائدٍ

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و رحل اقامت بدار الخلافه افکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال محشور و بخوشخوئی و فرزانگی مشهور است و درین چندگاه از دو راستی و درستی کامی فراتر نگشاده و و یک پی پس و پیش ننهاده بدانگونه که هیچ خرده بر وی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خواند درازی نکنم در محامدش گفتار که هرچه خواهم گفتن هزار چندانست

چون بسیاری اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ناپسند و خود را برسوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام انکه فصحای بزرگوار بانشاد اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سر صدور جهان
کزوست شوکت و جاه جهان فسیح درو

لِلمُشتَرِی بَینَهُما فِی الفَخرِ مَنطِقَةٌ
تَبغِی رِضاهُ وَلِلمِرِّیخِ زُنّارٌ

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و غیرت خداوندان این فن میشود واکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد و ساعتی مهجور و محروم نیست این قصیده از وست

چون قبای دلربای سیمتن در بر کند — ای بسا خون در دل عشاق غم پرور کند
نه چنان صورت ببسته کلک نقاش چگل — نه چنین اندر جهان بت دست بتگر کند
نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد — خانه را پر طیب مشک و نکهت عنبر کند
از سر زلفین مشک افشان چو بگشاید گره — مغز من چون تبت و جزع مرا ششتر
گر نباشد باغبان آن سرو بالا از چه روی — بر سمن پیرایه از ریحان و سیسنبر کند
چون مرا بیند بپوشاند رخ اندر زیر زلف — تا ز عشق خود مرا هر روزه محزون‌تر کند
مه بها ار کف مال هر دو بی‌نزدیکی گردد دل — هر که چون من یک نظر بر روی آن دلبر کند
راستی خواهی مرا از دل بباید صبر و تاب — شاخ ریحان را چو نسرین بوش و گل گستر
ای بت مشکین عذار ای لعبت نوشین دهان — گر لبت عاشق مذاق جان پر از شکر

مشتری

عید ابراهیم بن آذر فراز آمد ثبت / تهنیت باید بجشن شاه نیک اختر کند
ناصرالدین شاه غازی آنکه کمتر چاکرش / حکم بر خاقان نماید عفو بر قیصر کند
پای چون بر کوه بگذارد ز صرصر تک هند / دست چون بر قبضه سیماکون آذر کند
قیروان تا قیروان در پای بی پایان شود / باختر تا باختر چون تل خاکستر کند
آفریدون سان کمر کاوسار از جود بست / باز مین بحیان و صد چون سد اسکندر کند
هر که دید آن منظر شاهانه وان فر خدائی / آفرین بر فر یزدانی و آن منظر کند
خنجرش شد در که کوشش کند با دشمنان / آنچه دست خواجه در بخشش بسیم و زر
صدر اعظم خواجه دریا دل روشن ضمیر / کاو بر جودش چهره آمال را احمر کند
آنکه از اضافش رواج دین پیغمبر دهد / آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
شه سلیمان است و خواجه آصف و تخت بود / ملک را گر کلک را آصف زینت و زیور
کشوری کش لشکر او رام شواند کشود / خواجه با یک نامه فتح صد چنان کشور
ایخداوندی که فرخ همت والای تو / شادکام و شادمان طبع سخن گستر کند
سائلی گر بخشش دست تو مستغنی شود / خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند
ابر گوهربار اگر بود کف رادت چرا / دامن آزادگان را پر در و گوهر کند
هر که بنویسد ثنای خلق و خوبت را چو من / صفحه را پر مشک ناب و نافه اذفر کند
تا پس از شهریور از تاثیر باد مهرگان / بر سر کهسار گردون سیمگون معجر کند
جاودان بادا عمر در زندگی چون جم بهار / دولتت زآسمان هر روز بالاتر کند

هزار توزو

وله ایضاً

شکسته زلف توام ای نگار مشکین خال — شکسته دارد پشت و فسرده دارد حال
کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال
رخ تو لاله و برگرد لاله سیسنبر — لب تو بسد و در وی نهفته عقد لآل
نه همچو زلف تو اندر تمام تبت مشک — نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال
گهی برم من از آن زلف مشکبار امن — گهی چنم من از آن روی لاله با چنگال
بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال
ز بار عشق من امسال بر تو بیشتر است — ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال
قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب — همال سروی ایمه بسان سرو ببال
چنین که زلف تو مشکین بود گذشته برو — نسیم خلق خداوند بی‌نظیر و همال
یگانه میر مکرم عمید نیک سرشت — ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال
سپهر مجدت قطب جلال نصر الله — که آسمان جلالست و آفتاب کمال
دو دست اوست چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال
ز بس کفایت رای و ز بس سخاوت و جود — جلال دادش و دانش مهیمن متعال
بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است زر و سیم و در و مال
ببوستان گذرد گر شمیمی از خلقش — نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دیدار تو مبارک فال
همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد کوهر تو رنج و ملال
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک و بود همچو هلال

مشتری

بر کفایت و رای تو صاحب است غلام | بر سخاوت دست تو حاتم است تلال
بیاد دست تو گر شلخ زر نهند دهقان | عقیق و لؤلؤ زاید از آن نخست نهال
دل تو چون بحر و کف تو چون ابر | از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال
میانه تو و آزادگان بسی فرق است | توئی همه ز معالی و دیگران صلصال
گرفته عرصه فکرم ثنات میلامیل | کشیده طبعم جام هوات مالامال
بعون یزدان آراستم بمدحت تو | یکی بدیع چو زیبا عروس خوب جمال
ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اگر | همای همت تو بر سرم گشاید بال
همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع | چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال
بشادمانی همواره بر سپهر که فلک | ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین الکمال

این قصیده را در تهنیت عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای قدت چون سرو بستانی سرت چون خام | بر دو نسرین و دو گلنار داری از عنبر دو دام
زلف تو بر روی تو چون شب حجاب آفتاب | روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام
تا بدیدم جعد چون جیم تو شد قدم چو جیم | تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

[illegible]

عاشقان دیوانه از لحن [illegible] مز

برکشیده سرو را ماند همی بالای تو | بر فراز برکشیده سرو تو ماه تمام

بنده شاها مشتری بر روی چون ماهت نشست
کآفتاب و مشتری روی ترا باشد غلام

مر مرا باشد هوای مجلس آویخته
چون سخا آمیخته با طبع خورشید انام

صاحب کافی نظام الملک تاج خواجگان
دین یزدان را نصیر و ملک سلطان را نظام

چون دل پاکش نتابد در شب مظلم قمر
چون کف رادش نبارد در میان غمام

گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب
هر چه کوشی می ندانی این کدام و آن کدام

بر نشیند چون به ایوان وزارت بامداد
دولت و اقبال و پیروزی کند بر وی سلام

راحت و آرام و آسایش نیابد هیچ وقت
روز و شب در خدمتش و جهان دارد قیام

الخداوند کرام و خواجه ارادوکلان

تهنیت به زادن مرد و ارجمند فی نبی اکرم

و یکی طفلان امل را دایه از روز نخست
جز به شیر و شکر شکرت نگشوده است کام

خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد
آری آری رستم دستان سزد فرزند سام

آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف
آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام

گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر
که بود رای ترا بر آسمان قائم مقام

خشم بر خورشید عالمتاب گیرد چرخ نیل
واندر اندازد نگونسارش از این پیروزه بام

تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام

ماهوش بر آسمان دولت و شوکت فروز
سروسان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده باد بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل شاعریست خبیر و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رسته تمیز و بینشان گوهر ادراک که را صدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان مناظر دانش و کمال اندازند هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرستی صبح شیب که آخر معموره اعمار است بپایمردی پرکار پرکار نظر طول و عرض کره ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست بیان و اسلوب انشاد و انشاء و بدایع اغراق و اطراء نه بینند و نیابند

فتی ان عددت الاعیان فانک	له الایام ان نات عنی
و خبر کم خوض من بحر علم	برقی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم الکل و قد	عزیز فؤاد کند بر عین
کما لو از من ورع و علم	تخالهما کبدر حجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان در مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و ارکان بوده و نظم امور و انتظام تمام خانهای خاص دولت دوران عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند منعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

میرزا عبد الوهاب خان

۵۴۰

و در افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت نمای آینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آن را زیاده از حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بهجده سالگی بر آمد بعلاوه کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع بتمام فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد و یار بل محسود ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر حاسدهم قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا

فدام لی و لهم ما بی و ما بهم و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز شیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولو الالباب بودی

غزلسرا چو شدی از نوای دلکش عبیرسا چو شدی از روایت دلدار

چه طعنها که نه از سجع آن بلحن هزار چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تبینمود تا آنکه از آنملک برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به دارالخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگذشت خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که آگاهی بر مساکن و اماکن دور روی زمین و اقسام چهارگانهٔ آن از اروپا و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جالینوس ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال ارباب کمال و ملجأ افاضل اهل حال است روی آورد و درخواست افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزاء کرهٔ زمین را از صحاری و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هر یک بدیگری تمام آنها را بوی آموخت داشت تا درین فن نیز سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون فرد دیوان انشاء وزارت دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیاده از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده برآید

در مدح

در مدح وی اگرچه مجال فسیح هست — وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی — نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود

چون بادپای خویش روان اندیشه گرم کرد — از عجز سر درآمد و عیبی قبیح بود

گفتم قلم شده است مرا دست تا قلم — این از کسل نبود ز عجز صریح

بسیار کرد طبع پریشان برادرم — نه پای شیخ مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش

این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی

عرض کرده

از رای تو ای صدر ملک قدر ملک خو — شد ملک شه آراسته چون روضهٔ مینو

از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست — تیغی همه جادوکش و کلکی همه جادو

با خصم ملک آنچه تو کردی بیکی رای — هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو

نبود عجب از رای تو ای صدر فلک قدر — گر ماه دگر بر در شه رای نهد رو

شاهان جهان باج بکف باج گزاران — بر درگهش آینه با خار زنه پیچ

میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زند سپرشش در خطه خوارزم / شه خیمه زند بر طرف رود قراسو
خنگش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم / فوجش بکجا موج زند بر لب آمو
آرند غلامانش هر روزه غنیمت / ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو
گر داشت چو تو صدری اما و قوی رو / کی فخر همی کرد سکندر ز ارسطو

[illegible]

از تربیت باز شود صعوه لاغر / وز تقویت شیر شود بچه راسو
امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ / حکم تو چو کان و زمین همچو یکی گو
شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون / بر گردنش از امر تو چون گاو نهد جو
هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست / گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو
بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی / بر بام تو کیوان چو یکی بنده هندو
عدل تو روا اجحاف چو چنگیز و بخارا / جود تو روا افلاس چو بغداد و هلاکو
جز ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم / جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو
در ملک تو حاجت بترازو نبود هیچ / زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

[illegible]

بوسه

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین برد باد | خون مشک شود گمیره در نافهٔ آهو
خون گردد و از چشم چکد زهرهٔ خاقان | روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی | بخشی تو بیرلیغ و بگیری تو بیرغو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر | هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاساید بر بستر راحت | بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

قدر تو نگاه کرد ز انسو ز در افتاد | بر رفعت رتبهٔ بالا تیر زمین بیفتد

با کین تو هر زحمت و طاعت شده باطل | با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک | سرویست قوی پایه و پرسایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی | کش بخت قرین باد به هر کار و به هر رو
شهر ملک و گوهر صدر و شرف ملک | کس را نبود این شرف و فضل بجز او
پر سرو کند باغ خرامد چو ببستان | پر مشک کند بزم نشیند چو بمشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر | در چشم عدو قامت او سرو لب جو
بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم | بر درد غم اندیشان از مهر چو دارو
فرداست در اخلاق و صفت همچو مهین صدر | مانند وی امروز در این عهد کجا کو
نوبادهٔ دیگر که مرا خواجهٔ والاست | به آنکه در این چامه بگویم سخنی زو
مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش | کاحسنت سراید ملک از گنبد نه تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید — این طبع فزاینده و این خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت — کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر نوآیین شنو و شیوهٔ شیوا — کامیشان بشنوده است سخن سنج سخنگو
ور کس نکند باور بر او که ببیند — با دفتر خاقانی با نسخهٔ خواجو
آنانکه سخن را بدو صد شوی فرستند — گویا نبود بکر و دلاویز و نکورو

این بکر سخن را که بدین غنج و دلال است — تا حال بغیر از تو ندیده است رخ شو

گفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد — گفتم بفزایم شرف از رحمت او
با فر سلیمانی و با دانش آصف — من بنده بمدح تو همان مرغک پوپو
شد از پی تسلیم گردون جان و تن من را — در حضرت تو از پی تسلیم گردون اشکو
بر درگه تو روی نهادم ز سر صدق — تا جاه و شرف یابم از فضل تو ارجو
بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف — با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو
تا مشک نشاید که نهان کرد به نیرنگ — ور زانکه نهان سازی پیدا کند از بو
مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه — چون مشک که پیوسته رود بوش بهر کو
خصم تو بود روز و شبان راست چو حولا — در آمد و شد جانش همواره چو ماکو

هم چهرهٔ نکوخواه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پرستو

خاوری را نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران ثبت نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور — میر شب از نو نهاده بر سر افسر

من بوثاق غنوده دل که درآمد — ناگه از در نگار حوری منظر

وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او — من همه گشتم سپند و او همه مجمر

زلف سمن سا فشانده بر گل عارض — چون خم سنبل بگرد لالهٔ احمر

کرده ز ابرو دو تیغ تیز حمایل — وز عرق افکنده در نهادش جوهر

بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان — مانا خسبد بگنج پیچان اژدر

دانهٔ خالی مجد خویش فرو هشت — یعنی هندو همی پرستد آذر

هم قد سروش شبیه نخلهٔ طوبی — هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

خاوری

جلوه‌کنان چون تذرو دور زبانش   خنده زنان گفت ای ادیب سخنور

خیز و بگیر جان که آمد جانان   خیز و قوی دار دل که آمد دلبر

باری چون جان کشیدمش ببغل تنگ   وانگه نشاندمش بحجره بصدر

نامده آسایشی هنوزش از راه   ناشده از خستگی هنوز ببستر

جستم و آویختم بدامنش از شوق   با دل بیمار چون بنفسم مضطر

گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت   گفت بترس از عتاب حضرت داور

گفتم پس بوسه بر عذار چگویی   گفتا شرمی نما ز خالق اکبر

گفتم خواهم که در کنارت گیرم   گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر

زان سخنان خجل استم ز پیشش برپا   گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر

گفت از بیهم کذر که باده حرامست   خوانده حرامش بوفق شرع پیمبر

آوخ از آن قیل و قال و زهدفروشی   آتشم افکنده آن نگار پری پیکر

بانگ بر وی بر زدم که حالی برگو   اینهمه زهد از کجا بتو را شده رهبر

چون نبود می بکار و یار در آغوش   خیز و دمی از وثاق رخت برون بر

روز و ثاقم برون که دارم ایدون   بر سر سودای مدحت دو فلک فر

آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان   از که ویه صدر اعظم آمد و حیدر

از دو وزیر اعتبار یافته دوران   از دو امیر افتخار یافته کشور

ختم رسل را یکی مروج فرقان   شاه زمان را یکی مربی دفتر

آن شده از دین حق مظفر و منصور   این شده با فر و هنگ میر مظفر

آن شده فرهنگ شرح پاک محمد   این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

ان کهم

آن همه قهر خدا را است مجسم ‌‌ ‌ این همه لطف اله را است مصور
داده یکی را خدای نعمت بیحد ‌‌ ‌ داده یکی را اساس دولت بیمر
بنده یکیرا مدام بنده و آزاد ‌‌ ‌ برده یکیرا دوام سید و سرور
کشته یکی دلنواز معطی و درویش ‌‌ ‌ گشته یکی چاره ساز مسعر و مضطر
بر در آن یک ستاده عاقل و دانا ‌‌ ‌ در بر این یک نشسته مهتر و داور
آن همه دانی که ها بر زمش خاقان ‌‌ ‌ اینهمه گوئی چها بر منش قیصر
همچو یکی طفل نی سوار که کین ‌‌ ‌ همچو یکی مرد بی ازار که فر
حیدر زاحمد فزود رتبت و تشریف ‌‌ ‌ صدر راز خسرو گرفت خاتم و افسر
دوران زان ره سپهر بعشرت و شادی ‌‌ ‌ ایران زین ره سپهر زینت و زیور
یاور آن کیست هست احمد مختار ‌‌ ‌ ناصر این کیست هست شاه فلک فر
در کنف لطف حق شد آن یک ذیشان ‌‌ ‌ در پنه قرب شه شد این یک ذی فر
تکیه که آنرا طراز محفل کیوان ‌‌ ‌ بارگه اینرا فراز تخت دو پیکر
خورده از آن لقمهٔ ز حکمت یونان ‌‌ ‌ برده از این قسمتی ز حشمت سنجر
ای دُر دُرج بزرگواری اکنون ‌‌ ‌ از در رحمت یکی بحالم بنگر
شاعر مجهول قدر بیزرم و ها ‌‌ ‌ خواهم قدرم فزائی و صره زر
هان صلهٔ مدح خویش خواهم و دائم ‌‌ ‌ شهرهٔ دهرم کنی و خازن گوهر
تا بچهارم سپهر نیر اعظم ‌‌ ‌ تا بسپهر نخست نیر اصغر

نیر اصغر ترا مدام بفرمان
نیر اعظم ورا مدام مسخر

وله ایضاً

ای زلف یار ای بجهت اندر آفتاب — من دوروز آفتاب و ترا در بر آفتاب
جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر — هندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب
آن دام و حلقه که ترا آفتاب در — وان عود و عنبری که ترا مجمر
شب را بروز ای شب سحر آشتی که داد — کاندر کنار داری بی مجمر آفتاب
اندر با آفتابی با انکه خود شبی — یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب
دامی است حلقه تو در او آفتاب صید — بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب
از بسکه پیچ پیچ و خم اندر خمی ترا است — هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب
وامانده در سواد تو خود آفتاب چون — مانا تو خود سیاهی و اسکندر آفتاب
دانی حکومت خم چوکان که گوی راست — چوکان به اسپستی تو و گوی زر آفتاب
از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد — از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب
آری چرا سیاه نباشی که لاجرم — بر اهل رنگ تا بد سوزانتر آفتاب
گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک — دارد همواره از تو به سر چادر آفتاب
لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان — وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب
آنجا کند که رای تو شد خنجر هلال — وانجا شود که حکم تو شد اسپر آفتاب
از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ — وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب
یابد اجازتی اگر از خصم کاستن — زانجم کشد بکشور شان لشکر آفتاب
در هر سحر بر آرد از شرم عارضت — لاغر ترا ز هلال سر از خاور آفتاب

دیگر

از نیک اختری تو مسعود مشتری — وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب
ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو — بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات فتد — تا حشر بر ندارد زانره سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد قرص به آسمان — وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخطت کی شود علاج — تب لرزه که دارد در پیکر آفتاب
آنجا که رایت پی فتحی علم شود — گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب
وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت — در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب
چون پای بر رکاب در آری بخون کشی — آنرا که دهر یافت حمایت گر آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور — وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب
تا پیروی نمودم بر انوری کشد — در نافه تتار مرا دفتر آفتاب
نبود عجب پی صله ام گر کند نثار — بر طبع درفشانم همه اختر آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار خاوری — یا رب مباد بر درشان رهبر آفتاب
هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح — هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینهٔ خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین اصلش اصفهانیست انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود — آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود

ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم — خاتم ارزانی به آصف جام کو جم را

آصفی باید که خاتم بازستاند ز دیو — ورنه این ناید نه جام و نه خاتم را

وارد از وی افتخار اولاد آدم تا ابد — تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود

داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ — تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را

فیض او بی انفصال آید دمادم چون زمان — اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک — در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص وی صدر جهان — صدر دیوان لایق این شخص مکرم را

او چو دیبائی است صافی از دکان وی علم — زینت آری ز علم دیبای معلم را

زادگانش را دهاد الله هنر همچون وی [illegible] — آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

چون

مسکین

۵۴۲

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک
خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

حبذا مردم خصالی کز وجودت افتخار
تا بانجام زمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین زنده هم دولت ملی
این خصایص چشمهٔ حیوان و زمزم را

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا
آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور
اتصالی خوش چو فرزندان توام را

دامنت را با کف دولت بود الفت چنانک
با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو بس آراسته را اتحاد
با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود بر این منصب از آنک
مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خامه‌ات پیکان رستم بر تن روئین خصم
آنچه با روئین تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو مرد شاه نشست
کفر کی دین را همال و زیر کی بم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد
هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

آرزوی قالب خویش از پی دیدار تو
جان پیران و شهان با تقدم را

تا بهم کرد تألیف و مدح تو ساز در رقم
دولت ترکیب از آن حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جان یازان شاه
کافی اندر رزم صد فوج منظم را

زخمها گر تیغ فقر آید مسکین دمبدم
از کف جودت همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

مسکین

ای زلف تو بر لالهٔ سوری زده خرگاه — وز مشک سیه سلسله‌ها ریخته بر ماه
از مشک تو و ماه تو بس دل که شد از راه — پنهان شده در زلفت آن عارض دلخواه
چون چهرهٔ خورشید که در سپه شاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج — هاروت فنون ساز تو سرمایهٔ صد غنج
پر نوش دهان تو گهرزای و گهرسنج — در پیش رخت چون رخ شاهان شه شطرنج
رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج
شمع و می و شام و شبه و مشک بهم یار

رویت سپری بگل آراسته ماند — مویت عبری ز گل خاسته ماند
قدت بیکی گلبن پیراسته ماند — لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند
ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند
زیر دو مه کاسته خورشید پدیدا

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی — زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی
خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی — باغیست جمال تو و آراسته باغی
در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی
یک برگ گل سوری بگرفته بمنقا

نزدیک لبت زلفت درجسته بشنگی — یک تنگ شکر بسته بر دوش دو زنگی
یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی — از خیل مژه ترکان داری همه جنگی

پادش

مسکین

۵۴۴

پر نوش دهانت چو یکی نقطهٔ تنگی
خط تو بر آن نقطه همی دایره کردار

لعل است لبان تو وآن طرّه جادو — سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو — در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو
هندوبچگان دارد از خال بر ابرو
چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندوبچگانندی در کف همه مصحف — مصحف بود انا دره هندو را در کف
یا هندوکان گشته باسلام مشرف — یا جادوکان زاکف موسی زده بر صف
یا نقطهٔ مشکین که بگلبرگ مردف
یا آیه که بر مصحف جبار بتکرار

چشمان سیه همچو دو آهوی ختنی — وان آهوکان چنبر شیران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری — از بوسهٔ عشاق بسی وام که داری
وام است تو بوسه و باید بستانی
آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نو آئین — بر ماه تو سنبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلف تو صد حلقهٔ مشکین — در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین
وز دیدهٔ مسکینت صد خوشهٔ پروین
از حسرت خورشید تو بر شاخک تنسار

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط — کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

مسکین

یاقوت لبان تو ز مشکست مخطط   بر گرد رخت خط غبارست مقرمط
چون ورق از منقبت خواجه مسمط
بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل   مجموعهٔ هستی را مصدوقهٔ اول
هر آیت جاهش بصد اقبال مؤول   بر خوان کفش روزی مخلوق محول
فقر از نعم او بغنا گشته مبدل
جور از قلم او بقفا گشته نگونسار

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش   از عقل سرشتند نه از آب و ز خاکش
قائل بسمو ند سمک تا بسماکش   چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش
چون نوح نه آلایش از این تیره مغاکش
چون عقل مبرّا نه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشیر است و نذیر است   در دولت تو در ملک مشار است و مشیر است
سلطان سلاطین را فرخنده وزیر است   با شوکت و با حشمت از و تاج و سریر است
چون شوکت اسلام که از او جدیر است
تا ملک را با دولت و ملت سالار

آن را که بدرگاه تو از صدق گذر شد   خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد
شخصت بنکونامی در دهر سمر شد   رخساره بختت که ضیا بخش قمر شد
هر روز ز روز دگر آراسته تر شد
همچون که ز فروردین ساحت گلزار

او هزت:

مسکین

۵۴۶

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور | بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بنکونامی مشهور | ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترکیب گرامی که نامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق | ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و هنر طاق | در بخشش بیصبری و بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت داد

من بندهٔ مسکین که شدم بر تو ثنا خوان | زان ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان | یا زر بسر معدن یا دُر سوی عمان

مسکین ز کجا یاری و همراهی سلطان
حرباز کجا آری و خورشید پرانوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا | تا حسن نه چون عشق بود بادیه پیما
تا همدمی گل نه چو خار است روا نیست | تا مستی می نی چو خمار است غم افزا

تا مرغ سحر نی چو غراب است بآوا
تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزار

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد | در مجلس میران و مهان صدر نشین باد
بسر تا سر آفاق ز زر زیر نگین باد | در حفظ خدا و ندزمان با دو زمین باد
در ظل جهانداز ملک ناصر دین باد | میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج ثالث ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتمآب خداوندگار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی / عالمی بینک بجولانگاه خود قربان کنی
در تو هر یک حجر بینند و هم قدر حرم / طره چون پر تاب سازی چهره چون تابان کنی
پور آزر نیستی اما ز روی آتشین / دشت را هموار باغ سنبل و ریحان کنی
کعبه سان در عید اضحی جامه از نو بپوش / تا بعاشق مشکل یکساله ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی را چشمه زمزم نداد / تو ز لب‌ها را قرین عمر جاویدان کنی
عاشقان خویش را در کوی خود آوازه ده / تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی
هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد / پیشتر زان شاعران شاید اگر احسان کنی
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار / گر نشید خویشتن پر دخته صد دیوان کنی
پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من / خویش را مداح صدر اعظم ایران کنی
حبذا ای قبله آمال و ای کهف امم / گر صفا خود کعبه چون جای در ایوان کنی
نعمت یزدان تویی مر خلق را از خلق خود / هم تو می باید که شکر نعمت یزدان کنی
از نسیم لطف تا ظاهر نمائی یک شمیم / قیروان تا قیروان چون روضه رضوان کنی
وز سموم قهرت ار پیدا نمائی یک شرار / دهر را مصداق کل من علیها فان کنی
داد یزدانت فر آصف در نور جمهر / تا بملک اندر ملک را جم و نوشروان کنی
همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند است / تا ز کلکت کار تیغ رستم دستان کنی
بس بنا بد دیر در دوران کز کلک تو را / ملت یزدان قوی چون دولت سلطان کنی
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک شاه / کلک خود را چون عصای موسی عمران کنی

ایرذ:

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه | تو ز دست خویشتن خندان بُوی و صد چندان
زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک | آستین بر تربت افشین اگر افشان
عاجز آیی از شمار جود خود ای کز حساب | سهل نتوانی شمار قطره باران کنی
وقت آن آمد که در هر گله از من خویش بیش | چوب در کف گرگ را بر هیئت چوپان
آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو | هر زحل را بر سپهر هشتمین دربان کنی
بر تو سپرده است بیشک زادگان بو البشر | رأفت بی منتها اینسان که بر انسان
چون شنود گز بخشش موری بدل دارد هراس | اینکه شیر بیشه را چون شیر شادروان
ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو | ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان
در هجا الا اطاعت چاره نبود چون مرا | نهی فرمودی که باید ترک این هذیان
حق گوا دارم نگفتم هجوی الا بر عدو | ظنم آن شد کاین رعایت در حق عدوان
از تو خوی احمدی پیداست در ملک عجم | پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی
هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان از نبی | هم تو میبایدت سرافرازم بدان فرمان
نه بهر کس بر کسی گر خیل بدخواهان تست | تا از آن هجو آفرین بر جان بدخواهان
هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب | خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان
تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین | حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تا است واجب طوف بیت الله برای دوستان
برخلاف خانهای خصم آبادان کنی

دوش چون صبح عید علی آمد آن نگار | با ابروی خمیده تر از شکل ذوالفقار
شب بود و در گمان شدم از زرد آفتاب | زانسان که بهر صاحب این عید کامکار

گفت آن زمان رسید که سر خیل انبیا / حق را کند خلیفه بفرمان کردگار
آراست منبری ز جهاز شتر گزو / تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار
و دستی دراز کرد و علی بر فراز کرد / بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار
فرمود هر که دشمن او دشمن منست / هر کس که یار اوست بدانسان مراست یار
پس هر که پی روی کند اورا از روی صدق / تا روز رستخیز در آید ز رستگار
با حب او چو مادر زی طفل گرسنه / غفران با آفریده رسد ز آفریدگار
با بغض او اگر بهشت خدا شوی / کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار
شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او / باید بخلد بیستی از نور شاهوار
تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند / اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار
آن سید عرب را این دو سید از که کیست / آموزگار شاه عجم صدر روزگار
مصباح نور و رحمت قانون سروری / قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار
آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر / آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار
روباه شود ز هیبت او مرد شیرگیر / گویا شود بمدحت او طفل شیرخوار
عفوش جزا هزار گنه را دهد یکی / دستش عطا هزار یکی را و هر هزار
از بسکه مایل است بعفو جهانیان / خواهد که زی گناه گراید گناهکار
خود را کسی بدانش خویش ناسپاس است / دریافت کشت عاجز و بیچاره وقت کار
نه هر که طب شناخت پزشک است و علی کو / نه هرچه بوی داشت بود مشک از تتار
ای صدر راستین که نپرورد در جهان / گردون سری چون تو کریم و بزرگوار
تا ایزد آفرید بهار و تموز را / قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهو کند همی | گر فی المثل پشت پلنگ است سبزه زار
تا از عدالت در ود سبزه بهر صید | ناخن بشکل داس کند شیر مرغزار
تو کین و دین برنده از خاطر زنند | تو دین قوی کننده از خانه زار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم | عار ار نداشت طبع من از شعر مستعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار | ای بیش از آفرینش و کم از آفریدگار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب | هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هرچند نیکوئی تو و پاکی تو را | نیکو شناختند محبان بردبار
قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت | آری محک شناسد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز | نازد ز پیش بینی همچون تو پیشکار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم | نعمت نکوتر از این چه بود شهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود | دشمن تباه و دوست ترا باد بیشمار

هرکس که بد سگال تو باشد بدو ملک

سروش | بادا لمبذر تبر ولی برفراز دار | سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مهمله بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی عرض کرده

آمد از عید که بت دلبر | جامهٔ کارزار [illegible] در بر
راست گفتی که آمده است از صید | دل نظارگان بدام اندر
بتماشای خال مشکینش | ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که گوی من عرفات | بود و خالش به تیرگی چو حجر

سروش

دست در حلقه‌های زلفینش — دل آزادگان زده کمبیر
راست گفتی که جا حبیا شدی — دستها بر زده بحلقهٔ در
کرد نظارگاه بنشسته — بسر زلف آن لطیف پسر
راست گفتی بروز باد غبار — برنشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان ستر دم کرد — خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است — خیمهٔ من ختن شده است مگر
تافته از حلقه‌های طرهٔ او — روی آن ماهروی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ — سوی بیرون نهاد و نهفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوشش — طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور — کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم یگانهٔ مرد عجم — قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گویی عطارد و بهرام — هر دو پرورده خواجه را در بر
گر ترا فرخجسته کی باید — منظر فرخجسته اش بنگر
راست گویی فرشته کرده نثار — فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی کوشش — دل او چیست بحر پهناور
راست گویی جهان بعهد خواجه — که ازو ابر و بحر منت بر
طلعت او بهشت را ماند — قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گویی بسوی منکر خلد — حجتی است از مهیمن داور
فر سلطان و رای روشن او — با حشر برزنند بر خاور

راهی نو:

راست گویی که خواجه رسطالیس / بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خامه و شمشیر / کارفرمای کشور و لشکر
راست گویی که از کفایت و رای / دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست بر در تو مقام / مردمی راست در دل تو مقر
راست گویی دل تو دریایی است / مردمی اندرو بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف ملوک / چون شود رای تو بدو رهبر
راست گویی که ذوالفقار بود / آن و این یک دعای پیغمبر
در مدیح تو دفتری کردم / چون یکی پرنیان پر ز صور
راست گویی که شعر من دیباست / طبع من چون طراز و چون ششتر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش / چون بخیزم ترا ثنا گستر
راست گویی که زاده است مرا / از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند / بد من پیش تو به شعر اندر
راست گویی که خواجه سیر شده است / از چو من بنده ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت و عز / فلکت بنده و جهان چاکر
راست گویی که آفرید خدای / بهر تو عز و کامکاری و فر
عید بر آذرت همیون باد / بر سر دشمنان فشان آذر
راست گویی که تهنیت گوید / مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری بوقت سحر

سروش

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام ... بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست توبه برآیم ز دست قلاشی ... میان شهر برآرم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد ... درآمد از درم آن لعبت لطیف اندام

بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من ... هرآنچه پخته‌ام سی روز شد سراسر خام

شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر ... چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام

چنان که ریزم اکنون ز پارسائی و زهد ... که زهد ورزان از زور و پارسا ز حرام

بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند ... یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تعظیم سرو وان سی روز ... نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام

مرا درست شد از توبه بر شکستن خویش ... که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام

بسر رفته بهار و روز درآمد عید ... گمان برم که حرام است می درین ایام

کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید ... ز شام تا که صبح و ز صبح تا که شام

بجستریم بساط و دهیم داد نشاط ... بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام

عمید عالم و عادل که در مصالح ملک ... نیافرید نظیرش مهیمن علام

میان تندی و آهستگی است او را خوی ... چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام

خدای گوئی در خاطر زدودهٔ او ... ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد ... هزار سال ز طاعت رمیده کار آرام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع ... مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد ... ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنین

چنان میان دو دولت نهاد عهد قوی — که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام
بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست — که باد او را تا جاودان بقا و دوام
کنون ز شعلهٔ جنگ گشت فارغ دل — بنظم لشکر و تعمیر گنج کرد قیام
سپاه و گنج دو چندان کند که بد زین پیش — اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام
فزود بر همه شاهان که شهریار جهان — کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام
ایا ترا به همه خواجگان کیهان فضل — چو ماه بر کواکب چو نور بر اظلام
ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است — فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام
کجا کفایت باید ز فضل کافی تر — کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام
بعون رای تو میران حصار بگشایند — سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام
بلغزش آید و با سر در افتد بزمین — هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام
باحتشام تو دین عرب فزود جمال — ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام
قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین — بفرخی بنشین و بخرمی بخرام
بزرگوارا عیدا گدای طبع منند — چه نیک در نگری شاعران این ایام
دو شعر شیرین در یک قصیده گر گویند — ز شعر من شان رفته است چاشنی کلام
به پیش من همه گر عنصری سپر فکنند — گهی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد — ببوستان گل سیب و شکوفهٔ بادام
شکفته روی چو گل بادی و ز حشمت تو — عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
مبود مبارک عید تو و به پیروزی — هزار عید مبارک در آیدت بسلام
ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر — ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

سروش

وله ایضاً

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش ‌‌ ستاند سرخی از لب جاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ و ورد از سیب ‌‌ چو باد از روی برباید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلف تابدارش بر سر آتش ‌‌ چرا چون عود بر آتش دل من کرده پیچانش

ور ابر است و آن میغ را ماند سر زلف بطرف ‌‌ چرا از چشم من جاری همه ساله است بارانش

ور آن رخ با صنم چون روز دارد روی تابنده ‌‌ چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دل من کرده زندان در چه سیمین ‌‌ شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

وگر از من شود پنهان شبی در خانهٔ خصمانش ‌‌ شوم بر بوی زلف او بیابم سخت آسانش

فری آن روی بزم افروز و احسن نوع اینش ‌‌ فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آمد ‌‌ بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیر المؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر ‌‌ که هست آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گرد دلدل کم از گوی افلاک پیشش ‌‌ بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی و رومی نباشد خواجهٔ خود را ‌‌ بدانسان بندهٔ فرمان که فردوس است سرایش

بمحراب اندرون انگشتری بخشود سائل را ‌‌ بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را ‌‌ بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواندند او را یکشب ارکان ‌‌ تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند ‌‌ که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را شنیدند پیش پاک پیغمبر ‌‌ ز سر این شگفتی یک بیک گشتند پرسانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب ‌‌ بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامش — و از عرش مهمان بود و پیش پاک یزدانش
محیط است و بدین دعوی شهم در دم بر تو کبرهان — قدیم است و برآسا تا بگویم با تو برهانش
نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر — درآمد مرتضی از در و دارای بر جانش
چو دیدش جبرئیل از جا که برجست و در پیشش — چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش
بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت — جوانی را که خود کمتر نشسته است خندانش
بپاسخ گفت جبریلش که چون با چندان کس — که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش
ازو پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو — بگفتا من نیم آگاه از آغاز و پایانش
من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر — که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش
من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع — نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش
بگفتا آری بشناسم جهت حیدر نمود او را — همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش
در او گفتم دو برهان مر قدم را و احاطت را — بساز از بهر منکر مشت و درهم کوب دندانش
الا یا نایب داور تو بودی تو بودی نوح را یاور — در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش
خجسته عید تست امروز و شاه و خواجه بنشسته — یکی در صفه سایه یکی بر صدر دیوانش
یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش — یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشیجانش
یکی با خاندان مصطفی چون کوه اخلاصش — یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش
یکی بر قبضهٔ شمشیر او بسته است پیروزی — یکی در پنجهٔ تدبیر چون موم است سندانش
خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خو را — تن آسان دار در زیر سایهٔ سلطان ایرانش
معین دین داور ناصرالدین شاه دین پرور — که بادا میر دین حیدر بهر حالی نگهبانش
نبشتن اینچنین شعری به گنج شایگان باید — که نبود چاره گنج شایگان از در مرجانش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز از وی نوشته میشود

ای چهره دلفروز تو فرخنده تر ز عید
عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این عید
شکرانه سه عید نوشم بجز نبید
کازاده ام از جشنم و آسوده از عید
زاخلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خمم
من باده خورد خواهم ساقی برطل و خم
یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم
نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم
وانکه برمن آری پیمانهٔ دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله
آهو زچشم و از رخ رخشان غزاله
عید است و تو بشادی و عشرت حواله
و اندر لباس شادی مانند لاله
با خم بیار می چه بعشکر پیاله
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب باید شراب خورد
آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیانگ رباب خورد
باشاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد
قند و گلاب باشد میخواره را کباب

عیدیه

عیداست و صبحدم صنما گر توانیا　　برگ صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می که گر بچهره زرینی فشانیا　　گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
واز بوی خار خشک کند ضیمرانیا
گر نفخه از و گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب　　چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب　　معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب
رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب
چون رای مهر پرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی　　چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی
جودش به هر قضیه حاتم نمود طی　　تا وی شده است صاحب دیگر ملک ری
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف شرح صدر　　باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر
بر فرق فرقدان بودش پایگاه قدر　　در روز طلعتش چو شبهای قدر بدر
ورزید هر که با وی از روی جهل غدر
گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان　　دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
زانچه زند مرادف حکم قضاستان　　کار آنچه میکند همه ماند بداستان
زانسان که بر نشوید اوراق باستان　　از نام دانش وزرای بزرگوار

سامانی

صدر است سپهر بنده و ایام رام اوست   تنها نه آنکه گردش دوران بکام اوست
وایکه بدهر سکه شوکت بنام اوست   از رتبه برز گنبد گردون مقام اوست

دست دعای خلق جهان بر دوام اوست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دولت بتربیت خلق عاشق است   وین کار بر زبان تو با دل مطابق است
در شعر من بسرقت ظن خلایق است   گر زانکه مدعی بچنین قول صادق است

کن قطع این زبان که همین جد سارق است
ور نی بنای تربیتم سازد استوار

تا هست جلوه در بر خورشید ماه را   تا هست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا هست چاره از سپهی پادشاه را   تا هست جذب کاهربا عیز کاه را

تا هست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده ایست

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر   چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از گهسار   همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزیده   بامر حق بخلافت امیر کل امیر
علی ولی خدا آنکه از پی   بملغه مصطفی ز حق اندر حق آمد آیت تبلیغ

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما — شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر

خدیو خطهٔ امکان که عهد معهودش — جوان بجلوه درآورده است عالم پیر

مطیع طاعت او هر که از نسا و رجال — رهین منت او هر چه از غنی و فقیر

در مدینهٔ علمست و نیست زآمد و شد — بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

ز مهر او اثری هر چه نور در سپهر — ز قهر او شرری هر چه نار در سعیر

ز دور دهر نپرهیزد آنکش اوست معین — ز جور چرخ نیندیشد آنکش اوست مجیر

ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر — بر آسمان نتوان بر شدن بکشگیر

مصور است مقصر از آن در اوصافش — که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر

اگرچه در فن نظم است بی عدیل و همال — اگرچه در فن نقش است بی بدیل و نظیر

همانکه رفت بحکم ملک بامر وزیر — ز ری بملک هری تا هری کند تصویر

ز برج و باره و دیوار و خاکریز که چرخ — فتاده است بر رفعتش ز بالا زیر

از نهر و برج و از چارسوق و مسجد و ارک — [illegible] بیت مصلی و حوض

ز آنچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد — بعز عرض رساند از نقیر و از قطمیر

چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید — ز بیهمال شهنشاه و بی نظیر وزیر

خجسته ناصر دین شاه آنکه از آیت — نماید آیت نصر من الله تفسیر

جهان جود و وجود آنکه پیش دست و دلش | به سنگ مانده معادن بحور در تشویر
به پیش طبعش دریاست در شمار شمر | بنزد بذلش دنیاست در شمار شعیر
بیک توجهش افتاده صد هزار جبال | بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر
بزیر سایهٔ بذلش کنون براحت و عشرت | بظل رایت عدلش جوان و شیخ و پیر
زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه بملک | ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
یمین دولت و دین کهف اهل روی زمین | عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر
بنزد جودش کامد فزون ز جمع نجوم | به پیش رایش کامد عیان چو مهر منیر
یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان | یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر
ز مطبخ نعمتش روزگار اجری جوی | ز سفرهٔ کرمش کاینات روزی گیر
جهان فخر و ظفر آن کز اهتمامش چرخ | ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر
برات گردد مسخر بیک اشاره که گر | کند اشارهٔ دیگر جهان شود تسخیر
اگرچه این سخن اندر لسان انسان نیست | که گی مخالف تقدیر میشود تدبیر
ولی بحسن جهان سروری ندید کسی | گهی مخالف تدبیر او شود تقدیر
ز خامهٔ که شود مدح خلق او مرقوم | بنامهٔ که شود وصف خلق او تحریر
فروغ اختر لامع شود از آن گفتار | شمیم عنبر ساطع شود از این تسطیر
الا بهرچه ز عید غدیر منتهاست | بجان شیعهٔ اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت عید آمد متوقف از آن | سر تهنیت شنو و صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدی خانست که شرح حالش در حرف نون تفصیل گذشت این دو قصیده از مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه | قوام شرع رسول و دوام دولت شاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام | دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
بتخت شخص جهان صدر اعظم ایران | نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه
ز رای روشن او روی آفتاب خجل | ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه
یمین او همه یمن و یسار او همه یسر | جناب او همه عز و جوار او همه جاه
بنزد صولت او مار حمیری چون مور | بپیش همت او کوه بوقبیس چو کاه
شرار قهرش بر سنگ خاره چون گذرد | اثر نماند ازوی بغیر دود سیاه
نسیم لطفش گر بر زمین شوره وزد | بروید آنجا پیوسته جا بجای گیاه
ز نیک ارادهٔ او پشت ملت است قوی | بنیک اشارهٔ او خصم دولت است تباه
بروز حادثه دهر ملک ازو روشن | چنانکه در شب تاری جهان بپرتو ماه
هماره کار قضا در شمال او مضمر | همیشه پیک ظفر با حبال او همراه
ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل | ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه
اگر بپردهٔ عاصی بود ز قهرش حرز | نیازموده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که بیگمان زیبد | فراز عالم برتر نشین خیمه و خرگاه
اگرچه هست بزرگان جهان جهانی | ولی نمیشمردشان کسی باو اشباه

نثار

میان او و دگر بخردان همان فرق است ‌ ‌ ‌ که در میان عدد پنج راست با پنجاه

رضای خلقش بر حسن فطرتست دلیل ‌ ‌ ‌ صفای خُلقش بر صدق نیت است گواه

تبارک الله ازین خلق نیک و خُلق نکو ‌ ‌ ‌ بشر بطینت او لا اله الا الله

چو آفتاب دلش هر زمان همی پرتو ‌ ‌ ‌ ولی نتافته کسی از ضمیر او آگاه

چو نور ایمان از طلعت سعادتمند ‌ ‌ ‌ نشان بندگی او عیان بود ز جباه

توان شمردن اوصاف او بطی سخن ‌ ‌ ‌ توان گذشتن اگر ژرف بحر را شناه

فِناءِ عزت او بوده سجده گاه رئوس ‌ ‌ ‌ حریم حرمت او گشته توبه گاه شفاه

شگفت نیست که زینگونه در بسیط زمین ‌ ‌ ‌ شد آستانهٔ او خلق را پرستشگاه

خدا فراشته قدرش خدا فراشته را ‌ ‌ ‌ همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه

خدایگانا خرسند باش تا باید ‌ ‌ ‌ هزار عبد چنین بنده زان حشمت و جاه

جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن ‌ ‌ ‌ بزیر سایهٔ اقبال ناصرالدین شاه

مرا بپرور کز نثر و نظم من بجهان ‌ ‌ ‌ هزار سال دگر نام تست در افواه

غریق لجهٔ اندوه دولت انشا ‌ ‌ ‌ گرش نگیرد لطف تو دست واویلاه

ولیک در همه احوال شاکر است و صبور ‌ ‌ ‌ دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

ولَه ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم ‌ ‌ ‌ شکوه دولت و دستور شهریار عجم

خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت ‌ ‌ ‌ ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم

همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی ‌ ‌ ‌ سپرده باد بدست اندرش زمام امم

ز رای و دانش او ماد تا زمانه بود ‌ ‌ ‌ بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد — اگر رود نه خیالست و آسمان سلم
سحاب لطف وی از سنگ بشکفاند گل — سنان قهر وی از ابر بر چکاند دم
بنان و کلکش آن کرد در زمانه ما — که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم
چو صیت دانش او را شنید چرخ برین — بدانش همه پیشینیان کشید قلم
خدایگانا آورده ایکه شمه ترا — بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم
تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست — ز راههای جهان ماه در میان ظلم
ز حکم و دایرهٔ انقیاد و بندگیت — بسر در آید هر کاو برون نهاد قدم
ز حادثات زمان برای نور آگاه — بواقعات جهان قلب روشنت ملهم
نفاذ امر ترا بسته اختران کابین — جلال قدر ترا زاده آسمان توام
توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر — اگر توانند بودن حدوث جفت قدم
شبی رواح خویت بخواب دید اشهر — میان خلق سمر بود گلستان ارم
یکی بساحت خلقت گذشت باد سحر — حدیث غالیه را شهره کرد در عالم
هر آنکه خواند ز دیوان دانشت ورقی — فسانه یافت سپس داستان آصف جم
چو حسن در رخ لیلی مغز تست خرد — چو صبر در دل مجنون بدست تست درم
چو نشاه در می ناب و چو معنی اندر لفظ — سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم
شمیم خلق تو در روزگار مانوی — نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم
بدین ثنا ستایش کنند شام و سحر — ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم
خجسته باش که رایات دین و دولت ترا — ز نصر پرچمی از فتح کرده پرچم
گذشت آنکه ز ناسازی زمانه بدرد — عروس بخت همی بود با یکی همدم

نثار

زآستان تو زین پس جدا نخواهد شد
که نیک مسکن امن است و مأمن خرم

خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق
بنام نامی این دودمان نهاده رقم

سخن گزاف نپندار و فال نیک مرا
چنان بگیر که خود بخته میدارد کم

بهیچ عهد نپرورده یک تن آزر را
براستی تو تا پشت آسمان شده خم

درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت
بهیچگونه کسی را نرفته از تو ستم

چنین کسی بریاست سزاست جاویدان
خدای خواسته مگر راحت بنی آدم

الا چو بحر بزرگی است در میانه مثل
الا چو خور بفروغ است در زمانه علم

بنزد رای تو چون ذره بود خورشید
به پیش طبع تو چون قطره بماند یم

همیشه با دل شادان و کام آن تن
خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم

شراب بخش و آواز خوش نی زن
بدین مثابه که اشعار من زداید غم

ولی طراوت شعرم زمین بدست نیست
نه از دو قافیه مربوط داشتن باهم

سلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبأ تحت لسانه اصغریه القلب و اللسان
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسله نسب وی منتهی است برکن الاسلام و المسلمین
شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان
مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن می‌پرداختند تا بشیخ مرحوم
شیخ حسن سید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس میمنت مأنوس شرف اندوز ملک گیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همیون
داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعده
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن مرحمت

فرموده باصرار رشش از گیلان بمازندران وازانجا باصفهان آورده قضاوت آنجا بوی داد وهمچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم نبیره اش شیخ جلیل عبد الهادی بدان منصب برقرار است واین حقیر در اصفهان در سال یکهزار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه بعد از فوت پدر دهم ذیحجه همانسال بدنیا آمده ودر پنجسالگی شروع بخواندن پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود در همان اوان بدار الخلافه آمده ودر مدرسه دار الشفا همراهی همین برادر خویش شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعاظم فضلای مسموع ومعقول است وشرحی از حالات وفضایلش پیش گذشت واکنون در مدرسه دار الفنون بامامت وتعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغول است شروع بتحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر یافت وچون روسای فصحا واکابر ادبای دار الخلافه از مراتب فصاحت و بلاغت ومراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه وگزارش حال حکیم قاآنی اشارتی بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نموده روزی با یکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف وقبولی از وجود نابود حقیر در خاطر اشرفش راه یافته باکمال مناعت ودیرپیوندی در همان نشست بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود ومدت ده سال تمام مقیم آنحضرت بود تا آنکه از قراریکه در دیباچه گزارش یافت خداوندگار اجل اعظم

دام مجده حکم بنوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمهٔ از کتاب نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه بکام ملقب ساخته و مرسوم و اجرای چند آنکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود و چندانم نوازش کرد که در این دوره هیچیک از ارباب کمال را این نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبهٔ غرهٔ شهر ذیقعدة الحرام است و هشتاد و سیم از هجرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او | پروین نموده یاره و گرزن آسمان
تا نثر وی کشد چو ثریا بسلک نظم | دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان
تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین | گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان
در پیش خامهٔ دو زبانش بصد ادب | تیر و بهر قدید و پیکر کند کمان
در ملک نظم خسرو شیرین کلام اوست | کش پیش خامه بسته ز جان نیشکر میان
پرداخت این سفینه که از شرح ساکنان | دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان
این بدر چون ز تربیت صدر یافت قدر | شد تاج کردهش بر فرق فرقدان
زامداد جود صدر و مداد مو تنقش | زین گنج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بخامه گوهر تاریخ سفت و گفت
آکنده شد بدرج گهر گنج شایگان

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک تاریخ سال آن عرض شد

الا ان نظام الملک ابن الصدر	صاحب مجد و العلی و القدر
طبع له کالبحر بل انه جری به	فی البر للابرار فیض البحر
رای له کالفجر ضوء انه یری	الشمس من المشرق قبل الفجر
کقصره رابعة الافلاک	و الشمس لها کشمسة فی القصر
نظیره لم ترک فی الارض و ان	کان علی السماء ما لا ندری
من کفه النوال لا ینفک	کالبحر لا بد له من شکر
اشبه خلق بابیه خلقا	اذا اجاب دعوة المضطر
بنظم الملک بنظمه فما	کان لعصفور اذی من صقر
دعائم الملک به مشیدة	کما بالاعماد بناء القصر
یکشف ضر مستغیث القوم	اذا استغاثه لکشف الضر
للفخر ما یبقی لو فر و الفتی	لو رام فخرا ما بقی من وفر
زوج اخت الملک الذی له	ذات سموات العلی من ذعر
لما تکن شمس النهار طلعة	و ذاک بدر عن لیالی القدر

کان الهاما ما اتی تاریخها
الشمس اجتماعها مع بدر

و انچه قصیده ای از افکار مؤلف است که در مدح خداوندگار اعظم دام مجده عرض میشود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا	گنج گهر برد و بر کشاد بصحرا
چون کمر کیقباد و افسر کاوس	دامن صحرا ز فر گوهر دریا

مؤلف

۵۷۰

چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم | خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا
زنده کند خاک را بگاه وزیدن | باد همانا گرفته خوی مسیحا
خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی | تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا
باغ نگر بر نشیب کوه که بینی | روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا
ابر بهاری نمود از گل سوری | دامن البرز همچو سینهٔ سینا
جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل | شاهد سرمست مِی و عاشق شیدا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل | حالت وی را برد ز دست تماشا
شاخ شکوفه بروی سبزه نمایان | چون بیکی آسمان هزار ثریا
حالت اردیبهشت و موکب بهمن | قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا
گر نه برید بهار گشته در اطراف | باد صبا از چه گشته بادیه پیما
مرغ براهیم آذر است بگلشن | کآذر نمرود سوخت لالهٔ حمرا
گل بصبا بر نشسته تا ببلقیس | از پی بزم حضور آصف دانا
آصف جمشید ملک کز ازل آمد | خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
شبه وی و قدرتش بسان خداوند | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
بر همه ملک چون سپهر مسلط | بر همه خلق چون خدای توانا
درگه وی آسمان و از پی تعظیم | زهرهٔ خورشید گشته ناصیه فرسا
بندهٔ امرش دوان بروم بخلخ | شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا
ای ز تو حشمت همین سلیلهٔ آدم | وی ز تو شوکت همین نتیجهٔ حوا
صید تو شد چون همای اوج سعادت | خصمت از آن برگزید عزلت عنقا

مؤلف

خشم تو برهم زند سپراچه امکان گر نکند با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز مشتری برباید گر زحل آرد بر آستان تو یغما
قامت گردون دوتا شد از غیرت گرد قضا چون اساس قصر تو برپا
از اثر کلک تو بطرف ممالک نی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا
سر قضا هرچه روزگار نهان کرد رای تو از یک اشاره کرد هویدا
کار تواند کند بعرصه عالم حکم قضا گر کند رضای تو امضا
تا ز اردی بهشت باز بپوشد بر جوانان باغ کسوت دیبا
باد ترا تا ابد بعزت و دولت کسوت شوکت همواره راست ببالا

در تهنیت بهار و مدح خداوندگار اعظم گوید

آمد از هشتم بهشت اردی بهشت اندر زمین باغ را آراست مانند بهشت هشتمین
غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت باز تا ز گلبن دست موسی شد برون از آستین
چون بهشت آسمان شد بوستان از رنگ و زیب آسمان از ژاله دارد تیرباران زمین
منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید گل درفش کاویان بنیان چو پور آبتین
بفسرد آتش ز آبی طرفه کز ابر بهار ریخت آبی و بر آمد لالهای آتشین
شد زمین چون افسر کاوس از فیض هوا شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین
شد ز فیض باد نوروز آبگیر و سرو و باغ از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین
هر سحر بلبل سرایان بتماشای بباغ هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

[illegible]

[illegible]

لشکر دی منهزم شد از چه از آوای رعد — همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین

ناصرالدین شه که از اخلاق نکو او را همال

چون همال ذات خلاق جهان باشد محال

شاه را در هفت کشور رتبه پیغمبر است — خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت رهبر است

خضر سیراب از زلال چشمه احسان شاه — ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است

دیگران را ز افسر و اورنگ باشد گر شکوه — افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است

قلب او با رای روشن بزم او دست راد — آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است

آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او — اخگری اندر میان یک تل خاکستر است

در جوانی گوهرش پاک آمد از لوث گناه — حبذا شاهی که اینش در جوانی گوهر است

پروریدش ز آب و خاک معدلت پروردگار — شاه چون پرورده شد ز امینان عدالت پرور است

ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را انتسام — دولتت را چون علی در دولت پیغمبر است

خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفی است — کلک وی قائم مقام ذوالفقار حیدر است

خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا — زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاور است

گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید

مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی بار آمده — آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده

اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه — روز هیجا اژدهای آدمی خوار آمده

از گلوله کوه کن وز پیکر چون کوه وی — کوهسار از آن همچو دشت و دشت کهسار آمده

تیره شب روشن ز آتش کرد ایام خصم را — ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

مؤلف

پیش نه بخیرسش مجره آسمان آمد دلیل — تزد کردانش نهم کردون بزبنها رآمده

توپ را آهنگ بم در جنگ و از شیپور زیر — خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده

غرش وی عدو را دو دش بر و برش تشت — مرگ باران این سپه را ناچار در کار آمده

تا بگالنجر چه آرد کز غریوش روز جنگ — لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده

وز فشنگ خونشها بش جان خصم دو نیار — چون تن دیوار شهاب چرخ سیار آمده

گر سپه راند بگیتی مرگ اندر روز جنگ — آن سپه را توپ شاهنشه سپهدار آمده

در جهان بر آشوب این غرنده توپ آمیخت است

هیچ دولت را چو این دولت نظام و کو

فوج سربازان جنگی چون بهشت کارزار — لرزه بر چرخ افکنند از گرد و فر کوه دار

کارزار آرند بر دشمن چو آرایند صف — فوج دریا موج شاهنشه بهشت کارزار

فوجها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت — هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار

گردهای یل بفوج اندر که گویی آمدند — بر زو تن را از فریبرز و تهمتن یادگار

مارها بر دوششان چون ضحاک تازی میکنند — مغز گرد از ابر و ز جنگ در میدان شکار

نعره از شیپور و از کندآوران یل می بخیز — از تفنگ آواز مردان کار را این اقرار

همچو ماران فسونگر مورا و بار و تفنگ — داکه از افسونگری بیرون کنند زنبور مار

از هنر مندی همین یکسان بود در روز جنگ — یک تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار

خود پیاده فوج لیک از نهشان شمشیر زن دو — بفسرد خون در مسامش گر بود دیو و سوار

جنگ را گر دان فوج شاه بر یک رزمگاه — خصم بر قشنگ تن مات چو چشمش سیر...

دولت ایران ز شاهان اینچنین پاینده داشت
زانکه سلطان داشت با اینچنین سلطان داشت

تا جهان باقی بقای ناصرالدین شاه باد — هفتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد
جاودان در پیش شید رای شیر رایش — شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد
آسمان با آستانش گر بسنجند آسمان — ز آستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد
پادشاها با خرگاهت چهارم آسمان — ور برش خور رسید رخشان قبه خرگاه باد
گر بگردد جز بکامت پیر کنعان فلک — یوسف مهرش بسجن دلو اندر چاه باد
تک پیاده از تو باید پیر دانشور وزیر — رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد
صدر اعظم آنکه هر مشق ز آنچه از کلک قضا — نقش بر لوح قدر شد سر بسر آگاه باد
نظم کار ملک باد از تیغ شاه و کلک صدر — تا نظام کار گیتی ز آفتاب و ماه باد
صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ و روزگار — شاه را تا روزگار است این سه دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون را مدار
نور پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

ولہ ایضا

خوش بگو رفت مه روزه و عید آمد باز — خوشتر از عید بعیدیست در میکده باز
بکنم خوردن می گرد قضا روزه و من — خواهم تا بچهل روز قضا کرد نماز
بانگ تکبیر مرا از سر مقصود بگشت — مطرب از خانه خمار بر آورد آواز
مژده عیش دهد طنطنه کوس مرا — باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز
آب و تریاک شدم نقل و می اینک مطرب — راست کن پرده عشاق بهل راه حجاز

مؤلف

بر در میکده ام روی نیاز است امروز — رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز

شاهد اکاه نشاط است بکوی رقص — مطرب با موسم عیش است بر دست بساز

واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون — شد زبان بسته و آن بسته زبان آمد باز

مفتی شهر که از توبه همی راند سخن — دیدمش کز در میخانه همی خواست جواز

کوته از آمدن عید شد ار بی میداشت — وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز

یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد — کو خرابات که تا با همه گردم دمساز

نامدم طاعت سی روزه بکار ای ساقی — کار با تست بده یکدو سه ساغر بگداز

خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول — باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز

در مه روزه بند غیر دعا طاعت کس — بخداوند جهان چون بخداوند گشی راز

صدر اعظم که خداوند بذاتش بخشیست — تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز

شرف صلب ابی صلت و بکوهر مسعود — که ازو سعد فلک راست سعادت احراز

شخص او همچو ملک از همه و صمت عاری — ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز

ترک مامور کند از در خلخ بحلب — شحنه منصوب کند از حد سقسین بطراز

پرتو رای وی از جلوه نماید در خشت — همچو آئینه گذارد بمیان با همه راز

از جهان ظاهر و خود اصل جهانست آری — نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز

جز صریر قلمش کس نشنیده است بدهر — مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز

زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد — نکت از عارض خوبان طرازش طراز

خط نو سر قضا فاش کند در عالم — آری از مشک عجب نیست که باشد غماز

خصم را با تو چه یارای ستیز است آری — شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

مطلع

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه / در امان سینه کبک آمده از چنگل باز
بامید شرف بذل تو بیند زر و سیم / ستم آتش و بتک و الم بوته و گاز
قرص خورشید چو یکدانه رباید در دم / مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز
بذل و انصاف تو داده است جهان را بهم / که بگیتی شده بی نام و نشان فتنه و آز
تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم / همه در وسعت و عیش و همه در نعمت و ناز
تا ابد سعی بر اندیشه تو بیجاست که هست / حاصل بذر پیاز آنچه بکارند پیاز
قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا / پاسبان در آن بار زحل آمد همراز
هیچ بجز تو چو معیار سخن نشناسند / جوهر راست بلی قند و نبی اخراز
من هنرمند و تهی دست بناکامی همت / ابدا الدهر بزرگان هنرمند نواز
تا بود رسم سخندان که در انجام سخن / مدح را خاتمه باید بدعا کرد ایجاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش
پایدار است ترا جاه بشوکت مینار

عیدست و ماه نو بفلک بر بشکل جام / ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام
چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر / از جم فسانه آر و سر کن حدیث جام
می از جام روزه بمن ساخت مشتبه / ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست / رامش کن ای بشر مرز رویت صیام
گر شد مه صیام چه غم زانکه نزد من / صد ره مه صیام تو به از مه صیام
می شد حرام بر همه و من بروز عید / جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود / زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

مؤلف

سی روز پای منبر غوغای عام بود
وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام

اکنون بصدر مجلس وعظش مقام بود
اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام

شد منهزم دو اسبه بروزنگ زاغید
برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام

بگریخت زین هر دو سیه از جام سرخ روی
چونانکه منهزم شود از جنگ سام حام

یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر
بگریخت زین هر دو سیه زجام سرخ فام

آن داوری که از کف شخص کفایتش
باشد مدار مملکت شاه انتظام

پس پیروی بحضرت خیر الانام کرد
شد حضرتش بروی زمین ملجاء الانام

تیرش بچشم میران چون مردمک بچشم
تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام

گفتم که آفتاب چه رای بدیع اوست
عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام

آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر
آنجا که فتنه سر کشد عزم او حسام

جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان
گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام

ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه
اضدا در اجسام طبیعت نموده رام

شیر سیاه اینک دمساز با غنم
باز سپید اینک انباز با حمام

تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم
از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام

بی آب تر ز بحر عروض است کام حرص
با نکتهای نغز تو اشعار بوتمام

از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل
چندین هزار صاحب فضلت بود غلام

افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر
مانا مخاطب تو کلیم است در کلام

جاه تو هم ز ذاتست نه چون دیگران ز غیر
آری عصام راست بزرگی هم از عصام

من يلتجي اليك من الجدب والنوى
اغنيته بجدوك عن معشر اللئام

بمبرزن

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ | پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام
فر و شکوه ملک بود ز انتظام و ثبات | ملک عجم ز فر و شکوه تو انتظام
کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی | میرفت قبه نهمین چرخ زا بسام
از آفتاب ابرش چرخ است زرین | مانا قضا اش بهر سواریت کرده رام
علم است کوه و دل صافی تو صدف | جود است قطره و کف کافی تو غمام
با ملکت تو هفت زمین کم ز هفت شبر | با رفعت تو هفت فلک کم ز هفت گام
قاموس طبع راد تو هنگام جذر و مد | موج و حباب او را جود و عطا تمام
بیند پیاده زن تو گر روز کارزار | سام سوار بر فشرد خونش در مسام
یکره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد | پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

واگنو بسلامتت ز خدا آرزو کند
سالم ز حادثات جهان باد و السلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و گاهی غزلی میسر اید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور که هست دست وزارت زیر دستانش منسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش یکی از کملین مشایخ و قدوهٔ مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت سلطان خطهٔ طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزادهٔ اعظم

محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب را صاحب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدارالخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را
نظر با الفتی که با پدرش بود برای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه
رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیان للناظرین است
و ربطشان نیز باندازه خط آمد و اکنون پنجم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت است
کفایت رسائل و احکام نیز بعهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی
که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و روی تو گلنار   بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

از بهر

محمد حسین راقم کتاب

ای لعل شکرخند تو انگشتری جم — وی طره طرار تو چون نافه تاتار

زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم — تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار

ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش — ما سبحه صد دانه فروشیم بزنار

حاجت نبود باده مرا از پی مستی — چشم سیهت آفت هوش همه هشیار

لعل لب تو کان نمک معدن شکر — بس طرفه بود لعل شکرریز و نمکبار

ریزد برخ از هجر تو سیلاب سرشکم — چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار

دستور عجم غوث امم شخص نخستین — آن صدر نکوروی نکورای نکوکار

حکمش بنفاذ از در بغداد بکشمیر — فرمانش روان از در تفلیس بفرخار

دم درکشم از مدحت و در خاتمت مدح

عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابراهیم مشیری تخلص در ستایش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که از رشک بهشت است و بهار است — هر صفحه او خجلت نوشاد و بهار است

این درج چه درج است که پر در ثمین است — این گنج چه گنج است که پر زر عیار است

آراسته چون نامه مانی است دلارا — یا خانه آزر که پر از نقش و نگار است

سیمین چو بناگوش بت نوش دهان است — مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است

باغی است کش از بیضه کافور زمین است — وافراشته اشجارش از مشک تتار است

حوری است کش اندر بر خوش جامه حریر است — وان جامه خز بود دستش و از دانش [illegible]

گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است — ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است

تابان ز خط تیره او معنی روشن — چون زهره زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است — هر سطر از و عبرت ارتنگ و حصار است

چل شعرا صف زده اندر وی گوئی — هنگامهٔ جشن و کرم صدر کبار است

آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف — بگشای و ببین نامهٔ دیباچه نگار است

تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه — دیباچهٔ آزادی و فهرست فخار است

روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است — نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است

هم طینتش از طینت احرار سرشته — هم گوهرش از گوهر میران دیار است

از سوی پدر با هنر و دانش زاده — وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است

آنجا که خرد باید مجموعهٔ فضل است — وانجا که هنر باید فرهنگ و وقار است

بنشاند ز دانش شجری فرخ کاو را — از عز و شرف ریشه و از دانش بار است

ای یافته پیشی ز همه مردم دانا — از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است

چون آب حیاتست سخنهای تو جانبخش — والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است

هم شرح کمالات تو افزون ز قیاس است — هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است

همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش — طغرای تو پیرایهٔ لیل است و نهار است

زینخدمت شایسته کرت صدر معظم — بر چرخ برد پایه سزاوار نگار است

تا از نظر مشتری آسایش خلق است — زانگونه که گردون ز مه آینه دار است

در سایهٔ شمس الوزرا خوش زی ای گرزنگ

اعدای ترا موی به اندام چو خار است

والحمد لله والمنه که بر حسب حکم محکم وامر مطاع جناب جلالتمآب
اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله وحسن مراقبت و
فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمین مناقب خط
پرکار فضایل و نقطهٔ دایرهٔ معالی اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا
دام اقباله فتی لیس للخطب الملم وان عری بمکترث لکن علیه صبوّ
یری ساکن الاطراف باسط وجهه یریک الهوینا والامور تطیر
کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمهٔ آداب و تذکرهٔ روزگار شعراء عصر
و بلغاء نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی
در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع
فصحاء عجم و عرب است شایسته و مطبوع افتد و از وصمت
خلل و عوارض زلل و نفور خاطر و انقباض
ضمیر ادبا عهد و فضلاء عصر
مصون
و
مأمون ماند بمنه
وجوده و فضله و کرمه